
بسم الله الرحمن الرحیم

تقدیم می‌شود

به بچه های دبستان ایثار و همه کودکانی
که زیر بمباران بزرگ می شوند.

دبستان ایثار

عاصفه صادقی اسفهلانی

نشر شاهد
ناشر تخصصی کتب ایثار و شهادت

سرشناسه : صادقی اسفهلانی، عاصفه، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور : دبستان ایثار : یک داستان بلند/نویسنده عاصفه صادقی‌اسفهلانی ؛ ویراستار شراره معصومی.
مشخصات نشر : تهران : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد ،۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۲۵۹ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱س‌م.
شابک : ۹-۷۲۷-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : چاپ قبلی: انتشارات پایتخت، ۱۴۰۱.
عنوان دیگر : یک داستان بلند.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده : سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد
رده بندی کنگره : PIR۸۳۵۰
رده بندی دیویی : ۳/۶۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی : ۹۵۲۸۹۱۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

دبستان ایثار

(یک داستان بلند)

نویسنده: **عاصفه صادقی اسفهلانی**
ویراستار: **مهری افشاری**
ناشر: **نشر شاهد**
طراح جلد:**میلاد طبی**
لیتوگرافی، صحافی و چاپ: **مجتمع چاپ کوثر**
نوبت چاپ: **اول - ۱۴۰۳**
شمارگان: **۱۰۰۰ نسخه**
قیمت: **۲۴۵,۰۰۰ تومان**
شابک: **۹-۷۲۷-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸**

آدرس: **تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ولی‌عصر(عج) و خیابان حافظ، بنیاد شهید و امورایثارگران، طبقه ششم**
تلفن: **۸۳۲۳۲۶۴۸-۰۲۱**
فکس: **۸۸۹۱۶۵۳۱-۰۲۱**

فهرست مطالب

فصل اول: پناهگاه/۷
فصل دوم: خضر پیامبر زنده/۱۵
فصل سوم: روضه ی حضرت فاطمه/۲۷
فصل چهارم: رقیه شدن/۴۵
فصل پنجم: ماهی ای در سرزمین ظلمات/۷۱
فصل ششم: بازی وسطی/۹۷
فصل هفتم: کلمه مناسب را بیابید/۱۲۹
فصل هشتم: دیدار با خضر/۱۶۷
فصل نهم: اسکندر می آید/۱۸۵
فصل دهم: چشمه ی آب حیات/۲۱۹

فصل اول: پناهگاه

ناگهان صدای آژیر قرمز بلند شد. زنگی گوش‌خراش و ممتد که اعلام خطر می‌کرد. در سرِ آزاده تمام بچه‌های کلاس چهارم ب هم‌زمان جیغ کشیدند و به‌طرف در ورودی کلاس خیز برداشتند. همدیگر را هل می‌دادند و مقنعه جلویی‌شان را می‌کشیدند. آزاده ناگهان حس کرد هیچ‌کس او را نمی‌شناسد و او هم هیچ‌کس را نمی‌شناسد. پس شاهد، رقیه، عطیه و مریم کجا بودند؟

فقط انبوه سرهای کوچک پوشیده در مقنعه‌های آبی را می‌دید که نامنظم در راهروی طبقه‌ی دوم دبستان ایثار به‌طرف راه‌پله می‌دویدند و جیغغغغغ... جیغغغغغ...

به راه‌پله که رسیدند، آزاده لرزش سختی کرد و صدای نوروز را شنید که با حرارت حرف می‌زد. کی برگشته بود؟ شیفت شب او به این زودی تمام شد؟ انگارنه انگار که هفت ساعت گذشته بود. گویی تنها چیزی که در پس همه چیز وجود داشت، آژیر قرمز بود.

«آزاده بیداری یا خوابی؟ شنیدی این خبر رو؟ نگاه کن! اسرائیلی‌ها به کشتی مرمره حمله کرده‌اند! آن هم وسط آب‌های آزاد. مگه می‌شه؟ آخه مگه می‌شه به یک کشتی همین‌طوری حمله کرد؟»

آزاده در میانه‌ی خواب و بیداری کمی از پلک‌هایش را گشود و به پایین تخت نگریست. نوروز کنار تخت ایستاده بود و سرش تقریباً داشت در تلویزیون کوچک قدیمی روی کمد فرو می‌رفت. نیم‌رخ‌اش جدی و بهت‌زده می‌نمود. آزاده پلکی

زد و در تلویزیون مردان سیاه‌پوش مسلحی را دید که از طنابی آویزان می‌شدند و در کشتی‌ای می‌پریدند. نور قرمز هدف‌گیرِ اسلحه به‌سرعت حرکت می‌کرد و سطح عرشه را در جست‌وجوی طعمه‌ای می‌پیمود. آزاده بسیار مضطرب شد و لحظه‌ای نفسش بند آمد. باید فرار کند! فرار! فرار! همه‌شان باید فرار می‌کردند و بچه‌های ریزه‌میزه‌ی دبستان ایثار را پس از سال‌ها دید. همان‌هایی که با هم خوراکی‌هایشان را تقسیم می‌کردند. در زنگ تفریح در صفی طولانی می‌ایستادند تا به نوبت از شیر حیاط آب بخورند. آنهایی که آن گوشه روی زمین لی‌لی می‌کشیدند و بچه‌های کلاس چهارم ب که با توپ پلاستیکی سفت راه‌راه قرمز و سفید وسطی بازی می‌کردند. بچه‌های ریزه‌میزه‌ی دبستان ایثار؛ شصت‌درصدی‌ها و چهل‌درصدی‌ها؛ چکمه‌های قهوه‌ای کفش ملی؛ پاهای کوچک بی‌جوراب؛ صورت‌های لاغر و رنگ‌پریده، چشمان پرسشگری که از تب‌وتاب نمی‌ایستادند و حالا پر از وحشت بودند.

به دوازده امام.

«پس قوانین بین‌المللی چی می‌شه؟ مگه ما در جنگل زندگی می‌کنیم؟ همه می‌دونند این کشتی صلح‌طلبه، پر از مواد غذایی و کمک‌های اولیه. اونها که سلاح ندارند. چرا به غیرنظامی‌ها حمله می‌کنین لامروت‌ها؟»

حالا همه روی پله‌ها می‌دوند. کوچک‌ترها زیر دست‌وپا می‌مانند و پشت‌سری‌ها هل می‌دهند. صدای گریه و ناله سر آزاده را پر می‌کند. ناگهان آزاده می‌بیند که وسط حیاط مدرسه‌ی ایثار است. در این حیاط درندشت آسفالتی همراه بقیه دارد می‌دود. به کجا؟

نه! به آنجا نه!

خانم ساجدی را می‌بیند که نوزادش را بغل زده و با دست دیگر شاهد را گرفته و با خود می‌کشد. شاهد را ول می‌کند و به یکی از این بچه‌های کلاس اولی که زمین خورده، کمک می‌کند تا بلند شود. نوزاد از ته گلو فریادهای گوش‌خراش می‌کشد، اما خانم ساجدی اهمیت نمی‌دهد. درِ پناهگاه حالا معلوم شده است؛

آستانه‌ای با نرده‌های سفید. سفت و سخت مثل دندان‌های یک اژدهای مهیب. پناهگاه مثل مار بزرگ دو سری است که یک دهانش را در سمت چپ حیاط باز کرده تا بچه‌ها را ببلعد. سپس تنه‌ی بزرگش در زمین فرو رفته و با قیر سیاه پوشیده شده. حدود سی متر آن‌طرف‌تر، سمت راست حیاط سر گرسنه‌ی دیگرش را درآورده. خانم مدیر برِ سر دوم ایستاده و بچه‌ها را یکی‌یکی داخل می‌فرستد. اسم این خانم مدیر لعنتی چه بود؟

«البته که می‌شه. در این دنیا همه چیز شدنیه. همه کار می‌کنند و به هیچ‌کس هم پاسخگو نیستند.»

آژیر لحظه‌ای قطع نمی‌شود. انگار صدایش از آسمان پخش می‌شود، طنین می‌اندازد و گوش‌های آزاده را پر می‌کند. اما او نمی‌خواهد داخل پناهگاه برود؛ آن دالان سیاه با دیوارهای زبر نم‌دار؛ آن همه مورچه‌های قرمز گنده که گاز می‌گیرند و جایش می‌سوزد؛ موش‌ها که می‌دوند؛ سوسک‌هایی که بالای سر در هوا چرخ می‌خورند. خودش دیده بود. خودش دیده بود؟ یعنی رقیه می‌گفت. چون رقیه تنها بچه‌ای بود که به پناهگاه رفت. به خاطر توپ وسطی رفت به دهان آن دالان سیاه شیب‌دار تاریک که در زمین فرو می‌رفت. رقیه که می‌خواست بازی کند. رقیه که حاضر بود همه کاری کند تا او را در بازی نگه دارند. اما آزاده نمی‌خواهد به هر قیمتی بازی کند. نه! آزاده نمی‌خواهد به پناهگاه برود. پس آرمان و تسکین چه می‌شوند؟ آنها حالا در خانه هستند. می‌دانند آژیر قرمز کشیده شده؟ نکند مامان مستانه آنها را خوابانده باشد و خودش هم از خستگی کنارشان خوابش برده باشد و نفهمد آژیر زده‌اند؟ نکند تسکین را برده حمام و صدای آژیر را نمی‌شنوند؟ آخر تسکین آب‌بازی دوست دارد. شلپ‌شلپ راه می‌اندازد تا برای اردک پلاستیکی موج بسازد. آوازهای الکی می‌خواند و صدایی مثل پرنده‌ها از خودش درمی‌آورد. مثل کبوترهایی که برایشان برنج شب‌مانده می‌ریزند روی پشت‌بام خانه‌ی شاشا. کبوترهای شیطان! کبوترهای زرنگ که می‌پرند و نمی‌شود گرفتشان... اصلاً شاید بهتر باشد آزاده نترسد! چون...، چون دوست مامان مستانه هم کبوتر

شد و به خوابش آمد. خودش برای بابا حنیف گفت. تعریف کرد که دوستش در خانه نشسته بود داشت به بچه شیر می‌داد که ترکش خورد. وقتی از زیر آوار درشان آوردند، هنوز بچه را محکم در بغل گرفته بود زیر سینه‌ای که ترکش برده بود. مامان مستانه گریه کرد و گفت دوستش کبوتر شده بود با بچه‌ها لب پنجره خانه‌ی شاشا آمده بودند... دیگر آدم نبودند، اما مامان مستانه شناخت‌شان... اگر این‌طور است... اگر این‌طوری هم می‌شود... شاید ما هم کبوتر شویم! بعد از اینکه موشک به ما خورد، نمیریم و به جایش کبوتر شویم! درست همان‌جور که نوروز می‌گوید... وقتی موشک می‌آید، یکهو نور زردرنگ شدیدی می‌بینیم؛ انگار که ستاره‌ای منفجر بشود. بعدش همه جا ساکت می‌شود... چیزی نمی‌فهمیم... کم‌کم یک چیزهایی می‌فهمیم... همه جا پر از خاک می‌شود... همه جا گردوغبار... آدم جایی انگار گیر کرده و نمی‌تواند تکان بخورد... یک جایی از آدم درد می‌کند، اما معلوم نیست کجا... صورت آدم خیس است... بوی سوخته می‌آید... گوشت سوخته... بعد همه جای آدم خیلی درد می‌کند و آدم از تنهایی گریه‌اش می‌گیرد.

به دوازده امام.

نه... نه... به جای اینها ما کبوتر می‌شویم؛ من، تسکین، آرمان و نوروز. دست و پایمان را تکان می‌دهیم و می‌فهمیم که حالا دیگر بال داریم. پرهای قشنگِ رنگ و وارنگ داریم. زود می‌پریم از لای خرابه‌های موشک بیرون. اصلاً از سوراخی که خود موشک زده فرار می‌کنیم.

حالا خوبِ خوبیم.

حالا پرواز می‌کنیم و موشک هم نمی‌تواند بزندمان.

لای ساختمان‌ها می‌رویم. مثل آن موقع‌ها که توی پارکینگ خانه‌ی بلوار قایم‌موشک بازی می‌کردیم، حالا پشت لوله بخاری‌ها می‌رویم. روی نرده‌ی ایوان‌ها می‌پریم. از بین شاخه‌های درختان رد می‌شویم تا به خانه‌ی یک دوست برسیم که هنوز به ما فکر می‌کند. آخر ما هم آدم بوده‌ایم. دلمان برای

آدم‌ها تنگ می‌شود. دوستمان ما را می‌بیند. ذوق می‌کند. دم پنجره می‌آید. برایمان از غذای خودش برنج می‌ریزد. ما هم خوشحال می‌شویم و بال‌بال می‌زنیم. می‌گوییم: «ما آزاده اینا هستیم. ما را یادت می‌آید؟ ما در خانه بودیم که نور خیلی زردی زد و ما را کبوتر کرد.»

آیا دوستمان حرفمان را می‌فهمد؟

اگر صدای آژیر بگذارد تا حرف ما را بشنود، چون آژیر از همه چیز بلندتر است.

نوروز جابه‌جا می‌شود. لباس‌هایش را عوض می‌کند. لای پلک‌هایش آزاده سایه‌ی فرز و سریع او را می‌بیند که ساعت مچی‌اش را روی تلویزیون کوچک می‌گذارد. می‌نشیند. جوراب‌هایش را درمی‌آورد و دنبال پیراهن خانه‌اش می‌گردد.

«بیداری آزاده؟ می‌بینی؟ از اول تا آخرش را دارند فیلم می‌گیرند. همه چیز جلوی دوربین است. حتی کشتن غیرنظامی‌ها. هیچ‌کس هم مانع نمی‌شود. توی بیمارستان ماهواره روشن بود. شبکه‌های خارجی پخش می‌کردند. دست روی دست گذاشته‌اند ببینند آدم‌های بدون دفاع چطور می‌میرند.»

بمیرند؟ مگر مردن به همین راحتی است؟ ما بچه‌ها چه گناهی کرده‌ایم که باید بمیریم؟ مگر خدا می‌گذارد بچه‌ها این جوری کشته بشوند؟ نه! خدا نمی‌گذارد! به دوازده امام نمی‌گذارد. می‌دانم، آخر مامان مستانه گفته. او می‌گوید بچه‌ها معصومند. هر دعایی بکنند، خدا قبول می‌کند. پس چرا گذاشت بابا حنیف برود در تخت گودش؟ چرا گذاشت از گوش ننه ربابه خون بیاید؟ چرا رقیه باز هم دست‌هایش بنفش بود و چرا عطیه از علوم تجدیدی آورد؟ نه! نه! من می‌دانم. خدا بچه‌ها را خیلی دوست دارد. نه! خدا نمی‌گذارد. به دوازده امام نمی‌گذارد.

آزاده نمی‌خواهد مردن این‌قدر آسان باشد. آزاده نمی‌گذارد. حالا از دبستان ایثار بیرون آمده، سربالایی خیابان ولی‌عصر را می‌دود. تندتند از روی جوی‌ها می‌پرد. در خیابان مردم فریاد می‌زنند و به سر و صورتشان می‌کوبند. به درخت‌ها دست و پای آدم گیر کرده. آزاده از زیر چکه‌های خون رد می‌شود. نفسش بند می‌آید. سینه‌اش می‌سوزد. نمی‌تواند که همه‌ی راه را تا خانه‌ی شاشا بدود! آخر...

آخر... شاید گم شود! بابا حنیف گفت تنها نرو... دست من را بگیر...، اما حالا خود بابا حنیف کجاست؟ بمب که افتاد، اولش... بعدش... حالا بابا حنیف کو؟ من با گاز پیک نیکی تنها مانده‌ام وسط خیابان. مردم گاز پیک نیکی‌های خودشان را ول کرده‌اند. آزاده سرش را بالا می‌آورد. از سربالایی خیابان یک عالم گاز پیک نیکی می‌بیند که روی زمین قل می‌خورند و به‌طرف او می‌آیند؛ گاز پیک نیکی سرمه‌ای، قرمز، سیاه.

دارند می‌آیند.

اگر بترکند چه؟ بمب بخورد به آنها بترکند چه می‌شود؟

من هم مثل آن دختر کوچولو تکه‌تکه می‌شوم؟ بمب من را بلند می‌کند و به دیوار می‌کوبد؟ لباس‌هایم به گوشت تنم می‌چسبد؟ صورتم له می‌شود؟ آن‌وقت فقط می‌توانند از روی لباس‌هایم من را پیدا کنند؟

بابااااا حنیییییییف!

بابااااااااااا حنیییییییییف!

کجایی؟

من را با گاز پیک نیکی تنها نگذاااااااااااااار.

وقتی من را ببرند بیمارستان، از کجا بفمند که من آزاده هستم؟ اسمم را باید بنویسم و توی جیبم بگذارم. اما هنوز که بلد نشده‌ام اسمم را بنویسم. آخر «ز» چطوری است؟ تازه تا «ه» هم خیلی مانده! مدرسه‌ها که تعطیل شده. تلویزیون هم تازه به سرمشق «د» رسیده... نکند گم بشوم لای بقیه‌ی مرده‌ها؟ آن‌وقت من را هم روی زمین حیاط مدرسه می‌خوابانند، مثل مدرسه‌ی زینبیه و رویم چادر سیاه می‌کشند تا آمبولانس بیاید. یا حتی می‌برند کف ورزشگاه طالقانی می‌خوابانند تا مگر از روی لباسم من را بالاخره بشناسند.

آزاده دارد گریه‌اش می‌گیرد. باید به خانه برسد. اصلاً به خانه می‌رسد؟ خوب... خوب... دیگر کجا برود؟ وسط خیابان که نمی‌تواند بماند. به دبستان ایثار برگردد؟

جرئت دارد به پناهگاه برود؟ اما آنجا پر از موش و سوسک است و مورچه قرمزها گاز می‌گیرند. از کجا معلوم بمب به مدرسه نخورد؟ آخر کجا امن است؟ کجا؟

نوروز دستش را گرفت و او را آهسته صدا زد. آزاده آرام آرام پلک هایش را باز کرد و صورت خوش فرم نوروز با ته‌ریش قرمزش را دید. درخشش بی‌پایان چشمان سیاهش باز هم آزاده را به بیداری صدا می‌زد. نوروز به او یک لیوان آب داد. پرسید: «داشتی خواب می‌دیدی؟ بابا حنیف رو صدا می‌زدی.»

آزاده با دست های لرزان لیوان را گرفت. نوروز دانه‌های عرق پیشانی آزاده را پاک کرد و روی موهایش را بوسید. آزاده چند قلپ آب خورده و نخورده نیم‌خیز شد: «گلنوش و کیانوش کجان؟»

«خوابند... سر جایشان.»

«بهشان سر زدی؟»

«آره. رفتم دیدم. هر دو خواب عمیق رفتن.»

«مطمئنی؟!»

«آره خب...»

«برو دوباره ببین همان جا هستن؟»

«چرا؟ بیدار که نشدن. همان جا هستن دیگه.»

«خواهش می‌کنم. من دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه. نگاه کن چیزی شون نشده باشه.»

نوروز بلند شد و به اتاق بچه‌ها رفت. بعد از مدتی برگشت.

«سر و مر و گنده توی تخت درازن. اصلاً نگران نباش.»

آزاده سعی کرد خودش را آرام کند، اما آسان نبود. سعی کرد دوباره بخوابد، اما خواب از چشم هایش پریده بود. تا پلک هایش روی هم می‌رفت، صدای آژیر در سرش می‌پیچید. نشست. به لبه‌ی تخت تکیه داد.

نوروز پرسید: «امروز مگه فقط زنگ آخر کلاس نداری؟»

«چرا... بچه‌های کلاس خودم اول ورزش دارن، بعد هنر. با کلاس پنجمی‌ها، ده تا دوازده کلاس نگارش دارم.»

«خب، پس وقت داری بخوابی.»

آخر چطور می‌شود با صدای آژیر خوابید؟

فصل دوم: خضر پیامبر زنده

یک پای آزاده در اتاق بچه‌ها بود، پای دیگرش در نشیمن. سعی می‌کرد مواظب گلنوش و کیانوش باشد که با گلبرگ بازی می‌کردند. از آن‌طرف گوشش به تلویزیون بود که قطعنامه‌ی جدید شورای امنیت علیه ایران را می‌خواند. نوروز با کیسه‌ی میوه‌های تازه‌خریده در دست، بدون حرف به خبر گوش می‌کرد. تحریم‌های جدیدی در راه بود؛ اقتصادی، تکنولوژیکی. شدیدتر، وسیع‌تر. نوروز زیر لب فحش داد: «آمریکایی‌های بی‌همه‌چیز. بالاخره شورای امنیت را راضی کردن.»

معمولاً بازی سه‌تایی بچه‌ها بی‌دردسر پیش می‌رفت، اما هرازگاهی با هم گلاویز می‌شدند. کیانوش نمی‌گذاشت دست به ماشین‌هایش بزنند. گلبرگ و گلنوش هم بی‌محلی می‌کردند. کیانوش لج می‌کرد و بساطشان را به هم می‌ریخت. آزاده دورادور مراقب بود کار به کتک‌کاری نکشد.

بلافاصله احمدی‌نژاد در تلویزیون ظاهر شد و حرف‌های تکراری زد: «قطعنامه بی‌اعتبار است... شورای امنیت بازیچه‌ی دست قدرت‌های غربی است... ملت بزرگ ایران در برابر زور سر خم نمی‌کند...» و چه و چه و چه. وعده داد ایران، فردا روز ۲۱ خرداد ۱۳۸۹ اعتراض شدیدی علیه قطعنامه بکند. نوروز گازی به سیبی شسته‌شده زد و گفت: «ملت بزرگ ایران... که تکانش بدهی، خس و خاشاک از آن می‌ریزد.» و رو به آزاده خنده‌ای کرد و گفت: «دیگه نمی‌گه اون‌قدر قطعنامه بدن تا قطعنامه‌دانشان پاره شه!»

آزاده سیب‌های شسته را در بشقابی گذاشت و گفت: «کسی آخرش فهمید قطعنامه‌دان چی بود؟»

آزاده برای بچه‌ها سیب برد. خوشحال دور بشقاب جمع شدند و یکی برداشتند. گلبرگ از آزاده خواست موهایش را مثل گلنوش ببافد. او هم دختربچه‌ی لاغر را نشاند و شانه‌ای به موهای صافش کشید، بعد پشت گوش چپش جمع کرد. گفت: «گلبرگ‌جون! مامانت که خیلی قشنگ‌تر از من مو درست می‌کنه.»

گلبرگ کمی ساکت ماند، بعد گفت: «مامانم خسته‌س. وقتی می‌گم موهام رو درست کن، می‌گه حوصله ندارم. آخه از بس مواظب مامان‌بزرگمه که مریضه... دیگه وقت نداره». سکوت ادامه یافت. دخترک لب‌های خشک و قاچ‌قاچش را گاز گرفت و گفت: «مامانم گریه می‌کنه؛ منم یادم می‌ره بگم موهام رو درست کن.»

آزاده سر کودک را نوازش کرد: «حتماً مامان‌بزرگت خیلی مریضه، آره؟»

گلبرگ با سر تأیید کرد. آزاده گفت: «هروقت ناراحت بودی، بیا پیش ما. مامانت حتماً خسته‌س، وگرنه خیلی دوستِ داره. بیا اینجا با گلنوش بازی کن. دور که نیستیم. فقط باید یه طبقه بیایی پایین.»

گلبرگ سرش را تکان داد و خنده‌ی ریزی کرد. گاز دیگری به میوه‌اش زد. گلنوش از زیر تخت یک کتاب بزرگ نقاشی‌دار درآورد تا با هم نگاه کنند. آزاده به نشیمن برگشت. نوروز در لپ‌تاپ داشت شبکه‌ی ماهواره‌ای را نگاه می‌کرد. کارشناس به مجری می‌گفت که تحریم‌ها برای مردم سخت است، ولی آیا کسی به صدای مردم گوش می‌دهد؟

مجری با لب و صورت بوتاکسی و بدون میمیک‌اش اظهارنظر کرد که مردم ایران باید مدیومی برای ارتباط با کامیونیتی جهانی پیدا کنند غیر از دولت ایران. چون این حکومت مدیوم خوبی برای نمایندگی‌شان در سازمان ملل نیست. نوروز با تحقیر گفت: «بوتاکسی‌ها ما را اندرز هم می‌دهند؛ حالا راه می‌افتند برای ما دنبال مدیوم بگردند.»

و آزاده صورت بدون حالت شقایق را به خاطر آورد، کسی که همیشه در پی مدیوم بود و انزجار به درونش سرازیر شد. شقایق که ماهرانه نقشه‌هایش را مخفی می‌کرد. شقایق با کفش کتانی آلمانی با جامدادی ژاپنی که هیچ‌کس دیگری نداشت و لنگه‌اش را هم ندیده بود. شقایق که مدیوم‌لازم بود، اما خودش پا وسط نمی‌گذاشت. بس که زرنگ بود. حساب همه چیز را می‌کرد. نمی‌خواست گیر بیفتد و او را به معلم‌ها لو بدهند. اگر ماجرا فاش می‌شد، نمی‌خواست اسمی از او ببرند. در گوش بچه‌های گروهش می‌خواند تا مدیوم را راضی کنند. اما چه کسی قبول می‌کرد؟

آزاده به آشپزخانه رفت تا باقی میوه‌ها را بشورد. سعی کرد انزجار درونش را با گل‌ولای شلیل‌ها و خیارها آب بکشد. اما هر لحظه لایه‌ی جدیدی بالا می‌آمد: آزاده وارد کلاس می‌شود. خانم جلالی نیامده و کلاس ندارند. خانم ساجدی گفته اگر شلوغ کنند، کلاسشان با کلاس چهارم الف یکی می‌شود و سر درس آنها باید بروند. هیچ‌کس نمی‌خواهد. همه سعی می‌کنند بی‌سروصدا بمانند. بعضی‌ها می‌روند نمازخانه بشینند حرف بزنند. بعضی‌ها در راهرو و پله‌ها می‌چرخند. اجازه ندارند وسطی بازی کنند. بعد از آنکه توپ داخل پناهگاه افتاد و رقیه بی‌اجازه رفت درش آورد، همگی تنبیه شدند. هرچه آزاده به رقیه گفت نرو! صبر کن تا خانم ساجدی بیاید، رقیه گوش نکرد. آخر درست وسط بازی بود. رقیه توپ را از شکم آن اژدها درآورد، اما خانم ساجدی سر رسید و گفت دیگر خبری از وسطی نیست و حالاحالاها کسی حق ندارد دست به توپ بزند. آزاده بعد از چرخی در نمازخانه به کلاس برگشت. آن پشت، شقایق و گروهش در دو نیمکت جمع شده‌اند. همین‌که آزاده وارد می‌شود، سر بالا می‌آورند و با نگرانی او را می‌پایند. چرا پرده را کشیده‌اند؟ وسط روز کلاس تاریک شده است.

آزاده سر جایش پشت نیمکت عطیه می‌نشیند. عطیه مثل همیشه گوشه‌ی نیمکت به دیوار تکیه داده. سرش پایین است. با مداد قرمز و خط‌کش پلاستیکی ور می‌رود و گاهی ورق‌های خالی دفترش را با قرمز خط‌کشی می‌کند.

حرفی نمی‌زند. سارا خودش را به نیمکت جلوی عطیه می‌کشاند و پچ‌پچ می‌کند. صدایش خوب به آزاده نمی‌رسد. انگار دارد عطیه را راضی می‌کند: «حالا بیا... تو که نمی‌دونی چطوریه... شاید خوشت اومد...»

عطیه سرپایین بدون حرف سر تکان می‌دهد. راضی نمی‌شود. سارا باز هم زور می‌زند: «شاید یکی از فامیلات اومد... از اونهایی که توی بمبارون موندن... نمی‌خوای ببینی‌شون؟ شاید حتی بابات اومد!»

عطیه با غیظ رو برمی‌گرداند و رو به دیوار می‌کند. آزاده سر بلند می‌کند و مستقیم به سارا زل می‌زند تا بفهمد خوشش نیامده است. سارا بلند می‌شود و به نیمکت پشتی پیش شقایق برمی‌گردد. آهسته می‌گوید: «نمی‌آد.»

این کار ممنوع است. خانم اصفهانی خودش سر کلاس پرورشی گفت که این کار حرام است و گناه دارد. چرا شقایق حرف توی سرش نمی‌رود؟ چرا نمی‌رود با دوست‌هایش لی‌لی بازی کند؟ شقایق اهل وسطی نیست. این‌قدر می‌ترسد که تا حالا توپ دستش نگرفته است. با گچ‌های رنگی که معلوم نیست از کجا می‌آورد، حیاط پشت مدرسه نقشه‌ی لی‌لی می‌کشد و زنگ تفریح‌ها با گروهش نوبتی بازی می‌کنند. همین‌که زنگ تفریح می‌خورد، یکی از شصت درصدی‌های گروهش را می‌فرستد پایین تا مواظب باشد کسی نقشه‌ی لی‌لی را نگیرد. بعد خودشان سر می‌رسند و بازی خسته‌کننده‌شان شروع می‌شود. جدید هیچ‌کس را راه نمی‌دهند. بعد خوراکی‌های ممنوع بودارشان را درمی‌آورند و می‌خورند؛ مثل ساندویچ کالباس. هرقدر که خانم ساجدی دعوایشان می‌کند و خوراکی را می‌گیرد، دوباره می‌آورند. انگار نمی‌توانند در خانه‌شان بخورند. باید حتماً دل همه را در مدرسه بسوزانند.

نوروز وارد آشپزخانه شد و پرسید: «فاکتور خرید رو ندیدی؟» آزاده سری تکان داد و نوروز همه‌ی وسایل را زیر و رو کرد. ادامه داد: «قیمت‌ها کشیده بالا. یعنی توی میوه‌فروشی همه داشتن از فروشنده گله می‌کردن. از این به بعد می‌رم میدون تره‌بار خرید کنم. به‌صرفه‌تره.» بعد مکثی کرد: «راستی آزاده، تو فکر می‌کنی

سالگرد انتخابات هشتاد و هشت تظاهرات بشه؟»

آزاده آستین نمدارش را کمی بالای آرنج برد: «هرکس که فعال بود رو یا گرفتن به زندان، یا فراری و پناهنده شده. کی می‌خواد تظاهرات رو سروسامان بده؟»

نوروز به اجاق‌گاز تکیه داد: «توی میوه‌فروشی حرف از تظاهرات سالگرد هشتاد و هشت بود. می‌گفتن یه عده‌ای درخواست مجوز کردن از وزارت کشور.»

«اگه که واقعاً کردن، چه دل‌شادهایی هستن! هنوز معلوم نیست کشته‌های تظاهرات رو کجا خاک کردن، کی بودن، چی بوده، چرا زدن... اون‌وقت منتظرن مجوز تظاهرات دوباره بدن؟»

نوروز از لای کیسه‌ی میوه‌ها روزنامه‌ی تازه را درآورد و روی کابینت گذاشت: «مدیوم اینجا لازمه. مدیومی که با دو طرف حرف بزنه.» و آزاده رقیه را دید که وارد کلاس شد. همان‌طور تر و فرز مثل همیشه. انگار دنبال یک اتفاقی می‌گردد. چشم‌های نخودی‌اش بی‌قرارند و آرام نمی‌گیرند. لاغر و ریزه توی نیمکت جلوی عطیه خودش را جا می‌کند کنار مونا و مریم. مقنعه را با یک حرکت از سرش می‌کَنَد و توی جامیزی لوله می‌کند. آزاده و شاهد و اعظم در نیمکت خودشان دارند اسم فامیل بازی می‌کنند. رقیه بالای سرشان می‌آید. تا آزاده بگوید با ما بازی می‌کنی، سارا سر می‌رسد و حواسش را پرت می‌کند. گوشه‌ی آستین رقیه را می‌گیرد و به‌طرف ته کلاس می‌کشاند: «ما دنبال یه نفر می‌گردیم که هیچ گناهی نداشته باشه. یه بچه‌ی خوب که روح بهش اعتماد کنه باهاش حرف بزنه.»

«روح؟»

«آره دیگه، می‌خواهیم روح احضار کنیم.»

توجه رقیه جلب می‌شود: «کجا؟... اینجا؟»

«آره. اون پشت. با شقایق اینا.»

«مگه می‌شه؟»

«آره که می‌شه. قبلاً کردیم. مدیوم دستش رو می‌ذاره روی لیوان. روح روی

نشونه‌ها راه می‌افته و حرفش رو به ما می‌گه. دلت نمی‌خواد با روح حرف بزنی؟»

شاهد دم گوش آزاده می‌گوید: «باز اینها شروع کردن. چرا این‌قدر می‌خوان با روح حرف بزنن؟»

رقیه انگار نمی‌خواهد برود، اما کوچک است. زورش نمی‌رسد. به‌زور قدش تا شانه‌های سارا برسد. سارا بلند است. چاق‌وچله است. مثل همه‌ی چهل‌درصدی‌ها. برای همین بیشترشان آن عقب روی نیمکت‌های پشتی می‌نشینند. سارا از آن بالا زمزمه می‌کند: «مدیوم آدم مخصوصیه. یه بچه که خدا خیلی دوسش داره. با بچه‌های دیگه فرق داره و خدا حرفش رو گوش می‌کنه.»

آزاده ورق اسم فامیل را روی میز ول می‌کند. شاهد را با زور هل می‌دهد و از نیمکت بیرون می‌آید: «رقیه به حرف‌هاش گوش نکن. همش دروغه. یادت نمی‌آد خانم اصفهانی چی گفت؟ گفت این کار گناه داره. گفت روح‌ها اذیت می‌شن. گفت خدا گفته این کار رو نکنین.»

رقیه ایستاده است. لحظه‌ای به سارا و لحظه‌ای به آزاده نگاه می‌کند. سارا آرام عقب می‌رود و آهسته می‌گوید: «حالا مگه چی می‌شه؟ گفتم شاید دلش برای باباش تنگ شده باشه. خود باباش بیاد.»

شاهد با ناراحتی زیادی بلند گفت: «دروغگوها! شهیدا توی بهشتن. چرا اینجا بیان؟»

همه فهمیدند که خیلی بد شد. حتی سارا هم دیگر چیزی نگفت. شقایق و بقیه از آن پشت بلند شدند و هرکس سر نیمکت خودش رفت. در دبستان ایثار بچه‌ها پیش بقیه بلندبلند از باباها حرف نمی‌زدند، چه شهید، چه غیرشهید.

رقیه و آزاده برمی‌گردند به نیمکتشان. رقیه پهلوی عطیه می‌نشیند. رو به آزاده و شاهد می‌گوید: «خود خانم اصفهانی این حرفا رو زد؟»

شاهد و آزاده با سر تأیید می‌کنند.

«کی گفت؟ پس چرا من یادم نیست؟»

شاهد گفت: «همان روزی که داستان حضرت خضر رو برامون تعریف کرد. مگه تو نبودی؟»

«چرا. یه چیزایی یادم می‌آد. همون روزی که بچه‌ها می‌خواستن زود خونه برن از ترس موشک. همون روز... چی حالا می‌گفت از خضر؟»

«گفت که خضر از سرزمین تاریکی‌ها رد شد. همراش یه شاه بدی بود به اسم اسکندر. اونجا سیاه و ترسناک بود. هیچ نوری نمی‌اومد. هیچ‌وقت روز نمی‌شد. گل و درخت درنمی‌اومد. حیوون رد نمی‌شد. غذاشون تموم شد. کفشاشون پاره شد. خسته شدن. بعضی‌شون وا موندن. سربازاشون مردن. بعضی‌ها از کوه رد شدن. از دشت گذشتن. بعد دو دسته شدن. قرار شد هرکی آب حیات رو پیدا کرد، خبر بده. حضرت خضر رفت گوشه‌ای. تشنه‌ش شد. آب رو دید و همین‌طوری خورد. دست و صورتش رو شست. بعد یهو فهمید این همون آب حیاته. رفت اسکندر و سربازا رو پیدا کرد. اما وقتی برگشتن، دیگه چشمه‌ی آب حیات رو پیدا نکردن.»

آزاده، شاهد، اعظم، عطیه، مونا و مریم مثل همان روز کلاس پرورشی در حالت خلسه مانندی فرو رفتند. اگر هزار بار هم کسی این قصه را می‌گفت، باز هم گوش می‌کردند.

شاهد گفت: «برای همینه که عمر دست خداست. به هرکس می‌خواد می‌ده تا زنده بمونه.»

همه در سکوت بودند.

مریم من‌ومن‌کنان پرسید: «چرا فقط تا حالا خضر تونسته از آب بخوره؟ مگه بقیه‌ی آدما خوب نبودن؟»

اعظم هم به حرف آمد: «یعنی بچه‌ها به اندازه‌ی خضر خوب نیستن؟ بچه‌ها که گناهی ندارن؛ پاک هستن.»

رقیه اظهارنظر کرد: «مردم ایران که خوبن...، صدام بده...، چرا خدا به ما آب حیات نمی‌ده تا توی جنگ نمیریم؟»

بعد از کمی مکث ادامه داد: «پس...، مگه خدا نمی‌خواد ما توی جنگ پیروز بشیم؟»

این سؤال جان آزاده را هم می‌خورد، اما حرفی نمی‌توانست بزند. کسی جوابی نداشت بدهد. چرا همان روز از خانم اصفهانی نپرسیده بودند؟

آزاده گفت: «امام صادق گفته حضرت خضر هرجا بشینه، زیر پاش سبزه درمی‌آد. بس که زنده‌س، کنارش همه چیز زنده می‌شه.»

رقیه اضافه کرد: «حتی ریشش سبزه!»

بچه‌ها پِخی زدند زیر خنده. شاهد پرسید: «مگه می‌شه؟»

مونا مطمئن توضیح داد: «اگه واقعاً ریشش سبز باشه که همه اون رو می‌شناسن توی خیابون. خانم اصفهانی گفت که اون یواشکی زندگی می‌کنه. کسی اون رو نمی‌شناسه. مثل بقیه آدم‌هاست...، اما نمی‌میره... تا قیامت زنده‌س.»

دوباره همه خاموش شدند. چقدر مرموز و اسرارآمیز بود خضر!

آزاده گفت: «شاید... همین‌جاها باشه...، شاید اون رو دیده باشیم. ما که نمی‌شناسیمش.»

شاهد پرسید: «یعنی مثل باباها لباس می‌پوشه می‌ره سر کار؟ بچه هم داره؟ بچه‌ش هم اون رو نمی‌شناسه؟»

کسی حرفی نداشت بزند.

صدای زنگ در بلند شد و رشته‌ی خاطرات آزاده از دستش در رفت. گلبرگ و گلنوش بدوبدو آمدند در را باز کنند. معلوم بود گلبرگ خیلی انتظار کشیده. در باز شد و رهاجون وارد خانه شد. گلبرگ خود را به آغوش او انداخت، اما رها حال چندانی نداشت تا بچه را بغل و نوازش کند. نوروز از او دعوت کرد یک تُک پا بنشیند و خستگی درکند. رها کفش‌هایش را درآورد و به نشیمن آمد. آزاده بدون مقدمه پرسید: «بالاخره دواهای مامانت رو پیدا کردی؟»

رها خسته بود و حال حرف زدن نداشت. بدون رمق گفت: «نمی‌دونی امروز

کجاها رفتم. نمی‌دونی به چند تا داروخونه سر زدم. همه‌ی خیابونا رو گز کردم توی این گرما. گرسنه، توی این هوای آلوده.»

آزاده به آشپزخانه رفت و لیوانی شربت پالوده از یخچال برای رها آورد. او لیوان را گرفت و با ولع نصفش را سرکشید. صورتش آفتاب‌سوخته و تیره شده بود. سرش را به پشت مبل تکیه داد. چشم‌هایش را بست. گلبرگ با دستان کوچکش خواست شانه‌هایش را بمالد، اما او توجهی نداشت. قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشمان بسته‌ی رها آرام سرازیر شد. آزاده نزدیک نشست و گفت: «رهاجون خودت رو اذیت نکن این‌قدر. بگو آخرش چطور شد؟»

گلبرگ کنار مادرش روی دسته‌ی مبل خمیده بود. ناراحتی‌اش پیدا بود. آزاده جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را برداشت و نزدیک رها برد: «چشمات رو پاک کن، جلوی بچه خوب نیست.»

رها چشم‌هایش را باز کرد. تکانی به خود داد و راست نشست. دستمالی کشید و اشک‌هایش را خشک کرد. با صدایی از ته گلو گفت: «داروخونه‌ها دیگه دفترچه بیمه قبول نمی‌کنن. می‌گن باید تمامش رو نقد بدیم. همه جای شهر رو گشتم. دفترچه بیمه‌ی مادرم اندازه‌ی برگ درخت توی جوب هم ارزش نداره. نمی‌دونم چرا این‌طوری شده. بهشان می‌گم ماه پیش با همین دفترچه دارو دادین. چی شد یه دفعه؟ جواب سربالا می‌دن. می‌گن برو از احمدی‌نژاد پولش رو بگیر.»

آزاده گفت: «مگه دست اونهاست؟ می‌ریم شکایت می‌کنیم چرا دفترچه رو قبول نمی‌کنن.»

نوروز که به ستون نشیمن تکیه داده بود، گفت: «نه آزاده‌جون، دست اونها نیست. رها خانم تقصیری ندارن. همین وضع توی داروخونه‌ی بیمارستان ما هم وجود داره. چند شب پیش نسخه نوشتم برای همراه بیمار که از داروخونه بگیره، معلوم شد باید آزاد حساب کنه یا بی‌خیال دارو بشه.»

آزاده حیرت کرد: «آخه چی شده؟»

نوروز سر تکان داد: «بیمه‌ها پول ندارن. توی اوضاع تحریم کلی ضرر بالا آوردن.

به داروخونه‌ها خیلی بدهکارن. داروخونه‌ها هم قصد کردن دیگه نسخه‌ی بیمه قبول نکنن تا یا دولت بدهی بیمه‌ها رو بده، یا خود مردم نقدی بدن.»

چشم‌های آزاده گرد شد: «این همه پول؟ از کجا؟»

رها گفت: «آزاده‌جون، تو که می‌دونی مادر من مستمری‌بگیره. از حقوق بازنشستگی پدر مرحومم زندگی‌ش رو می‌گذرونه. از کجا پول این داروها رو بیارم؟ از پشت شیشه به من دارو رو نشون می‌دن، می‌گن داریم! برو پولش رو بیار. می‌خواستم وسط داروخونه بشینم های‌های به حال خودم و مادرم زار بزنم.»

نوروز روی مبل نشست و کمی رها را تسکین داد: «رها خانم، این‌قدر بی‌تابی نکنین. هنوز که دنیا به آخر نرسیده. راه‌هایی هست. باید صبح زود به داروخونه‌ی دولتی برین. دفترچه رو قبول می‌کنن، اما آنجا صف هست. معطلی داره.»

رها دوباره دستمال به صورتش کشید و گفت: «الان چند هفته‌س داروی مادرم دیر شده. آقا نوروز فکر می‌کنین مادرم تا کی می‌تونه تاب بیاره؟ تا کی می‌تونه با عزرائیل پنجه بندازه؟»

این بار عطیه بود که به حرف آمد و سکوت را شکست؛ آرام و تودماغی. مثل بقیه‌ی وقت‌ها به پایین نگاه می‌کرد. انگار خجالت می‌کشید. انگار همیشه می‌خواست بودنش را پنهان کند: «توی شهر ما یه اتاقی بود دم رود. می‌گفتنش قدمگاه خضر. می‌گفتن یه کسی اونجا خوابیده و حضرت خضر رو خواب دیده. بعد هم حاجتش روا شده. اون هم قدمگاه رو ساخته برای حضرت خضر...، جمعه‌ها می‌رفتیم اونجا شمع روشن می‌کردیم و دعا می‌خوندیم».

مونا پرسید: «کسی خود خضر رو هم دیده بود؟»

عطیه کمی من‌من کرد. او همیشه به سختی و صدادار نفس می‌کشید. بس که چاق بود. چاقی‌اش مثل چهل‌درصدی‌ها نبود. شاهد می‌گفت مادرش گفته که عطیه مریضی دارد، وگرنه خود آزاده می‌دید که خوراکی خاصی نمی‌خورد. عطیه همان‌طور که به پایین نیمکت نگاه می‌کرد، ادامه داد: «عزیزجونم می‌گفت خضر رو باید صدا کرد. اگه کسی توی راه گم بشه...، مخصوصاً اگه زمستون باشه...، لای

برف و بوران...، اگه داره یخ می‌زنه و جون می‌کنه...، باید با صدای بلند خضر رو صدا کنه. بالاخره پیداش می‌شه راه رو نشون می‌ده.»

رقیه قانع نمی‌شد: «آخه از کجا می‌فهمه که خضره؟ از کجا می‌شناسدش؟»

عطیه با مداد قرمز ور رفت و گفت: «یه پیرمردیه. موهاش... با ریشش... سفیده، بلندقده. لباسش سبزه. همیشه لباس سبز بلندی می‌پوشه.»

آزاده نتوانست جلوی خودش را بگیرد: «حالا اگه کسی توی راه نباشه، از کجا خضر رو صدا کنه؟»

عطیه ساکت شد. کمی با مدادش روی میز خط خطی کرد. بعد گفت: «یادم می‌آد وقتی ده‌مون می‌رفتیم توی چله‌ی زمستون، وقتی سرما آدم رو خشک می‌کرد، یه شب‌هایی قاووت درست می‌کردیم. عزیزجونم گندم برشته می‌کرد، با شکر می‌کوبید. گاهی هم شیره‌ی کشمش می‌زد، بعد می‌ریخت توی سینی، می‌ذاشت تاقچه. کنارش شمع روشن می‌کرد. بعدش می‌خوابیدیم. فرداش اول صبح می‌رفتیم سروقت سینی تا جای دست خضر رو ببینیم که قاووت برداشته. بعد بقیه‌ش رو توی پیش‌دستی کوچیک‌تر می‌ریختیم، نذری به همسایه‌ها می‌دادیم.»

همگی با حیرت به عطیه خیره ماندند.

آزاده پرسید: «خود حضرت خضر می‌اومد توی خونه قاووت می‌خورد؟»

عطیه سرش را بالا آورد: «باید خضر رو صدا بزنی. از ته قلبت، نه الکی. حاجتت رو معلوم کنی. بعد بگی

یا خواجه خضر زنده!

گذری کن!

نظری کن تو به دوستان محمد و آل محمد(ص)!

یا خواجه خضر زنده!»

فصل سوم: روضه ی حضرت فاطمه

«من و بابا حنیفت اسم تو رو آزاده گذاشتیم. چون تو برخلاف ما یه انسان آزاد به دنیا اومده‌ای. توی کشوری که هیچ شاهی به خاطر پدر و مادرش مملکتی رو به ارث نمی‌بره. تو مردمِ هیچ شاهی نیستی. تو اون مردمی هستی که برای خودشون رئیس انتخاب می‌کنن؛ اگه هم نخوان، کنارش می‌ذارن. تو اون‌قدر خوشبخت هستی که توی یه دنیا آزاد به دنیا بیایی، جایی که عکس هیچ شاهی بالای تخته‌سیاهش نیست. توی زمانه‌ی تو مردم هروقت بخوان حاکم‌شون رو عوض می‌کنن. دیگه خون اشرافی آدم‌های پولدار و زورگو مهم نیست. تو اولین بچه‌ی آزاد توی خونواده‌ی مایی، توی این دنیای تازه که مردم با خونشون آزادی‌شون رو به دست آوردن. اسم آزاده همیشه به یادت می‌آره که به خاطر انقلاب آزاد به دنیا اومدی. پس همه‌ی زندگیت نشون بده که لیاقت هدیه‌ای که مردم به تو دادن رو داری. از آزادیت مواظبت کن، در اندازه‌ی خودت، به شکل خودت، با همین دستای کوچیک قشنگت. همون‌طوری که از گل‌ها و درخت‌ها و عروسک‌ها و دفترها و خواهر و برادرت مواظبت می‌کنی.»

اشک از جایی بسیار عمیق در درون آزاده جوشید، بالا کشید و چشم‌هایش را پر کرد. پیش از آنکه دست بکشد، همچون مرواریدی غلتید و از صورتش سرازیر شد. حالا مامان مستانه این حرف‌ها یادش می‌آید؟

آزاده دستمال‌کاغذی از روی میز پذیرایی برداشت تا صورتش را خشک کند. اشک مهلت نمی‌داد و از چشمانش می‌جوشید. سعی کرد بر خودش مسلط باشد. حواسش را جمع کرد تا به روضه‌ی خانم جلسه‌ای توجه کند که می‌خواند:

«نور حق در ظلمت شب رفت در خاک، ای دریغ
با دلی از خون لبالب رفت در خاک، ای دریغ
آفتاب چرخ عصمت با دلی از غم کباب
با تنی بی‌تاب و پرتب رفت در خاک، ای دریغ»

آزاده دستمال را به چشم برد و به تلخی گریست.

خانم جلسه‌ای گفت: «شب آخر است. از میان خیل مسلمانان مدینه، حالا فاطمه تک بر گوشه‌ی بستر افتاده است. کسی نیست آب به او بدهد و از دردش بپرسد. بچه‌های کوچک فاطمه بر بستر او کم‌کم جمع می‌شوند و گریه می‌کنند. او از رفتن اندوهگین نیست، اما دل‌نگران بچه‌هایش مانده است. هنوز کفن پیامبر(ص) خشک‌نشده، خانه‌ی دختر پیامبر را به آتش کشیده‌اند. بعد از این چه بر سر نوردیده‌هایش می‌آید؟ شوهرش سر می‌رسد و فاطمه آخرین تقاضایش را بر لب می‌آورد:

بعد من ای نور دو چشمان من — جان تو و جان یتیمان من
گر المی روی کند بر حسین — خون جگر می‌رودم از دو عین
گر ستمی روی به زینب کند — روزی اگر هست مرا شب کند.»

آیا مامان مستانه کسی را پیدا کرد تا آخرین وصیتش را به او بگوید؟

آزاده بینی‌اش را با دستمال پاک کرد. به گلنوش اشاره کرد تا دستمال کاغذی را در مجلس بگرداند و به مهمانان تعارف کند. گلنوش بدون معطلی بلند شد. از کار کردن در مراسم کلی کیف می‌کرد. خیلی انتظار کشیده بود تا روز مراسم بیاید. از دیروزش که حلوا درست می‌کردند، پابه‌پای آزاده کار کرده بود. وقتی حلواها را توپ‌های کوچکی کردند و در کاغذ پذیرایی چیدند، با خلال پسته روی هر توپ گل درست کرد. همه‌ی خرماها و لقمه‌های کوچک پنیر را خودش چید و اصرار داشت از تمام مهمان‌ها پذیرایی کند. آزاده پیراهنی به رنگ آبی نفتی به او پوشانده بود. خوش نداشت بچه‌اش سیاه بپوشد.

آزاده به پشتی صندلی تکیه داد. چشم‌هایش را بست و سعی کرد بر خودش

مسلط شود. سرش را بالا کرد و ناگهان از سربالایی خیابان گاز پیک نیکی‌ها را دید که به سوی او می‌غلتند؛ سبز، قرمز، آبی. با چشمان بسته تکان سختی خورد. بابا حنیف! بابا حنیف! من را با گاز پیک نیکی تنها نگذار!

داشت تعادلش را روی صندلی از دست می‌داد که موفق شد چشم‌هایش را باز کند. دوباره صاف نشست و نفس عمیقی کشید.

یاسمن نزدیک شد و روی صندلی کنار آزاده نشست. او را بغل کرد و دلداری داد. از او خواست این‌قدر خودش را اذیت نکند. می‌گفت زن‌دایی مستانه حتماً جایش خوب است. روحش آزاد است. سبک شده و هیچ غصه‌ای ندارد. خانم جلسه‌ای می‌خواند:

«شمعی و خوبان همه پروانه‌ات کعبه‌ی دل‌ها رخ جانانه‌ات
دور فلک تابع فرمان تو خیل ملائک همه دربان تو»

آزاده دستمال به چشم‌هایش کشید و مهمانان صلوات فرستادند.

یاسمن پرسید: «دختردایی، اون مهمون‌های شیک... آشناهای جدیدت هستن؟» و اشاره کرد به ردیف خانم‌هایی که سمت راست خانم جلسه‌ای، بالای مجلس نشسته بودند. آزاده با اخم‌های درهم سر تکان داد: «والله چی بگم.»

«آخه تا حالا توی مجلس و مهمونی‌ها ندیده بودمشون. خیلی توی چشم نیستن؟ با خونواده‌ی شما خیلی فرق دارن...»

پس بقیه هم متوجه شده‌اند؟ آزاده چه می‌توانست بکند؟ وقتی در را باز کرد، چنان از دیدنشان یکه خورد که حتی نتوانست احوالپرسی کند. گفت: «اینها فامیل شاشا هستن. شاشا را دیده بودی؟ مادر مامان مستانه؟ خیلی سال بود که باهاشون رفت‌وآمد نمی‌کردیم، از همون بچگی من. می‌دونی... چشم دیدن پدر و مادر من رو نداشتن...، مامان مستانه دوستشون نداشت. اصلاً نمی‌دونم از کجا آدرس خونه‌ی ما رو پیدا کردن.»

«حالا کیه زن‌دایی می‌شدن؟»

«راستش... من هم یادم نمی‌آد. آن خانم پابه‌سن، دو تا آن‌طرف‌ترِ خانم جلسه‌ای...، گفت که لعبته.» پای تلفن می‌گفت که لعبت است و می‌خواهد با خاله شاشا صحبت کند. مگر نمی‌دانست شاشا هنوز برنگشته و در فرانسه گیر افتاده؟ آزاده می‌گوید که رفته بوده پیش خواهرش در لیون که جنگ شروع شده. او هم که نمی‌توانسته برگردد، فعلاً با بابابزرگ مانده‌اند. شاشا زنگ می‌زند و به مستانه می‌گوید: «برو خونه‌ی ما بمون. برو ببین دزد سرویس چای‌خوری نقره‌ی تبریزیم رو که نبرده؟ ببین قاشق‌های سوپ‌خوری روسی، آن نقره‌ی عتیقه‌ها سر جاشون هستن؟ همه‌ی فرش‌دیواری‌ها رو نگاه کن و بشمر. ببین همه هستن؟»

مامان مستانه می‌گوید که «من مگه نگهبان اموال اشرافیت قجری هستم؟ آخه خجالت داره، همه‌ی مملکت در آتیش داره می‌سوزه، اون‌وقت شما سراغ فرش‌دیواری‌ت رو از من می‌گیری؟»

آزاده گفت: «فکر کنم دخترخاله‌ی مامان مستانه بشه.» هر دو کمی به او خیره شدند.

«خدا زن‌دایی رو بیامرزه. این‌طوری لباس نمی‌پوشید. این‌قدر چشم‌کورکن. نکرده حتی کفشش رو دم در دربیاره.»

نیم‌بوت ورنی سیاهی پوشیده بود و خلخال طلا به پا داشت که با این‌همه فاصله خوب به چشم می‌آمد.

«اینها این‌طوری‌ان. صاحب‌خونه رو آدم نمی‌دونن...، فقط مهمه استایل‌شون خراب نشه. بقیه رو هم نمی‌شناسم، باید فامیل شاشا باشن. اونی که درست پهلوی خانم جلسه‌ای نشسته موهاش رو مش خیلی روشن کرده، خانم واعظیه. مدیر من توی دبستان بود. با مامانم هم آشنا بود. خیلی وقت می‌شد ندیده بودمش. مامان می‌گفت کاملاً زیر و رو شده. یه مدرسه‌ی غیرانتفاعی زده و فقط بچه‌بازاری‌ها و وزرا و مسئولین رو قبول می‌کنه. اما دبستان من دولتی بود، یعنی شاهد دولتی. اونجا واعظی آدم دیگه‌ای بود.»

«تو... یعنی قبل از اینکه دایی حنیف...»

«نه. خود بابا حنیف اینا من رو بردن اونجا اسم‌نویسی کردن. آخه مجبور شدیم وقتی شاشا فرانسه گیر کرد، بریم یه سالی خونه‌ش زندگی کنیم. خودش می‌خواست. مامان مستانه نمی‌خواست من با بچه‌های اعیون مدرسه برم. می‌گفت اخلاقم خراب می‌شه. بچه‌ی مرفه و بی‌درد می‌شم. گشتن یه مدرسه‌ی شاهد دولتی پیدا کردن.»

«چطور تو رو اونجا ثبت‌نام کردن؟»

«یه تعدادی بچه‌های غیرشاهد می‌گرفتن اون زمان، برای اینکه همه‌ی مدرسه یه‌دست نباشه.»

یاسمن کمی مکث کرد، بعد با شگفتی گفت: «یعنی در الهیه هم بچه‌ی شهید پیدا می‌شد؟ اونها هم جبهه می‌رفتن؟»

«نه. اون موقع با حالا فرق داشت. الان همه می‌خوان از هم جدا باشن. همه می‌خوان با بهتر از خودشون هم‌مدرسه بشن...، پولدارها می‌رن غیرانتفاعی تا بقیه رو نبینن. یاسمن جون، اون موقع اول انقلاب این‌طوری نبود. دولت سیاستی داشت که نذاره محله‌ها یه‌دست بشن. مثلاً خونواده‌ی شهدا رو توی بالاشهر جا می‌داد تا پولدارها مجبور بشن مردم غیر از خودشون رو هم ببینن.»

«بعد اونها هم قبول می‌کردن؟»

آزاده خنده‌ی تلخی کرد: «نه دیگه...، درگیری‌ها خیلی زیاد بود...، امروز تصورش برای تو سخته.» و به سمت مهمانان شیک اشاره کرد. خانم واعظی چنان با لعبت و همراهانش گرم گرفته بود، انگار سال‌هاست رفیق‌اند. هر حرفی که می‌زد، پشت‌بندش دست به موهایش می‌زد و پشت گوش می‌برد. درخشش طلایی ساعت امگایش زیاد بود، اما نه آن‌قدر که گوشواره‌هایش دیده نشوند. آیا آن گوشواره‌ها واقعاً یاقوت سرخ بودند؟ درشت و تراش‌نخورده؟ از کوه‌های شرق افغانستان؟ آیا آزاده قبلاً آنها را ندیده بود؟

آزاده در را باز می‌کند و ناگهان می‌پرد توی اتاق‌خواب مامان و بابا. می‌داند

ممکن است به خاطر در نزدن سرزنش شود، ولی خوشش می‌آید همه را یکهو غافلگیر کند. در اتاق کسی به او توجهی نمی‌کند. مامان و بابا جدی حرف می‌زنند. به او نگاه هم نمی‌کنند. روی میز آرایش شاشا کلی طلا و جواهر ریخته؛ گردنبند با سنگ‌های سبز، یک انگشتر خیلی قشنگ شبیه گل با سنگ قهوه‌ای، گوشواره‌های دایره‌ای شبیه دوچرخه. میان آن‌همه زنجیر و آویز...، آنجا... آن گوشواره را می‌بیند...، به خاطر رنگ قرمز خیلی براقش...، دورش طلایی است...، از همه خوشگل‌تر و بزرگ‌تر است...، آزاده یواشکی بهشان دست می‌زند. سنگ قرمز را لمس می‌کند. صاف نیست. نکند سنگ جادو باشد؟ نکند طلسم باشد؟ آزاده ذوق می‌کند، اما مامان و بابا هیچ خوشحالی ندارند. بابا حنیف دست توی جیب‌هایش کرده و هی توی اتاق راه می‌رود. می‌گوید: «مستانه این کار درست نیست. من می‌دونم که نیت تو خیره، اما کارت عاقبت نداره. اگه شاشا ادعا کرد برای خودت برداشته‌ای، چی می‌گی؟»

مامان مستانه به جواهرات روی میز نگاه بی‌تفاوتی می‌اندازد: «اون هیچ‌وقت اجازه‌ی همچین کاری رو نمی‌ده. جان اوست و جان جواهرات عتیقه‌ی قجری‌اش. اگه بمب اتم بیفته و آدم‌ها ذوب بشن، اون دست از جواهراتش برنمی‌داره. نباید منتظر اجازه‌ی اون بمونیم.»

«این کار غصب نیست؟ آخه پدرت چی بگه؟ داداشت؟ فامیلت؟»

مامان مستانه سرش را بالا می‌آورد و به آزاده نگاه می‌کند. انگار که جای او کس دیگری را می‌بیند. می‌گوید: «کدومشون مهم‌ترن حنیف؟ بچه‌های شهدا یا فامیل قجری شاشا؟ مثل مار، نگهبان گنج قایم فامیلم باشم، وقتی که بچه‌های جنگ گرسنه و بی‌جوراب زمستان می‌گذرونن؟»

بچه‌های جنگ...، بچه‌های شهدای مدرسه‌ی ایثار...، دختربچه‌های کوچک و نحیفی که وقت نماز مقنعه‌های بلندِ سفید تا زیر زانو سر می‌کنند و در نمازخانه‌ی طبقه‌ی دوم دسته‌جمعی دعا می‌خوانند، در سالنِ بار مشروب کارخانه‌دار بهائی که اکنون موکت شده و صف‌های سپید دختربچه‌ها آن را پر

کرده است، سالن رقص پولدار درباری که حالا صورت‌های پرسنده‌ی بچه‌ها در آن به خط شده است.

چرا تو این‌قدر پول داری؟

به دوازده امام بگو چطوری؟

چرا؟

آزاده می‌خواهد مقنعه‌ی نمازش از پارچه‌ی ژورژت باشد؛ یک کم براق و لیز. اما مامان مستانه یک متر و نیم پارچه‌ی چیت می‌خرد، از همانی که بقیه‌ی بچه‌ها دارند. نرم نیست. زمخت و کلفت است، اما مهم نیست. آیا آزاده می‌خواهد دل دوستانش را بسوزاند؟ نکند می‌خواهد بچه‌های شهید ببینند و دلشان بخواهد؟

نه. آزاده می‌خواهد با آنها دوست باشد. مثل خواهر باشند. همانی که خانم جلالی می‌گفت. به هم کمک کنند. همه چیز را با هم قسمت کنند. شبیه هم باشند. آزاده می‌پرسد: «مامان مستانه، می‌شه من امروز جوراب نپوشم و برم مدرسه؟»

«توی این سرما؟ تا بالای زانوی من برف اومده دختر! پاهات یخ می‌زنه.»

آزاده کمی سکوت می‌کند. بعد می‌گوید: «آخه رقیه جوراب نمی‌پوشه. وقتی می‌ریم ناهار بخوریم، کفشمون رو درمی‌آریم، می‌بینم که جوراب نداره.»

مامان مستانه درمی‌ماند. کمی موهای آزاده را ناز می‌کند. می‌بوسد. می‌گوید: «گل من، آدم‌ها باید به هم کمک کنن تا زجر نکشن، نه اینکه مثل هم زجر بکشن.»

«چند تا جوراب به او بدم؟»

«نه. این کار درستی نیست. تازه به چند نفر می‌خوای جوراب بدی؟ هم کلاسی تو... اولین و آخرین بچه‌ی بی‌جوراب نیست. من می‌رم مدرسه صحبت می‌کنم ببینم چکار می‌شه کرد.»

مهمانان صلوات فرستادند و آزاده حواسش به مجلس برگشت. از طرف چپ خانم جلسه‌ای شاهد بلند شد و به سمت آزاده آمد که دم در آشپزخانه نشسته

بود. احوال یکدیگر را پرسیدند. آزاده به یاسمن گفت: «این خانم هم شاهده. دوست منِ از زمان دبستان. حالا که دیگه فرصت معاشرت‌مون کم شده. مگه توی مراسم سالگرد همدیگه رو ببینیم.»

یاسمن لبخند زد: «شاهد جون رو می‌شناسم. قبلاً هم مهمونی‌های دیگه اومده بود.»

شاهد صندلی آورد و کنار در آشپزخانه پیش آزاده نشست: «تو خانم واعظی رو دعوت کردی؟»

«من اصلاً نمی‌دونم از کجا پیداش شد!»

شاهد با تأسف سر تکان داد: «غلط نکنم از مادر من آدرست رو گرفته.»

خانم واعظی ناگهان از آن‌طرف اتاق پذیرایی صدایش را بلند کرد و گفت که چون خانم جلسه‌ای خیلی صحبت کرده‌اند، از خودش چند جمله‌ای می‌گوید تا هم ایشان استراحتی کرده باشند و هم یادی از صاحب مجلس زنده کند. دوباره همه صلوات فرستادند و قیافه‌ی شاهد درهم رفت. خانم واعظی موهای مش‌کرده‌اش را کنار زد تا اگر کسی احیاناً گوشواره‌ی یاقوت‌اش را ندیده، خوب سِیر کند. بعد گفت: «مستانه خانم زن بی‌نظیری بود. بخشنده و مهربون که از دوران جنگ همدیگه رو می‌شناختیم. هرچه در توش و توان داشت، برای محرومین و جنگ‌زدگان به کار برد. آدم‌هایی که بدون مزد و منت فقط به خاطر عقیده و ایمان‌شون کار می‌کنن، امروز نایاب شدن. امروز ما باز هم در شرایط سختی هستیم. اولش آشوب‌هایی بود که افراد بی‌بصیرت پارسال به راه انداختن و فتنه‌ها کردن. اما به حول و قوه‌ی الهی به جایی نرسیدن.» با دست روسری حریر سیاهش را مرتب کرد. انگشت اشاره‌اش را طوری تکان می‌داد تا ساعت طلای امگا کاملاً دیده بشود: «امروز هم در شرایط سخت تحریم مثل شرایط جنگی هستیم. همه باید صبور و شکیبا بمونیم. امروز هم باید قناعت کنیم. زیاده‌خواهی نکنیم. از چشم‌وهم‌چشمی دوری کنیم (دوباره موهایش را پشت گوشواره‌ی یاقوت برد) تا بتونیم سربلند تحریم‌ها رو مانند جنگ پشت سر بذاریم.»

آزاده از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید. پشتش شاهد وارد آشپزخانه شد و گفت: «می‌خوای بذاری یه‌بند هرچی دلش می‌خواد بگه؟»

آزاده سری تکان داد: «وسط مجلس روضه که نمی‌تونم کاری بکنم.» سپس اشاره به گوشش کرد: «گوشواره‌هاش رو دیدی؟ به نظرم اونها رو جایی دیدم.»

«چی هست؟ یاقوت؟»

«شاید. پشتش نوشته ۱... ۷... ۲... ۷۸...، یادم اومد تاریخ ۱۲۸۷.»

شاهد اخم‌هایش را درهم کرد: «سال حمله‌ی لیاخوف به مجلس اول مشروطه؟» هر دو در سکوت از آشپزخانه به واعظی که سخنرانی می‌کرد، خیره شدند.

آزاده تلفن را به‌زور از دست مستانه می‌کشد تا با شاشا حرف بزند، آخر دلش خیلی تنگ شده. دهانش را باز می‌کند تا بگوید سلام، اما سیل ناسزاست که از گوشی فوران می‌کند: «دختره‌ی خیره‌سر! ناخلف حرام‌لقمه! جای خائنین جهنمه. مگه پیغمبرت نگفته حرف والدین ستون دینه؟ اون‌وقت چطور ارث خونوادگیت رو به باد دادی؟ نفرینت می‌کنم. الهی که خدا نسل خود و بچه‌هات رو بکَنَد از زمین!»

آزاده به آشپزخانه بازگشت و گفت: «مادربزرگ من همیشه ناراحت بود که چرا مامانم جواهرات عتیقه‌ش رو فروخت و خرج بچه‌های شهید کرد. می‌گفت کاش می‌رفتی به جای کفش و جوراب و خوراکی، یه مدرسه می‌ساختی، اسمم رو روش می‌ذاشتی تا مردم بفهمن از ارث من بوده.»

مامان مستانه همیشه می‌گفت شاشا جای قلب در سینه‌اش سنگ دارد.

رها با سینی پر از لیوان‌های چای کثیف‌شده وارد آشپزخانه شد. آزاده تشکر کرد و خواست که زحمت نکشد. رها گفت که زحمتی نیست و مستانه خانم را خیلی دوست می‌داشته. آزاده متوجه شد که النگوهای رها دیگر در دستش نیستند. پس گلبرگ راست می‌گفت که مادرش طلاهایش را فروخته تا دارو بخرد.

شاهد مثل سیر و سرکه می‌جوشید و به خود می‌تابید: «نگاه کن! داره می‌گه مردم باید فداکاری کنن در وضعیت تحریم. چرا خودش فداکاری نمی‌کنه؟ چرا ساعت امگاش رو نمی‌فروشه پولش رو به مریض‌ها بده برای دوا و درمون؟»

«لابد مثل شاشا فکر می‌کنه. می‌گفت هرچقدر هم غذا و لباس بدی و مدرسه بسازی، فقیرها همیشه فقیر هستن. همیشه یه عده بیچاره‌ای هستن که گرسنگی بکشن. با گرفتن مال اعیان، فقرا تموم نمی‌شن. می‌گفت بی‌خودی دلسوزی می‌کنین.»

صدای خانم مدیر از پذیرایی می‌آمد: «خداوند اغنیا رو امتحان می‌کنه. اگه فقرا نباشن، مردم چطور فرصت بخشش و انفاق و ثواب پیدا کنن؟»

شاهد خونش به جوش آمد. از همان دم آشپزخانه بلند گفت: «چرا جای فقرا و اغنیا عوض نمی‌شه؟ چرا عده‌ای همیشه جیبشون پر پوله و کسب شون به راه؟ چرا اونها اسباب خیر خداوند نمی‌شن؟»

واعظی پوزخندی زد: «البته خداوند هم برگزیدگانی داره.»

آزاده شاهد را به داخل آشپزخانه کشاند و گفت: «شاهد جون، این راهش نیست.»

«می‌دونی این زنک کیه؟ چه کارها می‌کنه؟ این آدمیه که ساختمون از بنیاد گرفته و دبیرستان غیرانتفاعی زده. همه‌ی این سال‌ها یک قرون اجاره نداده. به جای اینکه به بچه‌های مردم درس بده، بچه پولدارها رو دور خودش جمع کرده. اون قدر پول پارو کرده که حالا یه دبستان و مهدکودک هم زده. همه جا می‌شینه و از مجتمع آموزشی‌ش تعریف می‌کنه. انگار با عرق جبین این دم‌ودستگاه رو راه انداخته. یک قرون مالیات به دولت نمی‌ده و از همه طور رانتی استفاده می‌کنه.»

آزاده لیوان‌های نشسته را داخل ظرفشویی جمع کرد و مشغول شستن شد. شاهد به خود می‌پیچید و یک بند حرف می‌زد: «باید بریم وسط مجلس آبروی این زنک رو ببریم.» قلب آزاده هری ریخت پایین و زبانش بند آمد. مثل همان روز که شاهد وسط استخر خالی از آب مدرسه‌ی ایثار پرید. عرق سردی بر پیشانی آزاده نشست. شاهد همیشه عجله داشت. آزاده توپ را می‌بیند که ناگهان از

میانه‌ی معرکه‌ی وسطی پرتاب می‌شود به‌طرف استخر و غیب می‌شود. بچه‌ها جیغ‌کشان به نرده‌های کنار استخر آویزان می‌شوند. توپ را آنجا ته قسمت عمیق استخر می‌بینند، روی برگ‌های خشک و آت‌وآشغال‌های دیگر. همه نفس‌نفس می‌زنند. دیگر آخر کار است. از پنج نفر، سه نفر را زده‌اند. آزاده و مونا یک طرف، شاهد و مریم طرف دیگر ضربه‌های تند و پرقدرتی زدند؛ بدون معطلی. وسطی‌ها مثل لبو قرمز بودند. دیگر آخرش بود. گروه رقیب در وسط دیگر داشتند می‌باختند. معلوم بود که وسطی‌ها دیگر جان ندارند از ضربه‌ی گروه آزاده فرار کنند. آخر چه وقت افتادن توپ توی استخر بود؟ حرص آزاده درآمد.

استخر به شکل اِل بود. کلی طول می‌کشید تا به قسمت کم‌عمق در آن طرف حیاط بروند. شاهد می‌گوید: «اگه تا کم‌عمق بریم، وسطی‌ها خستگی‌شون دَر می‌ره. نفس می‌گیرن. شاید هم زنگ بخوره و بازی نصفه بمونه. این‌طوری نمی‌شه بیرونشون کرد. من از همین‌جا می‌رم پایین.» نرده تا کمرشان می‌رسید. شاهد تر و فرز از روی نرده رد می‌شود. آزاده وحشت‌زده می‌گوید: «چیکار می‌کنی شاهد؟ نکنه بپری؟ تو رو به دوازده امام! نرو! صبر کن! من دودقیقه‌ای از اون طرف می‌آرمش. صبر کن!»

شاهد می‌رود به ضلع دیگر استخر: «چیزی نیست. من همیشه از روی دیوار خونه‌مون می‌پرم. نترس.» دولا شد و قبل از آنکه آزاده کلمه‌ی دیگری بگوید، جفت‌پا پرید توی استخر خالی. اما با پا پایین نیامد. آزاده نفهمید چطور شد که با تنه‌اش افتاد کف استخر و دستش لای تنه‌اش ماند. آزاده حتی توی شلوغی زنگ تفریح صدای شکستن استخوان دست شاهد را شنید. از شدت ترس حس بی‌وزنی شدیدی بر او غالب شد و هول کرد. شاهد بلافاصله جیغ کشید و بلند گریه کرد. بعد... انگار... انگار همه‌ی بچه‌های مدرسه دور نرده‌ها جمع شدند. دختربچه‌ها با چشم‌های کوچک وحشت‌زده در سکوت به این صحنه نگاه می‌کردند؛ دختربچه‌های قدونیم‌قد در مقنعه‌های آبی روشن. آزاده را هل می‌دادند و عقب می‌زدند تا صحنه را بهتر ببینند. آزاده لرز کرد و به درختی تکیه

داد تا نیفتد. چانه‌اش می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. ناگهان خانم ساجدی از آن طرف استخر پیدایش شد که دوان دوان می‌آمد، پشت سرش خانم کازرونی. آنها به شاهد رسیدند و سعی کردند بغلش کنند. ته استخر پر شد از دختربچه‌های کنجکاوی که پشت‌سر ناظم و خانم بهداشت جرئت کردند وارد محوطه‌ی ممنوع استخر شوند. کسی به آنها توجه نمی‌کرد. خود خانم ساجدی رنگش پریده بود. آیا شاهد داشت می‌مرد؟

آزاده سلانه سلانه به سمت آبخوری خلوت رفت. لیوانش را از ته جیب درآورد. لرزان لرزان از شیر پر آب کرد و به‌سختی نوشید. از بس می‌لرزید، دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد. دیگر عرق وسطی‌اش خشک شده بود. گرمش نبود. به جایش سرمای سختی تا ته استخوان او را می‌سوزاند. سپس هرچه از صبح خورده بود، در آبخوری بالا آورد.

آزاده شیر آب ظرفشویی را بست و پس از سال ها زیر لب گفت: «یا خواجه خضر زنده.»

لیوان‌ها را در سینی بزرگی چید. بعد از شاهد خواهش کرد ظرف‌های حلوا و لقمه‌ی پنیر را بیاورد آشپزخانه تا پرشان کند. خودش هم مشغول ریختن چای در لیوان‌ها شد. چانه‌ی خانم واعظی کم‌کم گرم شده بود و از منبر پایین نمی‌آمد. نکند می‌خواست برای مجتمع آموزشی‌اش در مجلس مامان مستانه تبلیغ کند؟ سینی چای به دست وارد مجلس شد و به روال مامان مستانه از همان پایین مجلس شروع به تعارف کرد.

واعظی گفت: «ببینید خانم‌ها. ما هم باید هم‌پای سایرین حواسمون جمع باشه و صحنه رو خالی نذاریم. چند روزه در رسانه‌ها می‌گن زن‌ها در ترکیه دارن کشتی‌ای آماده می‌کنن به نام کشتی مریم. بعد از ماجرای کشتی مرمره می‌خوان یکی دیگه به غزه بفرستن. این بار فقط زن‌ها می‌رن. کشتی هم که پر از دارو و مواد غذاییه. ببینین خواهران من! چطور از موقعیت استفاده می‌کنن تا در جهان اسلام محبوبیت پیدا کنن؟ اگه راست می‌گن سفارت اسرائیل رو در مملکتشون

ببندن. دقت کنین که چه دورویی در کار می‌کنن! چرا ما خواهران مسلمان ایرانی حسن نیت خالصانه‌ی خودمون رو با مدیریت درست نشون نمی‌دیم؟ حقش بود که ما خواهران ایرانی کشتی مستقلی به دریای مدیترانه می‌فرستادیم.»

یاسمن داشت حلوا در مجلس می‌چرخاند که رو به واعظی کرد و محترمانه پرسید: «خب چه اشکال داره با همون کشتی مریم کمک‌هامون رو بفرستیم؟ اگه همه با هم باشیم، دیگه کماندوهای اسرائیلی نمی‌تونن حمله کنن.»

واعظی نگاه عاقل اندر سفیهی به یاسمن انداخت و پوزخندی زد: «نه دخترم. شما متوجه موقعیت نمی‌شی. نمی‌دونی که مسئله‌ی اساسی اون پرچمه که بالای دکل می‌زنن. مسئله اینه که کشتی مال کیه و از کجا راه می‌افته. مسئله‌ی قدرته. فقط یه کشتی غذا که نیست. به کشتی مریم برچسب و برند ترکیه خورده و تموم شده. مسئله اینه که چه کسی نمایندگی مسلمونا رو به دست می‌آره جلوی اون همه دوربین و ماهواره و شبکه‌های خبری و چی و چی و چی.»

شاهد اعتراضی گفت: «مسلمون مسلمونه. ایران و ترکیه نداره. تازه غیرمسلمون هم در کشتی مرمره بود. لابد شما باشین، اونا رو توی کشتی‌تون راه نمی‌دین.»

واعظی کوتاه نیامد: «دخترم شما بی‌تجربه‌ای. نمی‌فهمی که مسئله فقط یه کشتی غذا نیست.»

یاسمن با شگفتی اصرار کرد: «ولی مسئله واقعاً یه کشتی غذا و داروه. آخه غزه تحریمه. مردم دارن می‌میرن.»

آزاده که می‌دانست این بحث به جایی نمی‌رسد، گفت: «برای شادی روح همه‌ی تحریم شده‌ها صلوات.»

مهمانان صلوات نیرومندی فرستادند. واعظی از اینکه حرفش قطع شده بود، راضی به نظر نمی‌رسید. از ادب و حجب خانم جلسه‌ای استفاده کرد و می‌خواست کماکان مرکز مجلس باشد. سعی کرد موضوع را به مستانه برگرداند. از آزاده پرسید: «ما واقعاً خبردار نشدیم مستانه خانم چطور فوت کرد آزاده جان. ما از او بی‌خبر بودیم.»

آزاده روی صندلی دم آشپزخانه نشسته بود. مردد بود ماجرای مرگ مادرش را برای مهمانان بگوید یا نه. مجلس ساکت شد و همه با کنجکاوی به آزاده نگریستند. آزاده گفت: «مدت‌ها بود که مامانم مریض بود... مریضی‌ش مشخص نبود... علائم ضدونقیضی داشت. دارو روی بعضی دردهاش اثر داشت، اما بقیه‌ی علائم رو بدتر می‌کرد... درمان‌ها موقتی بود. ما که نمی‌دونستیم چه بکنیم... خودش آروم بود. می‌گفت به زودی آسوده می‌شم.»

لعبت به حرف آمد و پرسید: «آخه چرا مراسم نگرفتین؟ چرا برای تشییع جنازه کسی رو خبر نکردین؟»

آزاده به لعبت نگاه کرد و ناگهان آن زن جوان را دید که در حیاط خانه‌ی شاشا ایستاده بود و به مستانه فحش می‌داد: «فکر کردی اون جواهرات فقط مال تو بود؟ خاله شاشا می‌خواست سر عقد به من گوشواره‌ی مظفری رو بده، چشمت کور نمی‌تونستی ببینی؟ می‌رم ازت به پلیس شکایت می‌کنم.»

تسکین گریه می‌کند. مامان مستانه تکانش می‌دهد تا ساکت شود. می‌گوید: «خوبه! من به دادگاه می‌گم وقتی مردم رو از توی جوی و خیابون از خرمشهر جمع می‌کردن، اینها می‌خواستن این‌همه جواهرات رو توی سوراخ موش قایم کنن تا از کشور بیرون ببرن.»

چانه‌ی لعبت خانم می‌لرزد و اشک می‌ریزد. می‌گوید: «تموم شد... تموم شد. دیگه چطور به خونواده‌ی نامزدم ثابت کنم من یه شازده‌ی قجری‌ام؟»

آزاده می‌خواهد دلش برای این خانم لباس‌قشنگ بسوزد و دستمال بیاورد، اما مامان مستانه معلوم است که اصلاً دلش نسوخته. تازه نمی‌گوید دم در حیاط بد است، بفرمایید تو، بفرمایید تو. لعبت خانم خم می‌شود دوزانو روی زمین می‌افتد. می‌گوید: «تموم شد.»

مستانه تسکین را در دستش جابه‌جا می‌کند. کمی نزدیک لعبت می‌شود. آرام می‌گوید: «تموم نشد لعبت. تازه شروع شد. من خودم رو آزاد کردم. از بردگی تموم اون سنگ‌های بی‌ارزش. دیگه نگهبان سنگ و فلز نیستم. مردم هم دیگه من رو

با اینها نمی‌شناسن. خودم رو آزاد کردم. بچه‌هام رو آزاد کردم. از امروز ما هم مثل بقیه‌ی مردم زندگی می‌کنیم، بدون اینکه گرفتار خیالات بشیم به خاطر چهارتا پاره‌سنگ پدرمادرمون، از بقیه بهتریم.»

واعظی حواس آزاده را پرت می‌کند: «آزاده‌جان، (دست می‌برد مویش را پشت گوش می‌کشد و حرکتی به گوشواره‌ی یاقوت می‌دهد) من و مادرت یار غار همدیگه بودیم. خوب بود برای مراسم صدامون می‌کردی.»

یار غار؟ آزاده تردیدها را کنار می‌گذارد. به خودش مسلط می‌شود: «من خودم هم بی‌خبر بودم. هرچی بوده، روز بیست و پنج خرداد اتفاق افتاده، همون سال هشتاد و هشت. همون روز که توی خیابون آزادی تظاهرات بزرگی بود. یادتون می‌آد؟»

مجلس کاملاً ساکت شد. همه گوش‌ها را تیز کردند.

«خب... از روز رأی‌گیری که تلفن‌ها قطع بود. بعدش هم پیامک برای دو ماه قطع شد. منم از مامانم بی‌خبر موندم. به‌قدری درگیری توی خیابون بود... صدای شلیک و فریاد هم که قطع نمی‌شد. چند روزی از خونه که نمی‌تونستم بیرون برم. فقط از اونایی که به ما پناه می‌آوردن، ماجرای خیابون رو می‌شنیدیم. نوروز تمام‌مدت بیمارستان بود. تلفن هم نبود که ازش خبری بگیرم... بعد از چند روز رفتم خونه‌ی بلوار، دیدم مامان مستانه خونه نیست. از در و همسایه پرس‌وجو کردم؛ از نونوا، سبزی‌فروش، بقال. مغازه‌ها بیشتر بسته بود. مردم ترسیده بودن. جواب درست و حسابی نمی‌دادن. آخرش سراغ تاکسی تلفنی آخر بلوار کشاورز رفتم که مامان همیشه از اونجا تاکسی می‌گرفت. معلوم شد روز بیست و پنج خرداد توی خونه حالش به هم خورده، تلفن کرده با تاکسی رفته بیمارستان مصطفی خمینی توی این... خیابون ایتالیا. من هم دست کیانوش و گلنوش رو گرفتم تو ذل گرمای تیرماه راه افتادیم رفتیم بیمارستان. اونجا قیامتی به‌پا بود. بیمارستان پر بود از جمعیت. خونواده‌ی زخمی‌های تظاهرات که بلاتکلیف می‌چرخیدن، پدرمادرهایی که جنازه‌ی بچه‌هاشون رو دیده بودن و توی راهروهای

بیمارستان جیغ می‌کشیدن. همه ترسیده و پریشان. یکی اینجا دودستی به سرش می‌زد، یکی اونجا. یکی غش می‌کرد، یکی فریاد می‌کشید. اطلاعات بیمارستان هم معلوم نبود چی می‌دونه. پذیرش بیمارستان هم جواب نمی‌داد. کلی با پلیس جر و بحث کردم که به دوازده امام قسم مادرم یه پیرزن هفتادوپنج ساله تنها بوده، حالش بد شده اومده بیمارستان.»

از اینجا به بعد صدای آزاده می‌لرزید. گلنوش آمد و به پشتی صندلی‌اش چسبید. صورتش گرفته و ناراحت بود.

«هرچی کردیم، نفهمیدیم توی بیمارستان چه اتفاقی افتاده. مامان مستانه چقدر بهوش بوده؟ کی کما رفته؟ اصلاً چرا کما رفته؟ کدوم اتاق بوده؟ دکتر مسئول کی بوده؟ یه خط گواهی فوت به ما دادن که به مرگ طبیعی مرده. چه روزی؟ چه ساعتی؟ یک کلام به ما نگفتن. اول من رو بردن برای تشخیص جنازه. اون‌قدر جسد گلوله خورده به دست و سر و صورت دیدم که دیگه جونم داشت درمی‌رفت. بعد نوروز رو بردن جنازه نشون دادن، خدا می‌دونه چندتا. نوروز که دکتر جراحه، هر روز خون و زخم می‌بینه، بااین حال دیگه طاقت نداشت. آخرش معلوم شد همراه بقیه‌ی جنازه‌ها خودشون بردن بهشت‌زهرا همون روز بیست و هفت یا بیست و هشت خرداد دفن کردن. به من آدرس یه قطعه رو دادن با یه شماره. گفتن بیا، مستانه‌ی شما بالاخره اینجا آروم گرفت.» و گریست.

گلنوش موهای مادرش را نوازش کرد و همراه او اشک ریخت. آزاده گلنوش را بغل کرد و روی پاهایش نشاند.

«هفته‌ی اول فقط ما سر خاک بودیم. اون‌قدر شوکه بودیم که چطور مادرم رو بی‌کس خاک کرده بودن... درست و حسابی غسلش دادن؟ آیا نماز میت خوندن؟ نذاشتن یه بار قبل از خاک ریختن صورتش رو ببینم. آدمی که همه‌ی عمر فکر دیگران بود، انصاف بود این‌طور دفن بشه؟ حالمون اون‌قدر خراب بود که فکر سنگ قبر نکردیم. هفته‌ی دوم رفتیم دیدیم یه خونواده‌ی دیگه اومدن عکس دخترشون رو گذاشتن روی قبر مستانه‌ی ما دارن عزاداری می‌کنن. به ما

هم خرما تعارف کردن. خلاصه فهمیدیم که آدرس قبر را به چند نفر دادن و گفتن عزیزتون همین جا خاک شده. ما حالا مونده بودیم برای خودمون گریه کنیم یا برای دختر دسته‌گل اون خونواده‌ی داغدیده که بیست و پنج خرداد از خونه بیرون رفت و بعدش سر از بهشت زهرا درآورد. پدرش خاک بر سر می‌ریخت. مادرش ضجه می‌زد و غش می‌کرد، دوباره حال می‌اومد. آب بهش می‌دادن و دوباره ناله و ضجه از نو. غش کرد، غش کرد، چندین بار غش کرد. گفتم مامان مستانه! بخت یاری! اینجا هم تنها نموندی.»

دستمالی کشید و صورتش را خشک کرد. چشم‌های گلنوش را هم خشک کرد. گلنوش به او چسبیده بود، با حلقه‌ی دست‌ها دور گردن آزاده.

«می‌بینید که من هم در تشییع جنازه نبودم. وقتی تلفن و پیامک قطعه که نمی‌شه مراسم ختم گرفت. حالاش هم معلوم نیست چند نفر توی اون قبر خوابیدن و اصلاً مامان مستانه اونجاست یا نه.»

مجلس در بهت فرو رفت و صدا از کسی درنمی‌آمد. آخرش واعظی گفت: «چرا مادرت بیمارستان بنیاد نرفت؟»

«ما با بنیاد هیچ‌وقت کاری نداشته‌ایم.»

خانم جلسه‌ای نجواکنان از مهمانان مراسم خواست دست‌هایشان را بالا ببرند تا دعایی بخواند: «ان شاءالله که خداوند روح مستانه خانم رو قرین آرامش کنه که غریب زندگی کرد و غریبانه به خاک شد.»

سپس اهل مجلس در سکوت فاتحه‌ای خواندند.

فصل چهارم: رقیه شدن

صورت بابا حنیف.

آن خط درخشان نور روی تیغه‌ی کشیده‌ی بینی‌اش.

سپس آزاده می‌گوید که رقیه به شهرک فجر می‌رود.

صورت گشاده روی بابا حنیف.

نگاه مهربانش به رقیه.

لب‌های خندان.

مثل همیشه پیشانی، بینی و گونه هایش یک کم زیادی سرخ است.

چرا؟ آخر بابا حنیف که در هوای آزاد کار نمی‌کرد؟ مگر رئیس بیمارستان از توی ساختمانش بیرون می‌آید؟

شاید فقط یک لحظه طول می‌کشد. سریع و ناگهانی. شاید هم... خیلی طول می‌کشد...، مثل وقتی که سکه‌ای را ته چاه می‌اندازیم و صدایش را بعدتر می‌شنویم. یک لحظه... یک لحظه... انگار از جلوی صورت بابا یک‌دفعه پرده‌ای کشیده می‌شود. انگار که او ناگهان چیزی را می‌بیند که نمی‌دید. یک چیز وزن‌دار. به زحمت سعی می‌کند جلوی ضربه را بگیرد، اما آزاده بابا حنیف را خوب می‌شناسد. در همه‌ی این سال‌ها بارها و بارها آن لحظه‌ها را همچون دُرهایی از اعماق دریای زمان بیرون کشیده و وارسی کرده است. پره‌های بینی بابا حنیف می‌لرزند و لب‌های خندانش بی‌اراده بسته می‌شوند. فقط برای یک دم. بعد سعی می‌کند دوباره مثل اول بشود. انگار که آزاده هیچی نگفته یا او نشنیده یا اصلاً نفهمیده معنی شهرک فجر چیست.

آزاده بارها و بارها به آن لحظه در پیاده‌رو بازگشته است؛
جلوی در ورودی دبستان ایثار.
در بعدازظهری ملایم.
یک پنج‌شنبه.
وقتی خیابان نامهربان جردن با درختان زردش می‌توانست قشنگ باشد.
در روزی که آزاده اجازه می‌دهد در گذشته‌اش بی‌بند بچرخد.
در ساعتی که شاید یک دم قلب بابا حنیف ایستاد و آب قرمزرنگ در رگ‌هایش بی‌حرکت شد.
مگر عطیه نگفت وقتی خضر بگذرد، همه‌ی آب‌ها می‌ایستند؟
کاش از بابا حنیف پرسیده بود. ای صد هزار کاش...، اما آخر... آزاده فکر می‌کرد که می‌داند. اما وقتی خیلی فکر می‌کرد، مطمئن نبود. آخر دقیقاً چه چیزی را می‌دانست؟ خوب... رقیه شصت‌درصدی بود. از بعضی بچه‌ها مثل شاهد نمی‌شد فهمید شصت‌درصدی شده است، اما از رقیه معلوم بود. دیکته‌اش بد بود. خط خوبی نداشت. شعرِ کتاب حفظ نمی‌شد. جدول‌ضرب اشتباه می‌گفت. کتاب‌هایش مچاله بود. جلدهایش پاره‌پاره. هیچ‌وقت لیوان نداشت، حتی از آن پلاستیکی قرمزها که همه‌ی بچه‌ها داشتند. بیشتر وقت‌ها مقنعه و مانتویش خاکی و لکه‌دار بود. مامانش نمی‌گفت بده لباس‌هایت را بشورم؟ از همان چکمه‌ی قهوه‌ای کفش ملی می‌پوشید که آزاده خوشش نمی‌آمد. خوراکی زنگ تفریح نمی‌آورد، اما ناهارش را تا ته می‌خورد، تا آخرین دانه‌ی برنج. تندتند می‌خورد. تندتند هم حرف می‌زد. از همان تِل سر شصت‌درصدی‌ها می‌زد، آن هم گاهی که مویش را شانه می‌کشید. انگار همه از یک جا تل خریده بودند. ساده، پلاستیکی، کمی پهن. زود می‌شکست. مثل مداد قرمزهای چینی که مدرسه‌ی ایثار به شاگردها می‌داد. تل رقیه سفید بود.
چرا شصت‌درصدی‌ها بیشتر بودند؟

اصلاً چطوری بیست تا پیش افتاده بودند؟

مگر چکار می‌کردند؟ مگر چه داشتند؟

شقایق بهترین جامدادی را در کلاس چهارم ب داشت. می‌گفت ژاپنی است. توی کارتون‌های ژاپنی که کسی جامدادی نداشت! پس شقایق از کجا آورده بود؟ بیرون جامدادی مثل هندوانه بود و یک زیپ سرتاسری می‌خورد که برق می‌زد. توی آن قرمزرنگ بود. برای خط‌کش، گونیا، پرگار، تراش و پاک‌کن یک گیره‌ی مخصوص جدا داشت. شقایق گاهی می‌گذاشت بچه‌ها جامدادی را نگاه کنند.

سارا بهترین کفش‌ها را داشت، همگی آلمانی بودند، بیشترشان ورزشی. هر چند ماه یک کفش تازه پا می‌کرد. یک دفعه کفشی پوشید سفیدرنگ با گل‌های قرمزی پر از اکلیل. هیچ‌کس تا آن روز کفش اکلیلی ندیده بود. خانم ساجدی سر صف کفشش را دید. سارا را از صف بیرون آورد و گفت حق ندارد سر کلاس برود تا از خانه یک کفش مناسب مدرسه برایش بیاورند.

تازه آزاده چهل‌درصدی هم که شاگرد زرنگ بود، البته بعد از شقایق. درس آزاده همیشه بیست بود.

هرچی فکر می‌کرد، می‌دید که چهل‌درصدی‌ها بهترند. پس چطور شده بود که بیست تا عقب افتاده بودند؟

خانم ساجدی بلندگو را برمی‌دارد، روی سکو می‌رود و به هشتصد تا دختربچه توی صف صبحگاهی می‌گوید: «امروز می‌بینم که بعضی بچه‌ها کفش‌های آن‌چنانی می‌پوشن و به مدرسه می‌آن. مگه قرار ما این نبود که در مدرسه‌ی ایثار ساده لباس بپوشیم؟ مگه به شما نگفتیم که در این مدرسه بچه‌هایی هستن که کفش‌های تنگ و کهنه و پاره به پا می‌کنن؟ مگه قرار نشد کفش و لباس خارجی نپوشین؟ خوراکی‌های بودار نیارین؟ اینها مال خونه‌تونه. هرقدر می‌خواین توی خونه بخورین و بپوشین. در این اوضاع جنگ ما می‌خوایم به همدیگه کمک کنیم. دست همدیگه رو بگیریم. بچه‌ها! پس قول و قرارمون چی شد؟»

«ماه پیش صدام جنایتکار یه دبستان پسرانه رو در بروجرد بمبارون کرد و

شصت تا بچه کشته شدن. این هفته سراغ دبستان فاطمه زهرا یا زینبیه در شهر میانه رفته که توش دختربچه‌هایی مثل شما درس می‌خوندن. سر کلاس نشسته بودن که صدام بی‌خدا مدرسه رو سر ساعت ده روی سرشون خراب کرد. خیلی از شاگردها زخمی شدن. چند نفر هم شهید شدن. صدام جنایتکار از آمریکا و شوروی بمب و موشک می‌گیره تا مدرسه‌ها رو خراب کنه، تا بچه‌ها بترسن. مدرسه نرن و بی‌سواد بمونن. اونها می‌خوان مردم ما خوف ورشون داره و به حرف اونها گوش کنن. در این اوضاع درسته که درد و سختی مردم رو فراموش کنیم؟ به زخمی‌ها و خونواده‌ی شهدا کمک نکنیم؟ فقط به فکر خودمون باشیم؟ اون‌وقت آمریکا و شوروی خوشحال می‌شن. بچه‌ها شما می‌خواین صدام پیروز بشه؟»

هشتصد تا دختربچه یک‌صدا فریاد می‌زنند: «نه ه ه ه ه ه ه ه خیییییییر!»

«حالا همگی برای دانش‌آموزان شهید بروجرد و میانه یه فاتحه زیر لب بخونیم. یه سوره‌ی حمد و قل هو الله.»

حیاط در سکوت لب‌های جنبان هشتصد کودک قدونیم‌قد فرو می‌رود که مبصرهای کلاس پنجم پرچم آمریکا و شوروی را می‌آورند. بچه‌ها مشت‌های گره‌زده را بالا می‌برند و شعار می‌دهند: «مرگ بر آمریکا! مرگ بر شوروی!»

پرچم‌ها به آتش کشیده می‌شوند. همه عقب می‌روند، اما از دیدن زبانه‌های سوزان ذوق می‌کنند. آتش پرچم‌ها را می‌خورد و سیاه می‌کند. سرود انقلابی از بلندگوی حیاط مدرسه پخش می‌شود: «برپا خیز! از جا کن! بنای کاخ دشمن!»

آزاده با خودش سرود جدید را تمرین می‌کند: برپا خیز! از جا کن...! سر کوچه‌ی تابان ایستاده جلوی در ورودی مدرسه‌ی ایثار. در انتهای خیابان پیاده‌رو شیب برمی‌دارد و یک متری از سطح خیابان بالا می‌رود. خطرناک است. بچه‌ها حق ندارند آنجا بایستند. اما یک‌طوری است. مثل ستیغ کوه. آزاده دستش را بالای چشم می‌برد. مثل کوهنوردی که دامنه‌ی کوه را از نظر می‌گذراند.

خیلی کیف دارد!

انگار به پنج‌شنبه و جمعه نگاه می‌کند. پنج‌شنبه‌ها خوب است. پنج‌شنبه‌ها

خوشحال است، چون که ساعت دوازده زنگ می‌خورد. می‌روند ناهار را خانه بخورند. پنج‌شنبه روز پارک است، روز دوچرخه‌سواری، روز مهمانی، روز شیرینی خامه‌ای، روز شربت، روز دسر بستنی میوه‌ای. آزاده بالای پیاده‌روی خطرناک ایستاده. بقیه دارند سوار مینی‌بوس‌های سرویس مدرسه می‌شوند. رقیه ناگهان پیدایش می‌شود. چطور همیشه می‌تواند رد آزاده را بزند؟ می‌پرسد که چرا سوار مینی‌بوس خانه‌ات نمی‌شوی.

«امروز می‌ریم خونه‌ی خودمون توی بلوار. بابام دنبالم می‌آد.»

شگفتی صورت بی‌حال و زرد رقیه را رنگ می‌زند، صورتی که مقنعه کج و معوج آبی‌رنگ به سختی آن را قاب گرفته است: «بابای خودت؟»

«آره. بابای خودم.»

رقیه سرش را پایین می‌اندازد. پا سست می‌کند. به‌طرف مینی‌بوس شهرک فجر نمی‌رود. در خانه‌های کوچک و شبیه به هم شهرک کسی انتظار پنج‌شنبه و جمعه را نمی‌کشد. در آنجا همه‌ی روزها و شب‌ها مثل هم است. رقیه به خیابان و آدم‌هایش دقیق می‌شود: «بابات چه شکلیه؟»

آزاده می‌خواهد بگوید باباش بلندقده، مهربانه، قویه، موهایش سیاه و فرفریه، اما مامان مستانه می‌گوید: «فکر کن بابا حنیفت نبود. چقدر اینجا سوت‌وکور می‌شد...، دیگه چه کسی ما رو می‌خندونه؟ چه کسی تسکین رو بغل می‌کرد، به هوا می‌نداخت؟ چه کسی تو و آرمان رو می‌برد دوچرخه‌سواری و مواظب بود ماشین به شما نزنه؟ وقتی روی مبل خوابت می‌برد، چه کسی بغلت می‌کرد و روی تخت می‌خوابوندت؟ لباس قشنگ عیدت رو از کجا می‌آوردی؟ می‌بینی بابات نباشه چقدر ناراحت می‌شدی، اخلاقت بد می‌شد.»

آزاده شکایت دارد: «یه دختر کلاس پنجمی هست، خیلی زشته! موهاش بنفشه! از من بدش می‌آد. توی راهرو مدرسه از پشت موهام رو می‌گیره و می‌کشه تا بیفتم زمین و گریه‌م بگیره، زورم بهش نمی‌رسه. خیلی بلنده.»

«دخترم تو کوچولویی، کلاس دومی هستی، وگرنه اون هم این‌قدر بزرگ نیست.

باهاش حرف بزن ببین چرا این کار رو می‌کنه.»

«ولی اون نمی‌خواد با من حرف بزنه. فقط می‌خواد اذیتم کنه.»

مامان مستانه انگار نمی‌فهمد: «با بچه‌های شهید مهربون باش دخترم. اگه اذیتت هم کردن، مهربون باش.»

کیانوش بازوی آزاده را می‌گیرد و می‌پرسد: «این بود مامان آزاده؟ همون دفترست که دنبالش هستی؟»

آزاده به‌سختی تکان می‌خورد. کمی در مبل پاره جابه‌جا می‌شود. دفتر چروکیده و خاکی را از کیانوش می‌گیرد. آن را فوت می‌کند. گرد زیادی از روی آن بلند می‌شود. هر دو سرفه می‌کنند. گلنوش از روی خرت‌وپرت‌های انباری خودش را به آزاده می‌رساند: «ببینم! ببینم!»

آزاده روی جلد را به‌دقت نگاه کرد: «نه... این شبیه دفتر یادگاری من نیست... اون‌وقت‌ها که من بچه بودم، دفتر یادگاری رو خیلی قشنگ درست می‌کردیم. روش گل سرخ و داوودی می‌کشیدیم. برچسب ستاره‌ای قرمز از خودمون می‌زدیم. تازه جای اسم و فامیل روی جلدش داشت. این دفتر من نیست، اما مرسی پسرم که پیداش کردی، حالا می‌بینم چه دفتریه. گفتم که، من دفترهام رو توی یک کیف قدیمی سرمه‌ای گذاشتم. کیف جانماز مدرسه‌م بود. دسته‌ش پاره شد. بعداً مامان مستانه گفت اون رو آورده انباری. ببینین می‌تونین کیف سرمه‌ای کوچیک جانماز رو پیدا کنین.»

کیانوش دوباره رفت سراغ خرت‌وپرت‌ها و با علاقه مشغول وارسی وسایل شد. گلنوش نشست کنار آزاده تا ببیند داستان دفتر بالاخره چیست. چیزی روی جلدش نوشته نشده بود. آزاده گفت: «بیشتر شبیه دفتر بزرگ‌ترهاست.» در صفحه‌ی اول آیه‌ای نوشته شده بود:

«قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَ لَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا»

«بگو اگر دریا برای نوشتن کلمات پروردگارم مرکب باشد، بی‌شک آن دریا پیش از

به پایان رسیدن کلمات پروردگارم به پایان می‌رسد، حتی اگر همانند آن دریا را به کمک آوریم.» (سوره کهف، آیه‌ی ۱۰۹)

آزاده ورق زد. در صفحه‌ی بعد به انگلیسی چیزهایی شبیه فرمول نوشته شده بود، با عددهای زیاد، مثل راه‌حل مسائل ریاضی. آزاده زیر لب زمزمه کرد: «فکر کنم مال بابا حنیف باشه.» چند تا ورق دیگر هم زد. داشت دفتر را ول می‌کرد که ناگهان به برگی رسید که بالایش با خط شکسته نوشته بود:

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر خجسته‌پی مدد کن به همت‌ام

آزاده ذوق کرد. بلند گفت: «آره. این خود دست خط بابا حنیفه.»
کیانوش از آن طرف سر بلند کرد و ایستاد. پرسید: «بابا حنیف کیه؟»
نگاه آزاده به رویش قفل شد. باورش نمی‌شد بچه‌هایش بابا حنیف را نشناسند. گفت: «بابای من. چطوره که شما بابا نوروز دارین. منم قبلاً بابا داشتم.»

چشمان گلنوش و کیانوش از تعجب گرد شد. گلنوش با دهان نیمه باز پرسید: «مگه تو هم بابا داشتی؟»

آزاده به زحمت تلاش کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند. پس به جاده‌ی شوخی زد: «پس چی! فکر کردین از زیر بوته دراومدم! نه جانم! من هم بابا داشتم... وقتی که اندازه‌ی شما بودم. مثل بابا نوروز شما، من رو دوست داشت. خیلی هم مهربون بود. من رو روی شونه‌هاش می‌ذاشت و بلند می‌کرد.» بغض در گلویش شکست و دیگر نتوانست ادامه بدهد. ساکت شد. گلنوش خواهش کرد که باز هم بگوید.

آزاده گلویش را بی‌صدا صاف کرد و گفت: «آره... بذار یه کم فکر کنم، یه خاطره‌ی خوب یادم بیاد... آهان... بهترین خاطره‌ای که دارم، مال وقتی بود که جنگ بود. شب‌ها بیشتر وقت‌ها برق می‌رفت. اون‌وقت ما گاز پیک‌نیکی روشن می‌کردیم. دورش می‌نشستیم و مشق می‌نوشتیم. بازی می‌کردیم. مامان مستانه گاهی روش غذا درست می‌کرد. زمستون هم که می‌شد، گرممون می‌کرد. باید

می‌رفتیم اداره‌ی گاز هرازگاهی تا گاز پیک‌نیکی رو پر کنیم...؛ آره دیگه... یه روز من و بابا حنیف راه افتادیم بریم اداره‌ی گاز. بابا حنیف دست من رو گرفت. منم خوش و خندان بالاپایین می‌پریدم. رسیدیم دیدیم اووووووه یه صف طولانی هست از مردمی مثل ما که اومدن گاز بگیرن. همین‌طور وایستاده بودیم که...»

ناگهان نوروز بیرون از انباری آزاده را صدا زد و خواهش کرد نزدش برود. آزاده خودش را از توی مبل پاره بیرون کشید و گفت که زود برمی‌گردد. بعد دید که نوروز درست دم در ایستاده و انگار به حرف‌هایشان گوش می‌داده. یک چکش و چند تا مفتول هم در دست داشت. نوروز با ملایمت گفت: «آزاده‌جانم. می‌دونم چقدر این خاطره رو دوست داری، اما می‌تونم از تو خواهش کنم این خاطره‌ی گاز پیک‌نیکی رو حالا برای بچه‌ها تعریف نکنی؟»

آزاده کاملاً غافلگیر شد. چند لحظه متحیر ماند. بعد گفت: «آخه چرا نوروز؟ تو که می‌دونی این بهترین خاطره‌ی بچگی منه.»

«می‌دونم عزیزم. خیلی هم قشنگه. وقتی که تعریف می‌کنی خیلی هم خوشم می‌آد...، اما تو مرتب کابوسش رو می‌بینی... می‌ترسم بچه‌ها درست نفهمن... آخر فقط پنج سالشون شده... بهتر نیست بذاری بزرگ‌تر که شدن تعریف کنی؟»

آزاده کمی در فکر فرو رفت. همیشه تصور می‌کرد بچه‌ها هرچه او می‌گویند، همان‌طوری می‌فهمند. اما گاهی هم شک‌اش می‌برد. راستی شاید نوروز درست می‌گفت! شاید اصلاً خاطره را طور دیگری فهمیدند. مگر خود آزاده کوچولو بیشتر چیزها را قاتی‌پاتی نفهمیده بود.

آزاده گفت: «هرچند که خیلی دلم می‌خواست بگم‌شون، اما باشه یه وقت بهتر.» بعد ذوق‌زده اضافه کرد: «بیا ببین چی پیدا کردیم، یعنی کیانوش پیدا کرده. یه دفتر قدیمی مال بابا حنیف. توش تمرینات ریاضی‌ش رو یادداشت کرده. درباره‌ی ما هم یه چیزهایی گفته.» نوروز و آزاده وارد انباری شدند. آزاده دفتر را برداشت و از رویش خواند: «امروز داشتم درختان حیاط را آب می‌دادم که ماجرای جالبی پیش آمد. فهمیدم که آزاده و نوروز به زن اسعد بختیاری

می‌گویند اسکندر! وقتی با آن هیکل چاقش دم باغچه‌ی شاشا پیدا شد، نوروز داد زد، اسکندر آمد! بعد آزاده از روی تاب سفید حیاط پرید پایین و دوتایی پا به فرار گذاشتند.»

نوروز قهقهه زد: «عجب! یادم رفته بود.»

«این وروجک‌ها روی دیوارهای سفید حیاط با رنگ‌های تند و شبرنگ نقاشی کرده‌اند. چند تا خورشید قرمز و ماه زرد کشیده‌اند. همه جا را پر از ستاره‌های نارنجی کرده‌اند. یک آدم سبزی هم همه جا هست. اسکندر تا توانست فحش شان داد و گفت بچه‌های پاپتی بی‌پدرومادر. از آن انقلابی‌ها تخم جن‌هایی مثل شما درمی‌آید. بی‌اصل و نسب‌ها. الهی خدا از روی زمین برتان دارد. من جلو رفتم تا آرامَش کنم. ظاهراً نقاشی بچه‌ها کفری‌اش کرده بود. می‌گفت خانه‌ی ویلایی را از ریخت انداخته. گفتم که پیگیری می‌کنم. بعد آزاده را پیدا کردم. هرچه کردم بگوید چرا روی دیوارهای مشترک ما و اسعد بختیاری نقاشی کرده، جواب نداد.»

نمی‌فهمم چطور از دفتر نقاشی به دیوار حیاط پریده. اول با زبان خوش، بعد با تهدید با او حرف زدم. آتش‌پاره نم پس نداد. درگیر کار و بیمارستان شده‌ام در این وانفسا. نمی‌دانم چه وقت این دختربچه این‌قدر تودار شد. قبلاً که همیشه بلبل‌زبانی می‌کرد. حرف در دهانش خیس نمی‌خورد. آخر کار نوروز پیش آمد و توضیح داد. گفت که اینها را کشیده‌اند برای حضرت خضر! می‌خواهند خواجه خضر زنده را ببینند تا دعایشان کند. آنها هم برایش علامت گذاشته‌اند تا پیدایشان کند. از شدت حیرت زبانم بند آمد. پروردگارا! این بچه‌ها چه می‌گویند؟ نگو این حکایت را در مدرسه شنیده‌اند. القصه غدغن کردم احدی روی دیوار حیاط نقاشی بکشد و ماجرا را تمام کردم علی‌الظاهر. ملاقات با حضرت خضر! دلم عظیم آشفت! پرده‌ی غفلت نمی‌گذارد ببینم کودکان تا کجاها می‌روند.

آزاده ورق زد و پرسید: «تو از این فرمول‌ها سر درمی‌آری؟»

نوروز چکش و مفتول را کنار گذاشت و روی میزی نشست. دفتر را بالا گرفت و کمی ورق زد: «فکر می‌کردم بابا حنیف رادیولوژی خونده. کجاش این‌همه مسئله‌ی ریاضی داشته؟»

گلنوش پرسید: «مگه بابای شما هم بود؟ مگه شما و مامان آزاده باباتون یکی بود؟»

کیانوش سریع گفت: «پس چطوری عروسی کردین؟»

آزاده لپ کیانوش را کشید: «شیطون‌ها چه چیزا می‌پرسین! از کجا یاد گرفته این؟»

نوروز دفتر را پایین آورد: «نه عزیزم. من بابای خودم رو دارم. همون بابابزرگ نعمت تو. به همین زودی یادت رفت؟ همونی که به خونه‌ش در اندیمشک می‌ریم. اون زمان بابا نعمت نبود. یعنی گم شده بود. بعد از بمبارون بروجرد رفته بود اراک که دیگه گم شد و نفهمیدیم کجاست. من و ننه ربابم راه افتادیم شهر به شهر دنبالش گشتیم تا رسیدیم به تهران، بیمارستان بابا حنیف. اون کمکمون کرد. بعد مامان مستانه رو دیدیم. به ما گفت تا بابا نعمت پیدا بشه، خونه‌ی شاشا بمونیم. اونجا بزرگ بود، شیش تا اتاق خواب داشت. این شد که چند وقتی ما هم خونه‌ی شاشا زندگی کردیم.»

کیانوش پرسید: «بعد بابا حنیف بابای شما شد؟»

آزاده توضیح داد: «عزیزم بابا به خیلی از مردا می‌گن. آقاهای مؤدبِ مهربون. به مردایی که کمک می‌کنن. ما تو مدرسه‌مون یه بابای مدرسه داشتیم که کارهای مدرسه رو می‌کرد و مواظب بچه‌ها بود. لازم نیست حتماً بابای واقعی باشه.»

نوروز آرام گفت: «اما می‌شه که اندازه‌ی بابای واقعی دوستت داشته باشه.»

آزاده به‌طرف کمد نیمه‌باز رفت و گفت: «خب، حالا دوباره برگردیم سر مأموریت شما. ببینم کی اول کیف جانماز قدیمی من رو پیدا می‌کنه.» خودش درهای کمد را باز کرد. پر از کارتون‌های نیمه‌پاره‌ی اسباب‌بازی و لوازم تحریر بود. یک کتاب دینی پیدا کرد که نایلون جلدش جر خورده بود. پشت جلدش نوشته بود:

«گمان مبرید که شهیدان مرده‌اند، بلکه آنان زنده‌اند و نزد خدای خود روزی دریافت می‌کنند.»

آزاده و رقیه قدم‌زنان حدیث را که روی دیوار مدرسه نوشته شده، می‌خوانند و آرام‌آرام تا آخر دیوار می‌روند؛ آن‌قدر که خیلی از در مدرسه دور می‌شوند. رقیه می‌پرسد: «تو می‌دونی روزی یعنی چی؟»

«یعنی غذا. یعنی شهیدا با خدا غذا می‌خورن.»

«چه غذایی؟ یتیمچه؟»

«نه، فکر کنم غذای بهشتی می‌خورن.»

«گوشت‌دار؟ مثل خورشت امام حسین(ع)؟»

بابای مدرسه را می‌بینند که داد می‌زند، برگردید. آن دو تا دم مدرسه با هم مسابقه می‌گذارند کی زودتر می‌رسد. پس برای همین بود که شصت‌درصدی‌ها جلو افتاده بودند؟ چون شهیدان زنده‌اند؟ حتی با اینکه توی خاک خوابیده‌اند هم زنده هستند؟ یک جور دیگر زنده‌اند؟ پس برای همین بیست تا بیشترند؟

گلنوش یک کیف پارچه‌ای کهنه و سرمه‌ای را از لای کارتن اسباب‌بازی‌ها به زحمت بیرون کشید. کمی آن را تکاند. بعد داد زد: «پیداش کردم. من برنده شدم. برنده! برنده!» چند بار جفت‌پا بالا پرید و کیف را به دست آزاده‌ی ذوق‌زده رساند. از لای کیف چند تا دفتر و کاغذ پاره بیرون ریخت. آزاده یکی را درآورد: «آره. فکر کنم همینه.» روی مبل پاره لم داد و پاهایش را زیر تنه‌اش جمع کرد. گلنوش و کیانوش خود را اطرافش جا دادند و سر را توی دفتر بردند: «بذارید ببینم... آره خودشه... چه خطی داشتم! جلدش رو نگاه کنین، خودم نوشتم دفتر یادگاری‌ها. دبستان ایثار. کلاس خانم جلالی... این صد آفرین‌ها رو خودم زدم... خیلی خوشم می‌اومد! نگاه کنین! بچه‌ها برام یه نازک نارنجی کشیدن.»

کیانوش با تردید گفت: «ولی اینکه یه موشه!»

«آره خب. یه موش بود، اسمش نازک‌نارنجی. خیلی لوس و ننر بود. من اداش رو درمی‌آوردم و می‌گفتم اییییش ازدششششت این بچه موشا!»

«ولی من فکر کردم... آخه گفتی موشا کثیفن... فکر کردم خیلی بدت می‌آد.»

«یه نمایشی بود توی تلویزیون، وقت برنامه‌ی بچه‌ها. جمعه‌ها نشون می‌داد. خیلی خوشمون می‌اومد. توی مدرسه هم همه می‌دیدن و درباره‌ش حرف می‌زدیم. یه مدرسه بود مال بچه موشا. همه جور بچه‌ای توش بود. خیلی بامزه بودن! نگاه کنین این کپله. فکر کنم اعظم اینها رو کشیده. آخه نقاشی دوست داشت.»

«چه گنده ست!»

«آره. کپل همش می‌خواست یه چیزی بخوره، حتی سر کلاس... ک مثل کپل... صحرا شد پر ز گل... اولش یه آهنگ قشنگ داشت، این‌طوری، آ مثل آغاز... نه، نه این‌طوری نبود... گ مثل گردو... به هر سو... مثل بهار... فکر کن بسیار... م مثل موش! برخیز و بکوش! برخیز و بکوش!»

گلنوش نقاشی موش دیگری را نشان داد و گفت: «این کی بود؟»

«این خوش‌خواب بود اسمش. یک بالش داشت، هرجا می‌رفت زیر سرش بود. با چشمای باز می‌خوابید! خیلی خنده‌دار بود. معلم که می‌اومد، بیدار می‌شد (آزاده ادای از خواب پریدن درآورد) می‌گفت من کجام؟ اینجا کجاست؟»

«تو کشیدی؟»

«نه، این رو فکر کنم عطیه کشیده.»

«دوستت بود؟»

«دوست... مممم... راستش یه کم با دوست فرق داشت.»

کیانوش خواست مادرش را راهنمایی کند: «دختر همسایه‌تون بود؟»

«نه. نه. توی کلاسمون بود. آخه... نمی‌دونم می‌فهمید شما یا نه... شما توی پیش‌دبستانی از این چیزا ندارین... اون موقع‌ها ما رو گروه‌بندی می‌کردن. توی هر گروه یه شاگرد درسخون و زرنگ بود، یه شاگرد متوسط و چند تا از بچه‌هایی که درسشون خوب نبود. همه توی یکی‌دو تا نیمکت می‌نشستیم. قرار بود اونها که درسخون‌ترن، به بچه‌های دیگه کمک کنن. با هم درس بخونن. با هم ریاضی حل کنن. تعلیمات اجتماعی بخونن. اگه کسی درسی نفهمید، از درسخون‌تر

بپرسه. همه کارها رو معلم نکنه. آخه ما زیاد بودیم. سی و پنج تا چهل تا توی کلاس بودیم. مثل شماها ده‌دوازده نفر نبودیم که. عطیه توی گروه من بود. خیلی دختر ساکتی بود. همیشه توی کلاس می‌نشست، حتی زنگ تفریح هم بیرون نمی‌رفت. همیشه به شهرشون فکر می‌کرد. یعنی از جنگ فرار کرده بودن. اول توی کوه‌ها قایم شده بودن که بمب بهشون نخوره. بعد اومده بودن تهران. اصلاً تهران رو دوست نداشت.»

کیانوش خطی را نشان داد: «چی نوشته؟»

آزاده نگاه کرد. دست‌خط درشت بود و کلمه‌ها فاصله‌دار. بلند خواند: «من مدادرنگی‌ت رو گم کردم. من رو ببخش. اگه زنده موندیم به دوازده امام برات می‌گیرم... این رو رقیه نوشته.»

«اون هم توی گروهت بود؟»

«آره، ولی با عطیه فرق داشت. خیلی شیطون و پرحرف بود. سر جاش بند نمی‌شد. بازی وسطی‌ش خیلی خوب بود. هیچ‌کس نمی‌تونست با توپ بزندش. بُل می‌گرفت، هرکی سوخته بود رو دوباره به بازی برمی‌گردوند. آخه تر و فرز بود. خیلی لاغر و کوچولو.»

گلنوش پرسید: «این عکسا کی‌ان؟»

آزاده نگاه کرد. جمعیت عظیم سیاه‌پوشی در عکس دیده می‌شد، با پرچم‌های یا حسین. تابوتی بر دست داشتند و پیش می‌رفتند. در عکس بعدی رقیه چادر به سر داشت، بدون روسری. موهایش از همه جا بیرون زده بود و دست زنی را گرفته بود. زن چهره‌اش را با روسری سیاهی پوشانده بود. دورشان چند تا زن دیگر بودند که گریه می‌کردند و به سرشان می‌زدند. پشت آنها زنی نقاشی نیم‌تنه‌ی مردی را در دست داشت. رویش نوشته بود «شهید بزرگوار امیرحسین خوش‌همت».

هیچ‌کس به دوربین نگاه نمی‌کرد.

رقیه می‌گوید: «بابام یه فرمانده بزرگ بود. وقتی خاکش کردن یه عالمه آدم اومد... به دوازده امام... خیلی شلوغ بود.»

زبان آزاده بند بود. نمی‌دانست چه بگوید. همه چیز خیلی گریه‌دار بود. رقیه می‌گوید: «همه بابام رو دوست داشتن. همه‌ی شهر اومدن، همه‌ی همسایه‌ها. بعد این تابلو رو آوردن. الان توی خونه‌مون به دیوار زدیمش.»

آزاده گفت: «اینها رو نمی‌شناسین. مال بابای رقیه‌ست که شهید شده.»

گلنوش پرسید: «شهید چیه؟»

آمد بگوید یک نفر که خیلی دور شده، از ستاره و ماه هم دورتر رفته. اما نزدیک مانده، همین‌جا پشت پلک‌هایت. یک نفر که بیست تا جلو افتاده. یک نفر که پیش خدا غذا می‌خورد. لبش را گاز گرفت و نجوا کرد: «خدایا منو ببخش.» بعد همان حرف مامان مستانه را زد، شاید به امید آنکه بالاخره روزی معنی شهید را درست و کامل بفهمد: «الان شما کوچیکین... نمی‌فهمین... وقتی بزرگ شدین براتون می‌گم. حالا بهتره درباره‌ی آدم‌های زنده بگیم... آره! طفلکی رقیه باباش شهید شده بود... خونه‌شون نبود دیگه... رقیه هم تنها افتاده بود... یه داداش داشت که خیلی بزرگ بود، با زنش همون‌جا زندگی می‌کرد. زن داداشش نمی‌ذاشت رقیه خوراکی مدرسه بیاره. در کمد خوراکی‌ها رو قفل می‌کرد. برای همین توی مدرسه، بچه‌های کلاس از خوراکی‌شون به رقیه می‌دادن.»

کیانوش پرسید: «خب چرا نمی‌رفت از بوفه اسنک بخره؟»

آزاده سر کیانوش را نوازش کرد: «عزیزم اون‌وقت‌ها مثل حالا نبود. می‌گفتن بیشتر بچه‌ها پول ندارن از بوفه اسنک، یعنی چیز، پفک بخرن. اون موقع پفک زیاد بود... می‌گفتن اگه بچه‌های بی‌پول دست بقیه پفک ببینن، دلشون می‌خواد. دلشون می‌سوزه. گناه دارن. برای همین ما اصلاً بوفه نداشتیم مدرسه‌مون.»

«همش گرسنه بودین تا ناهار؟»

«نه عزیزم. خوراکی می‌آوردیم. سیب... پسته... لقمه‌ی نون و پنیر و گردو... بابا حنیف صبح‌ها برای من چند تا لقمه درست می‌کرد، می‌گفت به دوستات هم بده.»

گلنوش و کیانوش بدون حرف به او نگاه کردند. برای آنها لقمه‌ی پنیر کسر شأن بزرگی بود. لقمه را نخورده برمی‌گرداندند. در پیش‌دبستانی‌شان هرکس پول بیشتری به خوراکی می‌داد، محبوب‌تر بود. آنها هر روز پول توجیبی بیشتری از نوروز می‌خواستند.

آزاده ادامه داد: «تازه فقط این نبود که. نمی‌دونم چرا داداشش زورش فقط به اون می‌رسید. یه روز صبح رفتیم سر کلاس... یعنی... آهان... رفتیم سر صف. اونجا رقیه نیومد. بعد رفتیم دیدیم سر کلاس نشسته گوشه‌ی نیمکت. حرف نمی‌زد. یادم می‌آد جواب سلام رو بدون نگاه کردن داد. مقنعه‌ش رو درنیاورد. بعد دیگه مریم که نیمکت جلویی نشسته بود، یهو گفت چرا صورتت این‌طوری شده؟ (آزاده با دست چشم چپش رو گرفت) با مشت زده بود توی چشمش. باد کرده بود و بنفش بود. حالا خوب شد توی شقیقه‌ش نخورده بود. می‌خواستیم به خانم‌مون بگیم. نمی‌ذاشت. می‌گفت اگه از مدرسه تلفن بکنن داداش رو دعوا بکنن، رقیه رو بیشتر می‌زنه.»

گلنوش مضطربانه اظهار کرد: «چه داداش بدی!»

کیانوش سریع موضع‌اش را مشخص کرد: «من که هیچ‌وقت خواهرم رو نمی‌زنم. مگه مامانشون نگفت بهش کتک زدن خیلی بده؟»

آزاده سکوت کرد. او هم این سؤال را از رقیه پرسیده بود. رقیه‌ی پرحرف چیزی نمی‌گفت. بعد یاد دست‌های رقیه افتاد که همیشه با دقت زیر آستین لباسش می‌پوشانید... فقط... وقت وسطی... وقتی که خیلی هیجان داشت و بازی داغ بود... آستینش را بالا می‌کشید تا ضربه‌ی سنگین توپ را بگیرد... آن‌وقت جای کبودی‌ها روی ساعدش معلوم می‌شد. دستش گُله به گُله بنفش می‌زد. یک جا پررنگ‌تر، یک جا کم‌رنگ‌تر.

آزاده آرام نجوا کرد: «مامانش... یه کم... چطور بگم... احوال خوبی نداشت... با رقیه بدرفتاری می‌کرد... بدجور نیشگون می‌گرفت... خب می‌دونین، مامانش یه خرده مریض بود... از وقتی بابای رقیه شهید شده بود... فکرش خوب کار

نمی‌کرد... رفتارش خراب شده بود... مامان مستانه می‌گفت زن‌های شهیدا تنهایی زندگی سختی دارن.» و آزاده سعی کرد عصرهای شهرک فجر را تصور کند که با چراغ خنده‌ی شوهری روشن نمی‌شد و صدای قدم‌های بابایی که میوه و شیرینی خامه‌ای خریده بود، سکوت عمیق شهرک را نمی‌شکست.

گلنوش و کیانوش انگار حرف‌های آزاده را نمی‌فهمیدند. همه‌ی مامان‌هایی که می‌شناختند، مهربانی می‌کردند. گاهی گله داشتند چرا آزاده با آنها مهربان‌تر نمی‌شود، مثل مامان گلبرگ. تا آمدند حرفی بزنند، نوروز با سروصدا در انباری را تا ته باز کرد و با ناراحتی پرسید: «چه کسی این گاز پیک نیکی رو این‌قدر پر کرده؟ داره می‌ترکه ها!»

آزاده کمی پای خواب رفته اش را زیر تنه اش جابه جا کرد: «گاز پیک نیکی؟ اون که خالیه!؟» و ناگهان متوجه منظور نوروز شد. آیا باز هم حرف نابه جایی به ماهی‌های معصومش گفته بود؟ دوباره خاطره‌ی نامناسبی را از دل دریا بیرون کشیده بود؟ آزاده شرم‌زده شد. اما در پنج سالگی او از دنیا خیلی چیزها دیده بود... موج‌های بلند، طوفان‌های شدید... خود نوروز... خودش می‌گفت هرچه لازم بود در زندگی از مصیبت و بدبختی بفهمد، تا هفت سالگی دستگیرش شده بود.

نوروز با قاطعیت برنامه‌ی بعدی را اعلام کرد: «بچه ها! حالا دنبال نوار کاست بگردین. مامان مستانه چند تا نوار از همه‌ی ما ضبط کرد. چند تا سؤال پرسید، ما جواب‌های خنده‌دار می‌دادیم. بگردین ببینم پیداشون می‌کنین. جلدشون سفید و آبی بود.»

آزاده پِخی زد زیر خنده: «آره! من یادم می‌آد. توی نوار گفتم که می‌خوام در آینده سوپور بشم. چون خیلی کار مهمی می‌کنه... دایی آرمان‌تون هم می‌خواست وقتی بزرگ شد شهید شه.» بعد سریع حرف را عوض کرد: «این دفعه ببینیم کی برنده می‌شه! راستی نوروز یادت می‌آد که مامان مستانه اینا با ننه رباب هم حرف زدن، خاطراتش از... چیز... یعنی از اون روز... یادت می‌آد تعریف کرد؟» پاهای

خواب‌رفته‌ی آزاده سوزن‌سوزن شد، داشتند بیدار می‌شدند. نوروز از پنجره‌ی انباری به بیرون خیره شد و حرفی نزد.

آزاده آهسته در مبل جابه‌جا شد و دفتر یادگاری‌های روی پایش را ورق زد. یکی با خودکار آبی یک قطره اشک بزرگ وسط دفتر کشیده بود. چهار طرفش شمع‌هایی در حال سوختن سوسو می‌زدند، مثل شمع‌هایی که در فیلم‌ها روی تابوت می‌گذارند برای سوگواری. بچه‌ها نمی‌توانستند حواسشان را جمع کنند. خانم جلالی می‌خواست علوم درس بدهد، اما بچه‌ها خواهش می‌کنند که درسی ندهد. قول می‌دهند جلسه‌ی بعد دو تا درس را یک‌جا بخوانند. هفته‌ی بعد؟ مریم نجوا می‌کند: «اگه زنده موندیم...» هرکس زیرلبی حرفی می‌زند و کم‌کم همهمه‌ای می‌شود. پنجره‌ها باز است. از آن بیرون صدا می‌آید، صدایی آهنی و متصل. مریم دستش را از زیر چانه‌اش درمی‌آورد و می‌پرسد: «این صدای آژیر است؟» همگی با نگرانی وول می‌خورند. صدا مثل موتور شوفاژخانه ناگهان بلند می‌شود. سارا می‌گوید: «هواپیماست! هواپیما!» بچه‌ها جیغ می‌کشند و با زور از نیمکت‌ها بیرون می‌پرند. خانم جلالی جلو در کلاس می‌ایستد و نمی‌گذارد کسی بیرون برود: «بچه‌های من، دخترهای گلم، نترسین! نترسین! آروم باشین. این فقط صدای موتوره که داره رد می‌شه. نترسین دخترهای خوب. برگردین سر جاتون. اتفاقی نیفتاده. نه آژیره، نه خبری از هواپیماست. آروم باشین. آروم.»

بچه‌ها بالاجبار و ناراضی سر نیمکت‌ها برمی‌گردند. همه مقنعه به سر دارند. وسایل را جمع کرده و در کیف‌ها گذاشته‌اند. انگار منتظرند خانه بروند. هیچ‌کس اهمیتی نمی‌دهد که تازه اول صبح است و تا زنگ خانه خیلی مانده. خانم جلالی تخته را با حوصله و بی‌تشویش تمیز می‌کند. حتی گَرد گچ روی لباسش را هم می‌تکاند مثل همیشه. انگار چیزی برای او تغییر نکرده. نفس عمیقی می‌کشد. به چشم تک‌تک بچه‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید: «دخترهای گلم شما دیگه بزرگ شدین. دیگه بچه نیستین. حالا مدرسه‌ی زینبیه‌ی میانه رو زدن، نگران شدین،

اما فکر کنین بچه‌های فلسطین و لبنان چطور زندگی می‌کنن؟ اونها از وقتی به دنیا اومدن روی سرشون بمب ریختن. خونه و مدرسه و پارک شون رو ویرون کردن. سال‌هاست زیر چادر زندگی می‌کنن. تو اردوگاه، توی بارون و برف. وقتی موشک می‌زنن، جایی ندارن فرار کنن. بااین‌حال مملکت شون رو دوست دارن. اون رو دودستی به دشمن نمی‌دن. زیر چادر کلاس می‌ذارن و درس می‌خونن. شما اگه جای اونها بودین چی می‌کردین؟ حالا هم قوی باشین. یه مدرسه رو زدن توی میانه. چرا شما نگران شدین؟»

در کلاس را می‌زنند و خانم ساجدی داخل می‌شود: «خانم جلالی دنبال شقایق بهبهانی اومدن. با اجازه‌ی شما وسایلش رو جمع کنه و بیاد.» بچه‌ها می‌گویند: «خانم ما هم می‌شه بریم؟ خانم می‌شه ما هم به خونه تلفن کنیم دنبالمون بیان؟»

خانم ساجدی عصبی است و اصلاً حوصله ندارد: «این چه بچه‌بازیه که راه انداختین!» رو به خانم جلالی ادامه می‌دهد: «کلاس پنجمی‌ها توی راهرو جمع شدن و می‌گن سر کلاس نمی‌رن. می‌خوان خونه برن. این‌طوری که نمی‌شه زندگی کرد. نظم داشته باشین! اینجا مدرسه‌ست. قانون خودش رو داره. اگه نمی‌خواستین بمونین، پس چرا پا شدین و اومدین مدرسه؟»

شقایق بدوبدو از وسط کلاس رد می‌شود با کیفِ روی دوش و ژاکتِ روی دست و از کلاس بیرون می‌رود. آخر چرا مامان مستانه نگفت تو هم مدرسه نرو؟ آزاده اسکندر را دم پارکینگ خانه می‌بیند. یک ربدوشامبر براق ابریشمی به تن کرده، موهای بنفشش را پیچیده و دارد از ماشینش چیزمیز درمی‌آورد. آزاده دهانش از تعجب باز می‌ماند؛ تا حالا زن بی‌حجاب این‌طوری در خیابان ندیده. اسکندر می‌گوید: «اسعد بختیاری نگاه کن! هنوز هم دارن بچه رو به مدرسه می‌فرستن!» شوهرش نان به دست سر تکان می‌دهد: «خدا یک جو عقل به این جماعت بده! انگار بچه رو از سر راه برداشتن. وقتی بچه تیکه‌تیکه بدون دست‌وپا تحویلشون دادن می‌فهمن که رادیو اسرائیل با کسی شوخی نداره.»

قلب آزاده تندتند می‌زند. آن‌قدر دلشوره دارد که همان اول صبح دل‌درد می‌گیرد. پس چرا آرمان به مدرسه نمی‌رود؟ برای مامان مستانه مهم نیست بمب توی مدرسه من را بزند؟ یعنی بابا حنیف هم نگرانم نیست؟ دلش به حال خودش می‌سوزد. چقدر تنهاست... نه. نه. تنها نیست. تسکین او را خیلی دوست دارد. منتظر می‌نشیند دم در تا آزاده از مدرسه برگردد. فقط زبان ندارد بگوید. آزاده سوار مینی‌بوس مدرسه می‌شود. نه، من بزرگ‌تر هستم. من عاقل‌تر هستم. مامان و بابا خودشان گفتند. بچه نیستم. مینی‌بوس در صبح خاکستری و ابرآلود زمستانی خیابان‌های بدون آدم تهران را گز می‌کند و آزاده آخرش به گریه می‌افتد. مگر بچه‌ها چه گناهی کرده‌اند که صدام دستور داده مدرسه‌شان بمباران شود؟

کیانوش یک دسته مقوا شبیه کارت‌پستال به دست، آزاده را تکان می‌داد: «مامان! مامان جون! می‌شه اینها مال من باشه؟»

آزاده خود را در مبل پاره بالا می‌کشد و نفس عمیقی را تو می‌دهد. دسته‌ی کارت‌های رنگی را از کیانوش می‌گیرد: «اینها کارت ماشین‌های دایی آرمان بودن. آخه ماشین دوست داشت. تو حالا سوادت کمه، وگرنه روی هر کارت می‌تونستی اسم و مشخصات هر ماشین رو بخونی.»

نوروز از آن‌طرف انبار سر بلند می‌کند و لبخند می‌زند: «اگه خود داییت اینجا بود، امکان نداشت بذاره دستشون بزنی. عاشقشون بود. قایم می‌کرد. حتی نمی‌ذاشت بقیه نگاه کنن. یه گوشه‌ی دنج می‌خزید و تنهایی سیر می‌کرد.»

از میان کارت‌ها چند تا تکه کاغذ بیرون افتاد؛ ورق‌های نازک و کاهی شبیه برگ مجلات قدیمی. کیانوش آنها را برداشت و نگاه کرد: «آخ جون! عکس هواپیما! اینها هم مال من باشه؟ باشه؟»

«بذار ببینم.»

آزاده به عکس جنگنده‌ها در دست کیانوش خیره ماند. تام‌کت‌های آمریکایی که آرمان می‌خواست خلبانشان شود و با آنها صدام را بکشد. چهره‌ی فاتح خلبان با عینک دودی از درون تام‌کت انگار به صورت آزاده چنگ می‌کشید.

آزاده با یک حرکت ورق را از دست کیانوش قاپید و درجا پاره کرد. داد کیانوش هوا رفت و خواست ورق پاره‌ها را بقاپد، اما آزاده از جا بلند شد و خود را از دسترس کیانوش دور کرد. گلنوش مبهوت مانده بود. نوروز بالاخره خودش را به آزاده رساند و خواست که ورق پاره‌ها را ببیند. آزاده آنها را در دستش گذاشت و به صورت نوروز خیره شد. کیانوش پیله کرده بود: «بابا! توروخدا بده من! بابا من پیداشون کردم، مال من هستن.»

نوروز پاره‌های کاغذ را کنار هم گذاشت و به تام‌کت مچاله‌شده نگریست. شاید همان‌طوری که به موشک‌ها نگاه کرده بود در یک ظهر دی‌ماه، در یک روز شنبه، شیفت دوم مدرسه، از پایین، از داخل حیاط مدرسه، از میانه‌ی صف بچه‌ها که دست‌ها را پیش آورده و ناخن کوتاهشان را نشان ناظم می‌دادند، در اولین روز هفته. می‌لرزد. ناگهان همه چیز می‌لرزد، حتی تیرک والیبال در حیاط. سایه‌ی موشک‌ها را در آنی حس می‌کند که روی ناخن‌های تمیز و کوتاهش می‌افتد. آیا واقعاً شانسی بود که نوروز دست‌هایش را جلوی سر و صورتش گرفت و مانع ترکش کرد؟ به دوازده امام که دست‌های ناهموار نوروز همیشه سؤال‌های بی‌پاسخ برمی‌انگیخت.

نوروز نگاه سرزنش‌باری به کیانوش انداخت. پسربچه ساکت شد.

آزاده روی مبل برمی‌گردد و دفتر کهنه‌اش را برمی‌دارد. ورق می‌زند و کاغذی از وسط پاره می‌شود. با چسب نواری دو تکه کاغذ را به هم می‌چسباند. تزیینات کاغذی دیوارها را هم با چسب به دیوار می‌چسباندند، تزیینات سبز و طلایی. اگر هم داشتند، با پونز در دیوار محکم می‌کردند، اما هیچ‌کس حوصله‌ی تزیینات دهه‌ی فجر را ندارد. خانم جلالی بچه‌ها را از روی دفترش صدا می‌زند تا همراه او تزیینات را باز کنند. کسی توجه نمی‌کند. همه کز کرده‌اند و در ژاکت پشمی‌شان فرو رفته‌اند. آزاده، مریم، اعظم، رقیه و عطیه با ترس همدیگر را زیر نظر دارند. هرکسی دارد با چیزی وَر می‌رود؛ با مداد؛ با جامدادی؛ با بند پاره‌ی کیف؛ با آویز شال‌گردن. مریم آهسته به حرف می‌آید: «من خیلی می‌ترسم...، خدا

کنه مدرسه‌ی ما رو نزنن...، از مردن نمی‌ترسم...، فقط... فقط... دلم برای مامانم می‌سوزه...، اگه بمیرم چیکار می‌کنه؟ وقتی دخترعمه‌ش زیر موشک رفت... خیلی مریض شد...، همش یه گوشه می‌نشست و گریه می‌کرد. اگه من بمیرم، حتماً دق می‌کنه. امروز خیلی گفت مدرسه نرو، اما من می‌ترسیدم غایب بزنن برام. گفتم... گفتم... برم مدرسه، اصلاً ببینم باز هست یا نه! اگه شهید بشم، حتماً عاق والدین می‌شم.»

کسی نظری ندارد. دو تا نیمکت آن طرف‌تر سارا نشسته. ساعتش را درآورده و روی میز گذاشته. غیر از شقایق فقط او در کلاس ساعت می‌بندد؛ یک ساعت قشنگ کره‌ای، با بند سرمه‌ای و عقربه‌های قرمز. ساعت به جانش بسته است و آن را باز نمی‌کند. حتی وقتی مجبور می‌شود وضو بگیرد، از روی آن آب می‌ریزد و با افتخار می‌گوید که ضدآب است. حالا درآورده و روی میز گذاشته. خودش و بغل‌دستی‌هایش به ساعت زل زده‌اند. دبستان دخترانه‌ی زینبیه را ساعت ده صبح زدند.

شاهد به ساعت سارا اهمیت نمی‌دهد: «من دلم می‌خواد بفهمم چطور می‌میرم. همش فکر می‌کنم بابام وقتی شهید شد چطوری بود. به چه چیزی فکر می‌کرد؟ آخرین چیزی که دید، چی بود؟ یاد من و خواهرم افتاد؟ دلش برای ما تنگ شد؟ شاید اگه بمیرم بفهمم.»

از لای پنجره سوز می‌آید. آزاده و بقیه می‌لرزند، اما کسی نمی‌گوید پنجره را ببند. آخر همه می‌خواهند ببینند آیا می‌گذارند شقایق از مدرسه بیرون برود؟ رقیه التماس می‌کند: «نگاه کن! نگاه کن دیگه!» آزاده از لای پنجره سرک می‌کشد. در ورودی مدرسه بسته است. کسی آن طرف‌ها نیست... به‌جز بابای مدرسه...، ایستاده کنار در و به آسمان نگاه می‌کند. همه طرف آسمان را می‌پایند. طولانی نگاه می‌کنند. دنبال چه می‌گردند؟

سوخو؟ میراژ؟ میگ؟

میگ! میگ! میگ!

یک بوقلمون گنده که پاهایش مثل چرخ ماشین می‌گردد و فرار می‌کند. میگ! میگ! از گرگه که خیلی باهوش‌تر است! از همه‌ی تله‌هایش مثل آب خوردن جان به‌در می‌برد! چقدر کارتون خوب است! چقدر آزاده دوست دارد توی کارتون برود! کنار بوقلمون جست بزند و گرگه را قال بگذارد! گرگه که همه چیز دارد. همه کار می‌کند. بوقلمون حتی بلد نیست حرف بزند، اما همیشه برنده می‌شود.

میگ! میگ! میگ!

خانم معلم می‌گوید: «میگ بود. خودم دیدم. در تبریز بعد از آنکه تمام شهر رو بمبارون کرد، روی بلوار ارتفاع کم کرد. پایین اومد و آدم‌ها رو هدف گرفت. همه رو در خیابون به رگبار بست. از این میگ‌ها بود که عکسشون همه جا هست. میگ می‌فرستن به تبریز. اونجا شهر بزرگیه؛ با کلی کارخونه و اداره‌ی مهم.»

آخر چه کسی با میانه کار دارد؟ میگ برای چه این‌همه راه تا میانه بیاید؟ میانه نه قطب اقتصادی است، نه شهر صنعتی. به مسخره گفتم دو تا خیابانش یعنی چشم صدام را گرفته؟ آخرش هم نفهمیدم جواب این سؤال‌ها چه بود. به دانش‌آموزان گفتم اینها همه شایعه است. چرا به رادیو اسرائیل اعتماد می‌کنید. چرا به حرف ما که دلسوز شماییم اطمینان ندارید. چرا خبر این رادیوی لعنتی را جدی می‌گیرید. درست توی راهرو دم دفتر مدرسه بودیم که ناگهان صدای هواپیماها را شنیدم. همان‌جا روی زمین خوابیدیم. بچه‌ها جیغ می‌زدند. پدرمادرشان را صدا می‌کردند. خانم تقی‌زاده فریاد کشید: «یا حسین! یا فاطمه زهرا!» ناگهان صفحه‌ی تلویزیون سیاه می‌شود. بابا حنیف کنترل تلویزیون را پرت می‌کند روی مبل شاشا و داد می‌کشد: «مستانه! چند بار گفتم آخر شب با بچه‌ها این جور برنامه‌ها رو نگاه نکن؟» بعد تندی جلو می‌آید، دست آزاده را که به مادرش چسبیده می‌کشد و به‌طرف اتاق بچه‌ها می‌برد.

«ساعت چنده؟ چرا توی تختت نیستی؟ کی به تو اجازه داده برنامه‌ی بزرگ‌ترها رو نگاه کنی؟»

آزاده را در تختش می‌گذارد و درِ اتاق را پشت‌سرش به هم می‌کوبد. حالا آزاده

در تاریکی تنها مانده است. زیر پتویش جمع می‌شود. مامان آرام می‌گوید: «چرا دختر بیچاره رو زهر ترک کردی؟»

«اینها تقصیر توئه. ندیدی بچه چقدر وحشت‌زده بود؟ این برنامه مناسب سن اونه؟ حالا فکر می‌کنی خوب بخوابه؟ نه! اون‌قدر ترسیده که فقط کابوس می‌بینه.»

«مگه بچه‌های دیگه چی می‌کنن؟ این‌همه بچه‌ی آواره‌ی جنگ که زیر سقف آسمان می‌خوابن. من نمی‌خوام بچه‌م دختر لوس و ننری بشه که نمی‌دونه دوروبرش چه خبره.»

«برای اینکه مسئول باشه، اول باید سالم باشه. نه یه ترسوی وحشت‌زده که کابوس مهلت خوابیدن به اون رو نمی‌ده.»

شیشه‌ی پنجره به خاطر باد دائم به قاب پنجره می‌خورد و تلق‌تلق می‌کند. آیا میگ به بالای سر دبستان ایثار هم می‌رسد؟ آزاده دوباره از پنجره دزدکی بیرون را نگاه می‌کند: «آره، حالا ده نفری هستن. بیشتر کلاس پنجمی‌هان. اون بلندقده که خوب وسطی بازی می‌کنه، اسمش چیه؟»

رقیه می‌گوید: «سکینه نیست؟»

«آره همون...، شقایق هم هست...، ولی نمی‌تونه بیرون بره.»

«چرا؟»

«چون...، نمی‌دونم...، چون فکر کنم در قفله! در مدرسه رو قفل کردن!»

همه به‌طرف پنجره می‌آیند تا با چشم خودشان ببینند. حالا خانم واعظی آمده دم در میان بچه‌ها.

«امروز مدیر منطقه‌ی وزارتخونه‌ی آموزش و پرورش برای سخنرانی به مدرسه می‌آد. ناسلامتی دهه‌ی فجره. اگه شماها رو این‌طوری دم در ببینه، چی می‌گه؟ این‌همه بی‌نظمی و هیاهو رو هیچ‌کس تحمل نمی‌کنه. اگه بذارم شماها برید، همه می‌خوان برن. جلوی دیگران رو نمی‌تونم بگیرم. اون‌وقت هرج‌ومرج می‌شه. مدیر منطقه چه فکری درباره‌ی دبستان ما می‌کنه؟»

خانم جلیلی جلو می‌آید و پنجره را می‌بندد. همه را سر نیمکت‌هایشان برمی‌گرداند. سعی می‌کند لبخند بزند، اما می‌داند که فایده ندارد. کمی بین سه تا ردیف نیمکت در کلاس قدم می‌زند. بعد می‌گوید: «بچه‌های عزیزم، حالا از هواپیما می‌ترسین، از موشک. می‌خواین از جنگ فرار کنین به جایی که صلحه و خطری هم نیست. اما کجا خطر نیست؟ همه جا خطر وجود داره. زندگی همینه. آدم همیشه در جنگی قرار می‌گیره، بدون اینکه بخواد. یه جا با فقر می‌جنگه، یه جا با گرسنگی، یه جا با مریضی. ما نمی‌دونیم فردا... یا حتی یه ساعت دیگه چه اتفاقی برامون می‌افته. زنده خواهیم بود یا مرده؟ بهتره که همیشه آماده باشیم. فکر کنیم مرگ هر دم ممکنه سراغ ما بیاد.»

کیانوش می‌گوید: «اینها اسباب‌بازی شما بود مامان جون؟»

قیافه‌اش پوزش‌خواه است و به یقه‌ی مادرش نگاه می‌کند، نه به چشم‌هایش.

آزاده کوزه‌ی کوچک را از دست پسرش گرفت. کیانوش در دست دیگر گلدان شکسته‌ای داشت. روی یکی ماهی کوچکی نقاشی شده درون یک هلال زردرنگ شبیه ماه، روی دیگری مردی با موهای سبز و لباس سفید، اطرافش پر از خورشیدهای کوچک.

«اسباب‌بازی که نه...، گلدون‌های حیاط شاشا بود.»

گلنوش انگشتش را روی مرد موسبز گذاشت: «این آقاهه کیه؟»

«این آقا... یه... پیامبره...، توی افسانه‌ها می‌گن که...، کسی که...» سپس ساکت می‌شود.

نوروز هنوز سر در دفتر بابا حنیف داشت. سر را بالا آورد. طولانی به آزاده نگریست. انگار منتظر بود. بعد بلند شد و چند تا گلدان بزرگ‌تر پیدا کرد با نقاشی مرد سپیدپوش. یکی کاملاً آبی بود. انگار مرد موسبز در دریاست... یا در آسمان.

«این آقا رو می‌گی گلنوش؟ اسمش اوتالیا بود. یه پیغمبر در یه جایی که دو تا دریا به هم می‌رسن. بعداً بعضی‌ها اون رو خضر صدا می‌زدن. یه افسانه‌ی کهنه‌ست که مردم در قدیم دوست داشتن درباره‌ش حرف بزنن. من و مامان آزاده

وقتی کوچیک بودیم، می‌خواستیم خضر به خونه‌ی ما بیاد تا دعامون رو بهش بگیم. فکر می‌کردیم این‌طوری دعامون زودتر به خدا می‌رسه.»

کیانوش هم می‌خواست داخل حرف بشود: «ما هم می‌تونیم دعامون رو به خضر بگیم؟»

نوروز قد راست کرد. کمی به فکر فرو رفت. بعد گفت: «وقتی از آبادان فرار کردیم، از شهرمون، رفتیم طرف کردستان. یه مدت توی کوه‌های کردستان قایم بودیم. من و فیروز و زرین و ننه رباب و بابا نعمت. اون روزها همه‌مون بودیم. چند تا خونواده‌ی آشنا و همسایه‌ها هم بودن. صبح‌ها ما بچه‌ها می‌رفتیم اطراف رو می‌گشتیم. بیشتر دنبال آب بودیم؛ آب تمیز برای خوردن. آبی که از شهر آوردیم، زود تموم شد. ننه رباب می‌گفت فقط آبی که از دل کوه بیرون می‌آد رو می‌شه خورد. یه بار یه غاری پیدا کردیم. رفتیم توش. یه چشمه‌ی خیلی تمیزی بود. کف چشمه رو می‌شد دید. سنگ‌های قشنگِ ریزی داشت. دست زدیم، خنکِ خنک بود. بعد رفتیم ببینیم آخرش کجاست. رفتیم، رفتیم. دوباره به آب دست زدیم؛ داغ بود، مثل آب حموم. آره. چشمه یه طرف خنک بود و یه طرف جوشان. آخر چشمه از غار بیرون اومدیم؛ دیدیم دم یه زیارتگاه هستیم. قالیچه انداختن و مردم می‌آن دعا و نماز می‌خونن. به ما هم نذری حلوا دادن با نون تافتون گرم. اول صبح خیلی چسبید. اون روزها بیشتر گرسنه بودیم. توی آوارگی که غذا گیر کسی نمی‌آد. مردم گفتن که بعضی‌ها اینجا نشونه‌های حضرت خضر رو دیدن. می‌گفتن که برای او آب حیات از دل کوه جوشید. او دستش رو پیاله کرد و به لب‌هاش ریخت. بعد در اون چشمه آب‌تنی کرد و تا قیامت بی‌مرگ شد. گفتن به شکرانه نماز خوند. مردم گوشه‌ی غار را نشون دادن که جای پیشانی و دست و پاش وقت سجده روی سنگ‌ها مانده بود. گفتن سال‌ها بود که آدمی از اون‌طرف، از عمق غار به زیارت نیومده. لابد ما نظرکرده‌ایم، مثل ماهی خضر که سرنوشتش بود زنده شه. گلنوشم، می‌گفتن همه چیز اطراف خضر از سردی و سیاهی درمی‌آد و سبز می‌شه. از زیر قدم‌هاش گل و گیاه رشد می‌کنه. هرجا بشینه، باغ می‌شه. آخه خضر به خدا نزدیک‌تره.»

کیانوش پرسید: «کجا می‌شه خضر رو پیدا کرد؟»

«خضر کجاست؟ کسی واقعاً نمی‌دونه پسرم...، ما آدمای معمولی نمی‌دونیم دقیقاً...، افسانه‌ها می‌گن هرجایی که آب‌ها سرازیرن، باید اونجا منتظر شد...، اونجاها لب‌هات رو می‌بندی و فقط گوش می‌کنی. توی داستان‌ها می‌گن که اون لحظه که خضر می‌گذره، آب‌ها همه لال می‌شن و می‌ایستن. در اون لحظه دعات رو می‌گی. بعضی‌هام فکر می‌کنن اینها همه افسانه‌ست.»

آزاده و رقیه هنوز هم دم مدرسه‌ی ایثار ایستاده‌اند. بابا حنیف می‌گوید: «دخترم چطوری خونه می‌ری؟»

تِتِه پِتِه می‌کند...، می‌کنم. لبخند می‌زند...، می‌زنم. خجالت می‌کشم، اما دلم می‌خواهد با بابای آزاده حرف بزنم. به دوازده امام خیلی دعا کرده‌ام یادم بیاید بابا داشتن چه جوری است. می‌خندم. بابای دوستم دستی به سرم می‌کشد. حالا با هم به خانه می‌روند؟ دست آزاده را می‌گیرد تا از خیابان جردن با هم رد شوند.

می‌شود دست من را هم بگیرید؟

من هم می‌توانم با شما بیایم؟

به بلوار پنج شنبه‌ها؟ به خوشی جمعه‌ها؟ به نان خامه‌ای خنده‌ها؟

میگ! میگ! میگ!

ما بلدیم زیگزاگ برویم، گرگه است که بلد نیست. او وسط خیابان به ماشین‌ها خواهد خورد و ما به سلامت از این بیابان رد خواهیم شد!

آزاده برمی‌گردد و دست تکان می‌دهد. من ماتم برده است. بابای دوستم به او می‌گوید مواظب ماشین‌ها باش. برو توی پیاده‌رو. پس بابا داشتن این‌طوری است؟ یواش‌یواش عقب می‌روم و به دیوار مدرسه تکیه می‌دهم. آنها آن‌طرف خیابان به ماشین‌شان می‌رسند و سوار می‌شوند و من برای همیشه این پشت‌سر می‌مانم. بابای مدرسه دستم را می‌کشد و می‌گوید: «کجا موندی دختر! مینی‌بوس شهرک داره می‌ره. مگه نمی‌خوای خونه بری؟ بیا دیگه. تمام حیاط رو دنبالت گشتم. الان جا می‌مونی. اون‌وقت کی ببردت خونه؟»

فصل پنجم: ماهی ای در سرزمین ظلمات

آزاده در تختخواب خودشان دراز کشیده بود و سعی می‌کرد حواسش را جمع کند. توی گوشی تلفن گفت: «عزیزم من تازه به خونه رسیدم...، نه، هنوز غذا نخوردم...، تو خوردی؟ نوش جان...، تلفن کردم چیز مهمی رو بپرسم، اما هرچی فکر می‌کنم، یادم نمی‌آد.»

نوروز گفت که دارد از سلف بیرون می‌آید تا موبایل خط بدهد؛ سپس صدا واضح شد: «بیا یه کم حرف بزنیم جانان من تا یادت بیاد. صبح زود از خونه بیرون رفتی. ندیدمت.»

«تو حالا کجایی؟»

«حیاط بیمارستان. نشستم روی نیمکت. وقت ناهار شده. همه داخل ساختمونن. اینجا ساکت و تمیزه. جون می‌ده برای شنیدن صدای تو. امروز مدرسه چطور بود؟»

آزاده به زحمت سعی می‌کرد جلوی ریختن اشک‌هایش را بگیرد، اما صدایش می‌لرزید: «هوم...، خب...، چی بگم؟»

«فهمیدم، اتفاقی افتاده.»

«اتفاق که نه...، من با معاون آموزشی مدرسه بحثم شد. خیلی دلگیر بودم. ناهار نموندم مدرسه.»

اشک‌های آزاده سرازیر شد. جامیزی نیمکت‌های کلاس چهارم ب در برابر چشمانش کم‌کم رنگ گرفت؛ جامدادی پارچه‌ای که مامان مستانه دوخته بود، خوراکی‌های خودش، عطیه و مریم که قل می‌دادند تا ته جامیزی، بوی خوب

پوست پسته پشت مقنعه‌های آبی. آزاده و مریم مسابقه می‌دهند کی زودتر مسئله‌ی ریاضی را حل می‌کند و مثل همیشه مریم برنده می‌شود. ریاضی برای او مثل آب خوردن است، مثل فوت کردن به قاصدک‌ها، مثل بُل گرفتن برای رقیه. دیکته‌ی مریم تعریفی ندارد. جغرافیا و تاریخش بیشتر از پانزده نمی‌شود، اما ریاضی نه. چرا این‌قدر ریاضی‌اش خوب است؟ حتماً مامانش کمک می‌کند! آزاده مامان مریم را می‌شناسد. بیشتر وقت‌ها او را در مدرسه می‌بیند. یک خانم بزرگی است. زورش زیاد است. قابلمه‌های ناهار را از آشپزخانه‌ی مدرسه‌ی ایثار می‌آورد توی سالن موکت‌دار غذاخوری. وقت ناهار گاهی بالای دیگ می‌ایستد و توی ظرف غذای بچه‌ها برنج و خورشت می‌کشد.

آزاده سلام می‌کند. صورت مادر مریم خوشحال نیست، اما به او لبخند می‌زند. می‌داند دوست مریم است. برایش ته‌دیگ برشته‌شده می‌گذارد. آزاده می‌گوید «آخ جون» و تشکر می‌کند.

خوش به حال مریم که مادرش این‌قدر به فکرش است!

مامان مستانه وقت ندارد حتی یک دیکته‌ی کوچک بگوید. همه‌اش دنبال کار تسکین است. شب‌ها مشغول شستن کهنه‌های تسکین است، نمی‌تواند به او در ریاضی کمک بدهد. تازه آزاده باید کمک هم بکند. کهنه‌ها را روی شوفاژ پهن کند تا زود خشک شوند. مریم خواهر کوچک ندارد. می‌گوید که خواهرهایش همه عروسی کرده‌اند. او و مامان و داداشش و بابایش خانه‌اند. داداشش فقط توی کوچه فوتبال بازی می‌کند. بابایش هم همیشه دراز کشیده، آخر از دیوار افتاده کمرش شکسته. قبلاً خانه‌های مردم را رنگ می‌زد.

آزاده مامان مریم را در دفتر مدرسه می‌بیند. دارد میز معلم‌ها را دستمال می‌کشد. آزاده قیافه‌اش را طفلکی می‌کند و می‌پرسد: «می‌شه به من هم ریاضی درس بدین؟»

مامان مریم پِخی می‌زند زیر خنده، حالا نخند کی بخند: «دخترجون آخه سواد من کو؟»

پس خود مریم به آزاده درس بدهد! آزاده می‌تواند برود خانه‌شان تا به او درس بدهد. می‌پرسد: «خونه‌تون کجاست؟»

مریم ساکت می‌شود. روی نیمکت را با ماژیک خط خطی می‌کند و می‌گوید: «دوره. خیلی دوره.»

آزاده درست نمی‌تواند بفهمد. می‌پرسد: «پس چرا ریاضی مریم این‌قدر خوبه؟»

مامان مستانه می‌گوید: «گاهی خدا استعداد خیلی خوبی به بعضی‌ها می‌ده. اما به هرحال هرکسی توی یه چیزی خوبه.»

پس من توی چه چیزی خوب هستم؟

می‌پرسد: «نوروز به نظرت من توی چه چیزی استعداد دارم؟»

نوروز کمی مکث می‌کند: «توی خیلی چیزها...، حافظه‌ی بی‌نظیری داری...، بی‌نقص...، همیشه من رو غافلگیر می‌کنی با همه‌ی جزئیاتی که از ته ذهنت بیرون می‌کشی. در فهمیدن حال بقیه هم خیلی استعداد داری. مخصوصاً بچه‌ها؛ حتی بچه‌های خیلی کوچیک. زبان مخفی‌تون رو کی به من یاد می‌دی؟»

آزاده خنده‌اش می‌گیرد: «استعداد تو غیر از جراح خوب بودن، خندوندن و سرحال کردنه!»

نوروز هم می‌خندد: «حالا بگو دوباره این معاون آموزشی چطور حالت رو گرفت؟»

«از اونجا شروع شد که اول سال گفتم به جای این صندلی‌های تک‌نفره، همون نیمکت قدیمی سه‌نفره رو برای بچه‌ها بیاریم. این‌طوری به جای اینکه هرکس به صندلی خودش چفت بشه، حواسش فقط به خودش باشه، مشغول اون یه وجب جا، با بقیه‌ی بچه‌ها هم تعامل بکنه. با هم سرِ نیمکت جر و بحث می‌کنن؛ سرِ پا شدن و نشستن؛ سرِ وسط نیمکت یا کنار دیوار بودن. یاد می‌گیرن با هم مذاکره کنن. توافق کنن. گفتن نه. الا و بل‌لا صندلی تکی، چون در آمریکا هم مدرسه‌های خصوصی حتی دولتی، صندلی تکی شده. بعد، چند هفته پیش صندلی‌ها رو دایره‌ای چیدم که حداقل بچه‌ها سر کلاس همدیگه رو ببینن. از حال هم خبر

داشته باشن. با هم حرف بزنن. یکی از دفتر اومده بود توی کلاس، رفته خبر داده که کلاس ما دایره‌ایه. بدو اومدن گفتن نه! خوب نیست این‌طور. همون ردیفی رو به وایت‌برد بچینین صندلی‌ها رو. دایره‌ای کسی حواسش به درس نمی‌مونه. مگه مهمونیه که دور هم بشینن! حالا این هفته بچه‌ها رو چهار تا گروه سه‌تایی کردم. هر گروه صندلی‌ها پهلوی هم. گفتم با هم درس تمرین کنن. جواب مسئله‌ها رو قبل از نشون دادن به من بین خودشون حساب کنن. سؤال دارن از هم بپرسن. آزمایش علوم رو چندتایی انجام بدن. نمره به گروه می‌دم. کار بدی کردم نوروز؟ بچه‌ها با هم حرف می‌زنن، بیشتر دوستن. رقیب هم نیستن دیگه. اینها بده؟»

آیا کمک کردن به عطیه اشتباه بود؟ بی‌فایده بود؟

عطیه هرگز یاد نگرفت که شوفاژها چطور کار می‌کنند. آزاده برای او خیلی توضیح می‌دهد. عطیه هم گوش می‌کند، اما معلوم نیست چرا او نمی‌تواند از درس شوفاژها نمره بگیرد.

«گفتن به تو که کار گروهی رو جمع کنی؟»

«گفتن همه‌ی این بچه‌ها رقیب هم هستن. توی امتحان نهایی‌ها. توی المپیادها. از همین حالا باید تمرین کنن چطور توی کلاس از هم پیش بیفتن. باید برنده شدن رو یاد بگیرن. از همین کلاس دوم باید بفهمن بغل‌دستی‌شون رقیب‌شونه. می‌تونه با یه رتبه‌ی بالاتر کنکور، اون رو از بهترین دانشگاه‌ها بندازه. اگه رتبه‌ش ده نشه، یازده بشه، عکسش توی روزنامه نمی‌افته. همون یه نفر رقیب هم خیلی جدیه. خلاصه گفتن لازم نیست، بچه‌ها به هم درس یاد بدن. باید تشویقشون کنم همدیگه رو شکست بدن! یادشون بدم چطور از هم جلو بیفتن. میل به برنده شدن فردی رو تقویت کنم. بعدش هم کلی سخنرانی کرد که فردیت اساس موفقیته و پایه‌ی آموزش معاصره و از این چرندیات.»

«آزاده‌جانم، دلبرم، تو که می‌دونی مدرسه‌ی خصوصی چطوریه. آخه چرا ناراحت می‌شی؟»

دوباره اشک‌های داغ از گوشه‌ی چشمش سرازیر شدند. «دلم برای فرشته‌های

خوشحال کلاسم می‌سوزه. هربار نگاشون می‌کنم، توی دلم می‌گم نمی‌دونین چه آشی براتون پختن. چه روزهای پر اضطرابی پیش راهتونه. اون‌قدر آسون می‌خندن نوروز. اون‌قدر با هم مهربونن...، بعد می‌گم گلنوشم چی می‌شه؟ کیانوش دوستی پیدا می‌کنه که رقیبش نباشه؟ چطور براشون بگم زمان ما دوست بودن چطوری بود؟»

سفره‌های دراز غذا را مامان مریم و چند خانم دیگر می‌اندازند، اما بچه‌ها جمع می‌کنند. هر هفته از هر کلاسی چند نفر داوطلب می‌شوند سفره‌ها را با دستمال تمیز کنند. من و مریم و مونا و چند نفر دیگر خرده نان و برنج را با دستمال نمدار از سفره‌های دراز می‌غلتانیم. از سالن نمازخانه بیرون می‌دویم و آنها را توی باغچه‌ها می‌پاشیم. گنجشک‌ها هجوم می‌آورند و ما غش‌غش می‌خندیم.

«عزیزم ماکه حرفش رو زدیم. اونها رو هیچ‌وقت مدرسه‌ی غیردولتی نمی‌فرستیم.»

«می‌ترسم نوروز. توی مدرسه‌ی دولتی نشستن، کار خصوصی‌ها رو تقلید می‌کنن. فکر می‌کنن چون پول بیشتری اونجا خرج می‌شه حتماً هر کاری رو بهتر دست می‌گیرن.»

دبستان ایثار؛ وقتی غذای همه یکی است. حتی آدم‌ها و گنجشک‌ها. مدرسه به همه‌مان یک جور غذا می‌دهد. نگاه نمی‌کنم بغلی‌ام نان به چه خورشتی می‌زند. کسی گوشه‌ی حیاط تنهایی روی غذایش خم نشده، چون از ناهارش خجالت می‌کشد. حسرتگین. حسرتگین. هنوز کسی معنی‌اش را نمی‌داند.

نوروز می‌گوید: «دلش رو داری با یه خبرنگار در این‌باره حرف بزنی؟ می‌تونی بگی توی بدترین دوران تحریم مدرسه‌ها رو به سبک آمریکایی می‌گردونن؟»

«خودم حرف بزنم؟ اسم مدرسه رو هم بدم؟»

«جزئیات رو نمی‌دونم. اینجا درباره‌ی اوضاع دارو با یه روزنامه‌ای صحبت کردیم. از ورشکستگی بیمه و سوءاستفاده‌ی داروخونه‌ها گفتیم. به نظرم خبرنگاره سرش درد می‌کرد این‌طور مسائل رو رو کنه. می‌تونم باهاش تماس بگیرم و این موضوع رو پیشنهاد بدم.»

اشک آزاده دیگر نمی‌آمد. داشت حساب می‌کرد خطر این کار چقدر خواهد بود.

«نوروز ممکنه بیرونم کنن.»

«فقط تو هستی که به این روش معترضی؟»

«خیلی مطمئن نیستم. این طرف اون طرف زمزمه هایی می‌شنوم که ازم حمایت می‌کنن. می‌گن که مدیریت بیش از اندازه‌ی توی اداره‌ی کلاس دخالت می‌کنه.»

«باید بری با معلم‌های معترض صحبت کنی. باید یه گروه بشین. تنهایی کاری از پیش نمی‌بری.»

«اگه بفهمن که قطعاً بیرونم می‌کنن...، فکر کردی اگه بیرونم کنن، چطور قسط ماشین رو بدیم؟»

«آزاده جان، بیشتر نگران چی هستی؟ ماشین یا بچه‌های کلاست؟»

آزاده ساکت شد.

نوروز گوشی را دست به دست کرد: «این قدر نترس جانم. اونها به همین راحتی بیرونت نمی‌کنن. به تو احتیاج دارن. اگر یه گروه بشین و پشت هم دربیایین، نمی‌تونن هر تصمیمی براتون بگیرن. منم توی بیمارستان تک نیفتادم. چندنفری با خبرنگار حرف زدیم. قراره که گوش به زنگ بمونیم. روزنامه که خبر رو چاپ کرد، هوای همدیگه رو داشته باشیم. نباید بی‌گدار به آب بزنی. برنامه بچین.»

«راستی یادم اومد. برنامه‌ی امروزت چطوریه؟ می‌تونی دنبال بچه‌ها مهدکودک بری؟»

«آره فکر کنم. مشکلی نداره. فعلاً می‌رم بخش سری بزنم. تو... حالا حالت چطوره؟»

«یه کم سبک شدم. دیگه سرم ذق ذق نمی‌کنه. حالا دراز می‌کشم استراحت کنم. تا شما بیایین سرحال می‌شم.»

نوروز که خداحافظی کرد، آزاده سرش را روی بالِش گذاشت. ملافه‌ها خنک بودند. پرده‌های سبز، تیزی آفتاب ظهر تیرماه را رام می‌کردند. تابستان سنگین پشت پنجره‌ها سرک می‌کشید. تلفن بی‌سیم را روی پاتختی لغزاند. با پلک‌های گرم خواب، فکر کرد کاش رادیوی موبایلش ساعت یک روشن نشود.

یادش نمی‌آمد موبایل را کجا گذاشته؛ شاید روی میز آرایش؛ شاید روی پاتختی نوروز؛ شاید لای مانتو و مقنعه‌اش انداخته بود...، کجا بود؟ کجا مانده بود؟ همان جای همیشگی.

یه خیابون پهن، پر از درختان بلند. خیابون گاز پیک‌نیکی. برگ‌های سبز و زرد. باد قلقلکی. این‌همه چیز. این‌همه آدم. چقدر جورواجور. گم نشم؟ بابا حنیف همین جاهاست. من هم توی خیابون نمی‌دوم. حالا روی پله‌ی این خونه می‌شینم تا نونوایی رو بهتر تماشا کنم. آن مرد نان دارد. آن زن هم نان دارد. نان. ن. ن. ن.. نان هم شبیه ن گردالی شده. اون خانم یه تیکه می‌کنه و می‌خوره. ن. ن. ن. نننننننننننن. چرا کتاب ما اول درس «ن» رو داره؟ پس کی به درس «ز» می‌رسیم؟ من می‌خوام زود یاد بگیرم اسم خودم رو بنویسم.

چقدر نونوایی قشنگه!

جلوتر برم. توش هم مثل نقاشی کتابمه؟ اونجاست! اونجاست! اونجا آتیشه! پس راستکی قرمزه؟ بعد... می‌لرزه... همه چیز می‌لرزه... نونوایی می‌لرزه... جیغ... جیغ... بابا حنیییییییف! کجایی؟... موشک... آووووووو... شنوندگان محترم صدایی که می‌شنوید، آژیر خطر است... آژیییییییییر... اینجا رادیو ایران... ساعت یک بعدازظهر بیست و دو تیرماه هزار و سیصد و هشتاد و نه شمسی است... محل کار خود را ترک و به نزدیک‌ترین پناهگاه بروید... سرم رو بالا می‌برم و اونها رو می‌بینم که به‌طرف ما قل می‌خورن. داد می‌زنم بابا حنیییییف! من رو با گاز پیک‌نیکی تنها نذار. شنوندگان عزیز ساعاتی پیش ارتش اسرائیل به بلندی‌های جولان حمله کرد. به گزارش خبرگزاری جمهوری اسلامی، امروز سه نظامی اسرائیلی به روستای مجدل شمس در بلندی‌های جولان یورش برده و به بهانه‌ی تفتیش وارد منازل ساکنان شدند که اهالی روستا آنها را به اسارت گرفتند. در پی این واقعه ارتش اسرائیل از زمین و هوا این ناحیه را هدف حمله قرار داد که در طی آن یازده نفر از جمله دو کودک زخمی شدند. نیروهای اشغالگر برای متفرق کردن مردم خشمگین از بمب‌های صوتی و گاز اشک‌آور استفاده می‌کنند. ارتش

اسرائیل برای آزادی آن سه سرباز، صدها نفر را به مجدل شمس اعزام کرده است.

«از آسمون همین‌طوری تیکه‌های سیاه می‌بارید... مثل برف... فقط سیاهش. می‌خوردن به در، به دیوار، به زمین، به ماشین. صدای تگرگ می‌داد. بوی سوختن می‌اومد... جزّی می‌کرد... ما رفتیم توی تنور قایم شدیم... دَرش رو گذاشتیم.»

عطیه دست به دیواره‌ی سنگی باغچه‌ی حیاط مدرسه‌ی ایثار می‌کشد و می‌گوید: «دیوار می‌لرزید و گرمب می‌زد. انگار همین الان می‌شکافه و لوله‌ی تانک ازش بیرون می‌زنه. من و ننه و آبجی‌م همدیگه رو سفت بغل زده بودیم. همش اَمَّنْ یُجیبْ خوندیم. أَمَّنْ یُجیبُ مُضْطَرَّ إِذَا دَعاهُ وَ یَکْشِفِ السُوء... خیلی گریه کردیم.»

... این روستا یکی از پنج روستای اشغالی سوریه در جولان است که صهیونیست‌ها در جنگ ژوئن هزار و نهصد و شصت و هفت به دلیل ورود نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل نتوانستند ویران کنند... هشدار!... الف دزفول... هشدار! الف دزفول... هشدار به اهالی دزفول، اندیمشک، اهواز، آبادان، رامهرمز، شوش، مسجدسلیمان، بهبهان، کرمانشاه و ایلام! از تاریخ شش فوریه‌ی هزار و نهصد و هشتاد و چهار برابر با هفدهم بهمن هزار و سیصد و شصت و سه شهرهای مذبور هدف حملات موشکی و بمباران‌های هواپیماهای ما قرار خواهند گرفت. از اهالی شهرهای یادشده می‌خواهیم که هرچه زودتر مناطق مسکونی خود را خالی کرده و از شهرها خارج شوند.

عطیه با انگشتش به آسمان اشاره می‌کند. آسمان آبی است. ابرها مثل خرگوش‌هایی غول پیکرند که در این دشت آبی وَرجه وُرجه می‌کنند. آسمان روشن است و من می‌خواهم خرگوش آزاد آن باشم. وقتی می‌خواهم به خدا فکر کنم، سرم را بلند می‌کنم و به آسمان نگاه می‌کنم. کجا تمام می‌شود؟ آخرش کجاست؟

«از آخر آسمون سیاهی نزدیک شد و من جیغ زدم، گفتم میییییگ! میگ‌ها اومدن!»

«عطیه شاید سوخوها، شاید هم موشک‌های اس۲۲، شاید هم میراژها باشن، خود فرانسوی ها.»

تابستان است. دارد ظهر می‌شود. عطیه با انگشتش به آسمان اشاره می‌کند: «از اون دورها اومدن کوه رو زدن. من توی حیاط خونه‌مون بودم. قبل از اینکه به کوه فرار کنیم. خودم دیدم سنگ کوه تیکه‌تیکه شد و هوا رفت. بعد سنگ‌ها غلتیدن و غلتیدن. افتادن روی خونه‌ها. خونه‌ی دوستام، عموم، معلم‌مون. ننه‌م از توی ایوون داد زد که قیامت شده! قیامت شروع شده... می‌دونی ما جای دیگه‌ای نداشتیم فرار کنیم. بابا و عموم اومدن. سوار مینی‌بوس شوهرعمه‌م شدیم. از شهر رفتیم بالای یه کوه دور و سرد. آسمون مه بود. دیگه ته نداشت. همه جا خیس بود، پر از خار و بوته‌ی تیغ. دمپایی مدرسه‌ی موشام پاره شد.

م مثل موش! برخیز و بکوش! برخیز و بکوش!

آخه اون‌قدر تند اومدیم، یادم رفت کفش بپوشم. گرفت به یه سنگ و پاره شد. جوراب سفیدم از لجن سیاه شد. روی مچ پام یه توری سفید داشت، خیلی قشنگ... گِلی شد، اما درش نیاوردم. خیلی سرد بود. تازه برای شستن ظرفا هم آب نداشتیم. توی کوه آب نیست. یعنی هست، اما کم. یه روز من و دخترعموم یه برکه پیدا کردیم. دنبال پونه می‌گشتیم تا چای درست کنیم که به برکه رسیدیم. دست و رومون رو شستیم. من جورابم رو شستم. دمپایی پاره و گِلی‌م رو شستم. بعد دو تا کوزه داشتیم، پر کردیم از آب برای بقیه. داشت بارون می‌اومد. زمین لیز شد. با یه دستم کوزه رو گرفته بودم، با اون یکی دست دخترعموم رو. یواش‌یواش اومدیم تا بالای کوه. بعد دامنم به خار گیر کرد و جر خورد، ولی با زور ایستادیم و نیفتادیم، چون آب خیلی مهم بود، می‌خواستیم به بقیه بدیم. بالاخره بالای کوه رسیدیم. یهو دخترعموم سر خورد و پشت بندش من. لیز خوردیم و کوزه‌ها ول شد. قل زدن و قل زدن. زودتر از ما پایین رسیدن. ما هم به‌زور سرپا شدیم و رفتیم سروقتشون. خداخدا می‌کردیم یه چیکه آب ته‌شون مونده باشه، اما کوزه‌ها شکسته بود. من دیگه گریه‌م گرفت. دخترعموم نمی‌خواست گریه کنه، اما دوتایی‌مون بلندبلند

گریه کردیم. گلی و خیس. کثیف و پاره‌پوره. دستامون رو بالا آوردیم و دعا کردیم. گفتیم خدایا! انتقام ما رو از صدام بگیر.»

خدایا... خدایا... خدایا... از پشت ابرها از ته آسمان بیرون بیا... به جای میگ‌ها... از آسمان غلت بزن و پایین بیا... به جای سنگ‌ها و صخره‌ها... خدایا ظاهر شو و قیامت کن... خدایا انتقام ما رو بگیر.

چشم‌های آزاده دیگر بسته نماند و باز شد. هنوز ظهر تیرماه از لای پنجره سرک می‌کشید. صدای رادیو قطع نشده بود: «به گزارش شبکه‌ی الجزیره، نظامیان صهیونیستی در پی تهاجم گسترده موفق به آزادی سه اسیر نظامی شدند. اوضاع جولان بحرانی است. مردم مجدل شمس خشمگین هستند و اوضاع بسیار متشنج است. نیروهای پلیس اشغالگر به خانه‌ها حمله‌ور شده‌اند و تنش لفظی میان ساکنان منطقه و نیروهای پلیس ادامه دارد.»

آزاده بالاخره موبایل را پیدا کرد و رادیو را خاموش. با دو دست پیشانی‌اش را مالید. میلی به غذا نداشت. ساعت تازه یک و ده دقیقه بود و تا آمدن نوروز و بچه‌ها کلی مانده بود. دراز کشید و سعی کرد سرش را خالی کند. به یک ذهن سبک نیاز داشت. سبک به اندازه‌ی یک لنج چوبی روی موج‌های دریا تا بلغزد و دوام بیاورد. این‌طوری می‌توانست فکرهایش را مرتب کند. نوروز درست می‌گفت. نبایست بی‌گدار به آب زد، به دریا زد... باید آدم‌ها را بشناسد و اوضاع را بسنجد.

اما یک چیزی نمی‌گذاشت تمرکز کند...، به دوازده امام، یک چیز کوچک...، یک چیز ریزه که در سکوت ظهر تیرماه نمی‌شد ندیده‌اش گرفت. یک چیزی بود شاید شبیه به سنگ‌ریزه... وقتی به شیشه می‌خورد. سنگ‌ریزه و شیشه. آزاده به پنجره نگاه کرد و سنگ‌ریزه را دید که به شیشه زده می‌شد... ای بابا! چه وقت مزاحمت است! این دیگر کیست؟ از روی تخت بلند شد و نزدیک پنجره آمد و پرده را کنار زد. تلاش کرد پنجره را باز کند، اما دستگیره‌اش سفت شده بود و نمی‌چرخید. آزاده به کوچه نگاه کرد. از طبقه‌ی اول خوب می‌شد داخل کوچه را دید. پنجره فقط دو متر از سطح زمین فاصله داشت. حتی خانه‌ی روبه‌رو با پنجره

و تراس‌هایش هم به‌وضوح دیده می‌شد. عرض کوچه به چهار متر هم نمی‌رسید.

مامان‌بزرگ گلبرگ، زن بیمار میانسال، اولین چیزی بود که توجه آزاده را جلب کرد. سمت راست آزاده، در کنار سطل آشغال بزرگ سر کوچه، پیرزن روی زمین افتاده بود. با همان لباس راحتی خانه. صورت نزار و دست‌وپای خشکیده‌اش در کنار بدن ول شده بود. آزاده هول کرد. آیا نفس می‌کشید؟ هنوز می‌شد او را نجات داد؟ تکان نمی‌خورد و چشم‌هایش بسته بود. آزاده به دستگیره‌ی پنجره فشار آورد تا بچرخاندش، اما دستگیره انگار قفل هزارساله داشت. زنگ زده بود. اکسیده بود و دست آزاده را نارنجی کرد. آزاده به پنجره کوفت: «آهای! گلبرگ! رها! مادرت اینجا افتاده، کجا موندی؟»

سرش را در جست‌وجوی کمک به‌طرف دیگر چرخاند و با وحشت دریافت کوچه‌شان بن‌بست شده است. در منتهاالیه سمت چپ در فاصله‌ی حدود ده متری زنی با قیافه‌ی آشنا دیده می‌شد. خدایا! این زن اینجا چه می‌کند؟ چطور از شورای امنیت گذارش به کوچه‌ی ما افتاده؟ زن بلوند و چشم‌آبی لباسی شبیه به مانتوی ایرانی‌ها به تن داشت، با شالی که یک طراح مد ایران تهیه کرده بود. آزاده اتفاقی خبر را در وب‌سایت‌ها دید. با خودش دوباره زمزمه کرد: «خدا می‌دونه چقدر قیمت این مانتوهای مزون خصوصیه!» زن بلوند خوب درک کرده بود که مانتو برای نمایش به او داده شده. دست‌هایش را به کمر زده و مثل مانکن‌ها راه می‌رفت. ظاهراً کوچه‌ی آزاده اینا در خیابان جمهوری را با فشن.تی.وی اشتباه گرفته بود. «چه کسی جرئت می‌کنه همچین مانتویی رو توی اداره بپوشه؟ یا توی مجلس کشور؟ یا حتی توی خیابون؟ مانتوی ساتن براق، پولک‌دوزی‌شده با اسلیمی‌های رنگ روشن! الهی از گلوت راحت پایین نره! اگه این خارجی می‌تونه همچین مانتویی رو بی‌دردسر بپوشه و صداوسیما هم سانسورش نمی‌کنه، چرا به ما اجازه نمی‌دن مانتو به این قشنگی سر کار بپوشیم؟»

زنک در حین کت واک خم می‌شد و سنگ‌ریزه‌هایی را از زمین برمی‌داشت و به پنجره‌ی خانه‌ها می‌زد. مردم کم‌کم دم پنجره‌ها و روی تراس‌ها آمدند. بعضی‌ها

هم روی دیوارها نشستند. مرد ریشویی در خانه‌ی روبه‌روی آزاده به ایوان آمد. بلوز یقه‌آخوندی پوشیده و کت‌شلوار شیکی به تن داشت. با دقت معرکه را تماشا می‌کرد. زنک شروع کرد: «ما در حال آماده کردن پاسخ نامه‌ی ایران هستیم. ما دوست داریم به شما کمک کنیم، اما بدبختانه پسرعموهای ما مبادله‌ی سوخت با شما را خوش ندارند. قبل از اینکه غضب کنند، پیشنهاد ما را قبول کنید.»

مرد ریشوی کت‌شلواری مثل یک کوکتل مولوتف ترکید. دستش را طرف زنک بلوند دراز کرد و داد زد: «شما! شماها! ما گول قیافه‌ی دوستانه‌تون رو نمی‌خوریم. به هر دری زدین، اما نتونستین قطعنامه‌تون رو با اجماع به تصویب برسونین. غنی‌سازی بیست درصد خط قرمز ماست! از اون کوتاه نمی‌آییم. آهای کاترین! برو به پسرعموت بگو حتی اگه تبادل سوخت راه بیفته، غنی‌سازی حق ماست!»

جمعیت سوت کشید و هلهله کرد. زنی از ایوان خانه ته بن‌بست نقل پاشید توی کوچه و بچه‌های کوچک هجوم بردند جمع کنند. مرد ریشو بی‌توجه به واکنش‌ها داد می‌زد: «جرائم آمریکایی‌ها قابل چشم‌پوشی نیست.»

صدای موسیقی شیش‌وهشتی بلند شد و زنک شروع به رقصیدن کرد.

ناگهان درِ ساختمان خانه‌ی آزاده باز شد و رها بیرون آمد. درجا مادرش را کنار سطل آشغال دید و جیغ زد. به‌طرف او دوید. از کمر بلندش کرد و به خود فشرد. رها به سر و صورت خودش زد، اما صدایش به گوش آزاده نمی‌رسید. چلیک چلیک دوربین‌های عکاسی حرفه‌ای، برق شدید فلاش‌ها، وزوز ریکوردرها، همهمه‌ی خبرنگاران ایرانی و خارجی، کف کوچه پوشیده در سیم‌های برق، بطری‌های خالی آب این‌طرف و آن‌طرف. زنک مو زرد دوباره شروع کرد: «چطوره سر میز شام گفت‌وگو کنیم؟ دویست ساله که ما سر میز هستیم. آخه شما که این‌قدر مهمون‌نوازین، با مهمون این‌طوری رفتار می‌کنین؟ ما سکوت رو نمی‌پسندیم. بیایین حرف بزنیم.»

دوربین‌ها وزوز کردند و کوچه از برق فلاش‌ها سفید شد. در آن روشنی آزارنده، آزاده مادربزرگ گلبرگ را می‌توانست ببیند که سرم دستش به سطل آشغال آویزان

بود. کماکان بی‌حرکت مثل یک تکه جلبک در بغل رها افتاده بود و تکان نمی‌خورد.

آیا پنج به‌علاوه یک اندازه‌ی خود شش خواهد شد؟

آیا پنج به‌علاوه یک ناگهان صفر نخواهد شد؟

مرد ریشو دستی به صورتش کشید و گفت: «فعلاً عدد ما سه است!» جمعیت فریاد کوتاهی کشید و صدای سوت و شیشکی بلند شد. مرد ریشو روی نرده‌های ایوان خم شد و گفت: «چه کسی از شام خوردن بدش می‌آد؟ ما هم گپ زدن رو دوست داریم، اما بدون فشار! به حرف که نیست! اول نشون بدین که واقعاً دلتون می‌خواد سر میز شام بیایین. باید صراحتاً بگین غنی‌سازی چه کسی خطرناک‌تر است؛ ما یا اسرائیل؟ رک و راست جلوی همه‌ی این دوربین‌ها بگین چه نظری درباره‌ی سلاح‌های هسته‌ای اسرائیل دارین؟»

دوربین‌ها باز هم وزوز کردند و فلاش‌ها همه را کور نمودند. چشم‌های آزاده که به نور عادت کرد، کیانوش و گلنوش و گلبرگ و بقیه‌ی بچه‌ها را سر کوچه دید که به دنبال یک فرغون طلایی وارد کوچه می‌شدند. مردی که فرغون را هل می‌داد، کت‌شلوار نونوار سرمه‌ای به تن داشت. فرغون وسط معرکه ایستاد. بچه‌ها دورش حلقه زدند و دست‌های یکدیگر را گرفتند. می‌چرخیدند و می‌خواندند:

«خوشحال و شاد و خندانم قدر دنیا رو می‌دانم»

(دست همدیگرا را ول کردند و دست زدند) «دست بزنم من»

(پاهاشان را بر زمین کوبیدند) «پا بکوبم من»

«جوانم»

(دوباره حلقه‌ای دور فرغون طلایی درست کردند و چرخیدند)

«بیایید با هم بخوانیم ترانه‌ی جوانی را»

آزاده هم دست می‌زد و با آنها می‌خواند. خودش این ترانه را به بچه‌ها یاد داده بود، کلاس دوم دبستان، حیاط مدرسه‌ی ایثار. می‌چرخیدند و می‌خواندند. بهترین زنگ تفریح‌ها، بهترین.

«عمر ما کوتاه‌ست چون گل صحراست پس بیایید شادی کنیم»

اما ناگهان شعر خواندن را قطع کرد. آزاده با مشت به پنجره کوبید و بچه‌هایش را صدا زد.

چشم‌های درخشان بچه‌ها. صورت‌های گل‌انداخته. سرزنده. تازه‌نفس. پاهای چالاک و لاغر.

مرد ریشو ماکت بزرگی در دست گرفت و بالای فرغون طلایی رفت. ماکت را بالای سرش برد. فریاد زد: «ملت ایران! به‌زودی نیروگاه بوشهر راه‌اندازی خواهد شد.»

بچه‌ها سوت کشیدند و دست زدند.

«گل بریزم من از روی دامن بر روی خرمن شادانم»

کیانوش و بقیه فرغون را به سختی هل می‌دادند. عرق می‌ریختند و یواش‌یواش به وسط کوچه رسیدند. پرچم‌های کاغذی در همه جا تکان می‌خورد و نقل بود که از آسمان می‌ریخت.

هیچ‌کس به مامان بزرگ گلبرگ توجهی نمی‌کرد، حتی خود گلبرگ. آنها یا آزاده را نمی‌دیدند، یا سخت سرگرم بازی و شعرخوانی خودشان بودند. مرد ماکت به‌دست دوباره شروع کرد: «نیروگاه بوشهر مدیون همکاری دو ملت بزرگ ایران و روسیه است.» و ماکت را تقدیم به دو مردی کرد که در ایوان طبقه‌ی چهارم خانه‌ی روبه‌روی آزاده ایستاده بودند. یکی بور و کوتاه‌قد و دیگری صورت گرد و چشم‌نخوی. نفر دوم داسی بر گردن آویخته بود و کلاهی با ستاره‌ی سرخ بر سر داشت.

مرد ریشو طبقه‌ی دومی از اهدای ماکت سخت عصبانی بود. دستش را تهدیدکنان به سمت ستاره‌ی سرخی بالا برد و افشاگرانه یادآوری کرد: «اینها وتوی قطعنامه‌ی تحریم رو امضا نکردن. تشویق‌شون نکنین! اینها گذاشتن شورای امنیت دوباره ما رو تحریم کنه. نگاه کنین چقدر اقتصاد ضرر کرده و کارخونه‌ها بدون مواد اولیه تعطیل شدن. چقدر بیکار، چقدر مریض بی‌دارو.»

جمعیت هورا می‌کشد. مردم می‌رقصند و آزاده همراه آنها می‌خواند:

«ک مثل کوفت! کوفت کوفت کوفت! برخیز و بکوش! برخیز و بکوش!»

ناگهان پنجره‌ی راهروی همان ساختمان با فشار و سروصدای زیادی می‌شکند و خرده‌شیشه‌ها به کوچه می‌ریزند. جمعیت خاموش می‌شود. فرغون‌کشان ساکت می‌شوند و سرودخوانان زبان به دهان می‌گیرند. همه به سمت پنجره‌ی شکسته چشم می‌گردانند. چند مرد سرخ‌پوست با لباس‌های رنگی و پانچو و لباس معدنچیان آمریکای لاتین، پرچمی از پنجره بیرون می‌دهند. رویش نوشته «گروه آلبا».

یکی از آنها روی لبه‌ی پنجره خم می‌شود و بیانیه‌ای را می‌خواند: «ما سفرای بولیوی، کوبا، اکوادور، نیکاراگوئه و ونزوئلا آمادگی خود را برای حمایت از ایران در برابر امپریالیسم اعلام می‌کنیم. ما شدیداً مخالف تحریم هستیم. هیچ مبنای سیاسی، اخلاقی و ایدئولوژیکی برای اعمال تحریم‌ها وجود ندارد.»

هیچ دوربینی وزوز نمی‌کند. هیچ فلاشی برق نمی‌زند. هیچ خبرنگاری خودش را برای مصاحبه پرتاب نمی‌کند. همه گروه آلبا را نادیده گرفته و دوباره دور زنک بلوند حلقه زده‌اند. زنک بالای ماشینی در کوچه رفته، دست به کمر گذاشته و می‌خواند «نون بیار کباب ببر». سمت راست کمرش را جلو می‌دهد «کوزه بیار و آب ببر». صدای سوت جمعیت گوش همه را کر می‌کند. «گل بیار گلاب ببر». مچ راستش را در هوا عقب می‌کشد. «آهسته بی‌شتاب ببر».

تماشاچیان هلهله می‌کشند و نقل می‌پاشند. زنک ادامه می‌دهد: «این مانتو رو اختصاصی برای مراسم شام خریدم. بابا! بذارین این شام از گلوی ما پایین بره! ما فقط یه کمی اشاره به کیک زرد دسر می‌کنیم، والسلام. اگه دوست دارین، می‌تونیم درباره‌ی کیک زرد بقیه هم حرف بزنیم.» دست‌هایش را باز می‌کند: «ما حالا حالاها می‌خواییم در ثبات و بدون استرس مهمون‌تون باشیم.»

جمعیت از در و دیوار آویزان شد و روی ماشین‌ها رفت. مردم از تراس‌ها تاب می‌خوردند و خبرنگاران را راهبر قافله گرفتند. در این هیاهو آزاده، کیانوش و

گلنوش را گم کرد. هرچه گشت، نمی‌دیدشان. درونش آشوب شد و نوروز را صدا کرد. پس نوروز کجاست؟ من از پس این دو تا سر به هوا برنمی‌آم. نوروز بیا بچه‌هامون رو نجات بده. زیر دست‌وپای این جماعت له‌ولورده می‌شن. نوروز کجایی؟»

نوروز باستانی. نوروز طبیعت. نوروز هفت‌سین و سیزده. نوروز عمر ما کوتاه‌ست، چون گل صحراست. نوروز زودتر بیا.

«نوروز مبارک! مردم ایران شادباش! هر روزتان نوروز، نوروزتان پیروز. ای مردم ایران! تحریم‌ها علیه شما نیست. ما شما رو تحریم نکردیم. ما دوست ملت ایران هستیم. ما فقط دشمن دولت شما هستیم.» اینها را مرد سیاه‌پوستی گفت که بر قالیچه‌ی پرنده سوار شده بود و در کوچه جولان می‌داد. صدای موسیقی، رقص و آوازی که همه را در بر گرفت، قطع نمی‌شد. فریادهای عیدت مبارک گوش را کر می‌کرد. گروه آلبا تیروکمان خود را درآورد و به قالیچه‌ی جادویی مرد خندان سیاه‌پوست نشانه رفت. سلطان قالیچه غضب کرد. با یک بشکن، بشکه‌ای در دست حاضر کرد و آن را بر روی جمعیت کوچه ریخت؛ قیر سیاه و داغی که سرازیر شد. مردم جیغ زدند و غوغایی به‌پا خاست. هرکس به سمتی می‌دوید. دست‌ها، پاها، دهان‌های باز که در هم فرو می‌رفتند. آزاده با کفش، دمپایی و گلدان به پنجره می‌کوبید، مگر که بشکند، اما بی‌فایده بود. فریاد زد: «گلنووووووووش! کیانووووووووش!»

قیر ریخت و ریخت. انتها نداشت. تمام کوچه را پر کرد. همه در قیر فرو رفتند. قیر پنجره‌ی آزاده را هم پوشاند و اتاق در تاریکی محض فرو رفت.

سیاهی. سیاهی. فرشته‌ی صلح در اعماق سیاهی‌ها به بند کشیده شده و زنجیری است. با سر و تنم در درون سیاهی فرو می‌روم. در قیر داغ و لزج غرقه‌ام. نفسم درنمی‌آید. اکنون زمین و زمان تاریک است. اکنون همیشه شب است. هر لحظه شب است. اکنون درخشش هیچ ستاره‌ای راه را نشانم نمی‌دهد. نه حتی تلألؤ شبنمی بر گلبرگ‌ها. اکنون جهانِ جغدها و خفاش‌ها. اکنون قلمرو دیوها و مزدوران تباهی و گناه. اکنون سرزمین ظلمات است.

«قطعه‌ی صحرانورد ظلمات، بر اساس درس صحرانورد کتاب فارسی سوم دبستان دهه‌ی شصت»

مرا که می‌بینید، مدت‌ها می‌توانم در صحرا راه بروم، بی آنکه آبی بیاشامم یا غذایی بخورم. وقتی که در سرزمین ظلمات باد تندی برمی‌خیزد و گردوخاک به هوا بلند می‌شود، هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی خود را ببیند و راه برود، اما من در میان گردوخاک دیوها، حمله‌ی جغدها و نیش حشرات موذی، مورچه‌گاوی‌های قرمز و موش‌های بچه‌خوار به راهپیمایی خود ادامه می‌دهم. چون من بارها و بارها کتاب فارسی را مشق نوشته‌ام. با رقیه و عطیه و مریم و نوروز و فیروز و زرین کلمات جدید را تمرین کرده‌ام و با هم به پرسش‌ها پاسخ داده‌ایم. چرا که خانم پرورشی ما گفته است که در این سرزمین ترسناک و پرخطر چشمه‌ای می‌جوشد که اوتالیا ناغافل به آن رسید بدون اسکندر. نفهمید چه آبی است. در آن شنا کرد و خود را سبز یافت. همچون جوانه‌ای نو. همچون برگی تازه‌رسته.

«زهر سفر نوش کن اول چو خضر پس برو و چشمه‌ی حیوان طلب!»

به راهپیمایی خود ادامه می‌دهیم. ما اسکندر و سربازانش را پشت‌سر می‌گذاریم و در این قیر سیاه دوباره زنده خواهیم شد، همچون ماهی موسی. او که بسیار مرده بود، اما از نفس خضر حیات یافت. از سبد موسی بیرون پرید و راهی دریا شد.

مامان مستانه می‌گوید: «پس تو آزاد زندگی کن. پس تو آزاد بمیر.»

و با هم می‌خوانند:

«هاجستم و واجستم»

«هاجستم و واجستم»

«از غم و غصه جستم»

کسی از اعماق آسمان آزاده را صدا می‌زند. قیر سیاه مثل الکل می‌پرد. خورشید بالا می‌آید و پلک‌های آزاده باز می‌شوند. او حالا بیدار است؛ دراز در تخت. اولین

کسی که می‌بیند، نوروز است که کنارش روی تخت نشسته. سرش را روی سر او خم کرده، با نگاهی عجیب که آزاده نمی‌فهمد. دوباره این سؤال همیشگی را از خود می‌پرسد که نوروز به چه فکر می‌کند؟

موهای نوروز دیگر مشکی نیست. کی خودت را شبیه کیانوش کردی با مو و ابروی سرخ؟ حتی مژه‌اش هم برق سرخ دارد. نوروز می‌پرسد: «خواب می‌دیدی؟ چند بار صدات کردم. بلند نمی‌شی؟ نمی‌خوای بریم دنبال اوتالیا؟ گفتی بریم براش علامت بذاریم.»

آزاده نیم خیز می‌شود: «کی؟ اوتالیا؟»

«خودت گفتی وقتی خونه ایم، اوتالیا صداش کنیم تا کسی نفهمه درباره‌ی کی حرف می‌زنیم.»

آزاده توی تخت می‌نشیند و به دور و بر نگاه می‌کند. شب شده. نمناک و مرطوب. آزاده پتو را تا زیر چانه‌اش می‌کشد. سرما چاقویش را در انگشتان پاها فرو می‌کند. هنوز در ظلماتند؟

نوروز می‌گوید: «هر کاری کردم، آرمان بیدار نشد. خیلی خوابیده.»

«اگه بیدارش نکنیم، فردا لومون می‌ده.»

«پس دوباره بریم به اتاقش؟»

آزاده به ساعت روی پاتختی نگاه می‌کند. نه. نه. نباید یک روز را هم اصلاً از دست داد. همین ساعت ممکن است میگ‌ها برسند یا میراژها زودتر دنبالمان کنند. وقت نداریم. باید تند باشیم. بمب‌ها صبر ندارند. می‌گوید: «نه. دیگه دیر می‌شه. خورشید بیرون می‌آد. اون‌وقت فایده ندارد. تا وقتی اذان نشده باید کارمون رو بکنیم.» و از تخت بیرون می‌پرد. کف پارکت اتاق مثل یک دریاچه‌ی منجمد یخ شده. آزاده روی نوک پا راه می‌رود و می‌لرزد. ژاکت قهوه‌ای‌اش را پیدا می‌کند و روی لباس خواب صورتی‌اش می‌پوشد. همان ژاکتی که وقت آژیر برمی‌دارد و به‌طرف زیرزمین می‌دود. نوروز هم ژاکت سرمه‌ای‌اش را پوشیده، همانی که ننه رباب بافته، همانی که همیشه به تن دارد درخانه، در حیاط، در

زیرزمین، در کوچه، در مدرسه، در اتوبوس تا تهران، در بیمارستان. او هم جوراب به پا نکرده و انگشتانش قرمز است. سر شب آزاده مدادشمعی‌ها را داخل جامدادی پارچه‌ای‌اش ریخته، از کوچیک‌کوچیکه تا بزرگ‌بزرگه. از میز کار بابا حنیف هم چند تا ماژیک خوشگل پیدا کرده، صورتی و زرد و سبز براق! بابا با آنها خط‌های توی کتابش را رنگ می‌کند. تازه سروقت کمد شاشا هم رفته. از میز آرایش چند تا مدادرنگی پیدا کرده. مامان مستانه گفته بود کسی به وسایل شاشا دست نزند؛ مال آرایش خانم‌های بزرگ است. اما این‌بار واجب است! آزاده توی دلش قول می‌دهد که بعد از امشب مدادها را سر جایش برگرداند. فقط امشب به آنها لازم دارد. چون حالا که شهر خالی شده، حالا که مردم فرار کرده‌اند، هر دقیقه شاید بمب‌ها برسند یا موشک‌ها. باید زود به اوتالیا علامت بدهند؛ به هر قیمتی.

بعد از شام، آزاده مثل یک خرگوش داخل اتاق شاشا می‌رود و هرچه مداد نرم هست، برمی‌دارد و توی جامدادی می‌ریزد. دیگر چه مانده؟

«نوروز باید آشپزخونه بریم، چند تا چیز مونده.»

نوروز بدون بحث دنبال آزاده راه می‌افتد. دمپایی‌شان را درآورده‌اند تا صدا ندهد. کف سرامیکی آشپزخانه مثل جوجه‌تیغی تیر سرما پرتاب می‌کند. چراغ را روشن نمی‌کنند. کورمال‌کورمال از میز و صندلی می‌گذرند. آزاده درِ یخچال را باز می‌کند. چهار تا تخم‌مرغ برمی‌دارد و لای حوله‌ی خشک‌کن می‌پیچد. دستش به بالای یخچال نمی‌رسد. نوروز چهارپایه را می‌آورد و بالایش می‌رود. آزاده یک شیشه‌ی کوچک را نشان می‌دهد که آب قرمز دارد. نوروز آن را درمی‌آورد و با احتیاط دست آزاده می‌دهد. او با دو دست شیشه را می‌گیرد: «این آب، زعفرونه. همونی که به برنج می‌زنیم تا زرد بشه. دیروز یواشکی چند تا قاشقش رو به دیوار نشیمن پاشیدم. دیدم که دیوار رو زرد کرد.» وقت آمدن یک کاسه‌ی پلاستیکی هم برمی‌دارند. دمپایی‌هایشان را به پا می‌کنند. درِ خانه که باز می‌شود، سوز هوا هر دو را پس می‌زند. نوروز لنگه کفشی پیدا می‌کند و لای در می‌گذارد.

هفته‌ی پیش قبل از آمدن آفتاب توی راهرو و پله‌ها کار کردند و با آرمان

خورشید و ماه کشیدند، اما راضی نبودند. خبری از اوتالیا نشد. شاید کافی نبوده علامت‌ها؟ شاید جای خوبی نبوده؟ از همه بدتر! به جای اوتالیا اسکندر پیدایش شد! یک عالمه حرف زشت زد. به نورز گفت: «دست‌پتی بی‌سروپا.» هیچ‌کس نفهمید دست‌پتی یعنی چه. آزاده حتی از خانم جلالی پرسید، اما او هم نمی‌دانست.

اسکندر داد می‌زند: «دلم خوش بود همسایه‌ی اصیل قجری دارم. با شازده دمخورم. یه نفر اندازه‌ی خودمون پیش‌مون نشسته. اعتماد داریم. از یه جنسیم. حالا که زمانه زیر و رو شده با پسرِ دست‌پتی‌ها همسایه شدیم.»

بابا حنیف می‌گوید: «خانم بختیاری نفرمایین. نفرمایین. از شما بعیده.»

اسکندر با جارو توی بوته‌های کنار استخر را می‌زند، مگر که بچه‌ها آنجا قایم باشند. با غیض می‌گوید: «دروغ می‌گم؟ ننه‌ی خود این پسر مو قرمز گفت که شوهرش بختیاریه. وقتی پرس‌وجو کردم، فهمیدم پدرشوهرش از ایل بختیاری بوده، رفته پالایشگاه آبادان پی کارگری. در ایل بختیاری فقط دست‌پتی‌ها برای کار به پالایشگاه رفتن و موندن. اونهایی که توی ایل نه دام داشتن و نه پول داشتن و نه فامیل بزرگ. اونها که ته ایل بودن و باربری بزرگان رو می‌کردن. حتی تفنگ نداشتن تفنگ‌چی خان بشن. چیزی نداشتن در ایل از دست بدن، رفتن آبادان کارگر شرکت نفت شدن. حالا تخم و ترکه‌شان اینجا برای ما رژه می‌ره و دیوارها رو خط خطی می‌کنه!»

بابا حنیف سعی می‌کند برایش توضیح بدهد: «ماه‌طلعت خانم. مدرسه‌ها رو بسته‌ن. مردم از شهر رفتن به کوه و در و دشت و شمال. هرکس هرجایی داشته رفته. بچه‌ها بیکار موندن خونه با ترس و وحشت از بمبارون. اینها آزار ندارن، اما بچه‌ان دیگه. طور دیگه‌ای از پس نگرانی و دلشوره بمبارون برنمی‌آن.»

«تو که خودت این قصه‌ها رو می‌دونی، چرا از این شهر جن‌زده نمی‌ری؟ از جونت سیر شدی؟ زن و بچه‌ت یادت رفته؟»

«این چه حرفیه خانم‌بزرگ. زن و بچه‌م روی تخم چشمم. ولی مگه فقط

من هستم که خونواده دارم؟ توی بیمارستان همه دنبال خونواده‌شون هستن. بیمارستان رو به امان خدا ول کنم برم؟»

«کس و کاری نداری بچه‌های جن‌زده‌ت رو بفرستی پیش‌شون ما رو عاصی نکنن؟»

«اتفاقاً پدرم و خونواده‌ی برادرم همگی رفتن شمال خونه‌ی یه آشنا. به ما هم خیلی اصرار کردن، اما نرفتیم. وسط این قیامت چطور مجروحین و مریض‌ها رو ول کنم؟ می‌دونین، توی این شهر خیلی‌ها هستن که هیچ جایی برای فرار ندارن. توی بیمارستان حداقل می‌تونم بهشون کمک کنم.»

اسکندر با چشم‌های وزغی‌اش می‌خواهد بابا حنیف را آتش بکشد. موهای بی‌حجاب بنفشش روی هواست و با نفرت می‌گوید: «شما انقلابی‌ها این بلا رو سر مردم آوردین. بد بود آقا و کلفت و نوکر هرکس سرجاش بود و جنگ نمی‌شد؟ حالا خوبه؟»

بعد سرش را بالا می‌آورد: «خدایا این چه زمانه‌ایه که همه چیز وارونه شده؟ من، ماه‌طلعت بختیاری، برادرزاده‌ی ایلخان بختیاری، همسایه‌ی توله‌ی دست‌پتی‌ها شدم. اون‌وقت نورچشمی‌های من آواره‌ی غربت شدن. در آمریکا دور از پدر، مادر، فامیل، دوست، آشنا. هی، هی روزگار که وفا نداری.»

بابا حنیف مکثی کرد، بعد با احتیاط گفت: «ماه‌طلعت خانم، خودشون رفتن. کسی که زورشون نکرد.»

«کدوم آدم با عقل سلیم توی این خراب‌شده‌ی انقلابی می‌مونه آقا! توی این جنگل که دست‌پتی‌ها تا بیخ گوش خودِ منِ دردانه‌ی خان بختیاری بالا پریدن! آقا بچه‌های من عقل دارن. خود من جانِ رفتن ندارم، وگرنه مگه مجنونم توی این شهر وارونه بمونم؟»

بعد از داد داد اسکندر دیگر نمی‌شد توی راهرو کاری کرد. تازه از کجا معلوم اوتالیا می‌توانست توی خانه‌ی شاشا بیاید؟ عطیه گفت که خواجه‌ی زنده صدای قلب‌ها را می‌شنود. به پاک‌ترین‌ها کمک می‌کند؛ آنهایی که گناه نمی‌کنند، یا آنهایی که توبه می‌کنند و آدم خوب می‌شوند.

یواش یواش با نوک پا، آن‌قدر ساکت که صدای نفسشان را هم نشنوند، به حیاط رفتند. از تاب سفید گذشتند. از استخر هم گذشتند. از درختان دم در هم گذشتند. آن‌وقت جرئت کردند برگردند نگاهی به خانه‌ی اسکندر بیاندازند. دفعه‌ی پیش نور کمی از پنجره می‌آمد، با همان بوی بد همیشگی توی راهرو. آخر چرا مامان مستانه نمی‌گذاشت کسی درباره‌ی آن بوی بد حرف بزند؟ مگر چه بود؟

خانه‌ی اسکندر خاموش بود. خیالشان راحت شد. حالا شب سیاه تنها با نور ستاره‌ها روشن می‌شد. آزاده سرود محبوب تلویزیون یادش آمد، همانی که سر کلاس پرورشی در دبستان ایثار می‌خواندند:

«ستاره آی ستاره پولک ابر پاره»

«خاموشی یا می‌تابی؟ بیداری یا که خوابی»

«به من بگو وقتی که خواب نبودی بابام رو تو ندیدی؟»

اما... اما... این اولین‌باره که در سیاهی شب به حیاط می‌آمدند. سایه‌ی بلند درختان روی سنگ‌فرش تکان می‌خورد. مثل... مثل...، آزاده ژاکت نوروز را می‌گیرد.

نوروز به صورتش نگاه می‌کند: «نمی‌ترسی که؟ من اولش می‌ترسیدم، ولی بعداً ترسم ریخت. تازه از شب خوشم می‌آد. ستاره‌هاش خیلی قشنگن. وقتی از بروجرد فرار می‌کردیم، روزها نمی‌شد برگردیم شهر. روزها بمبارون بود. فقط شب‌ها خوب بود. روزها می‌چرخیدیم توی کوه. شب‌ها من و فیروز و بابام و دایی‌م سوار ماشین دایی می‌شدیم و می‌اومدیم بروجرد. تا اون‌وقت بروجرد رو توی شب ندیده بودم. حیوون‌ها همه جا می‌پریدن؛ مرغ، گربه، روباه، سگ. شلوغ بود. صدای جیرجیرک‌ها و مرغای آوازه‌خون می‌اومد. می‌رفتیم خونه‌مون چیزایی که لازم بود برمی‌داشتیم؛ مثل قاشق، پتو، قند. نباید چراغ رو روشن می‌کردیم، وگرنه میگ‌ها ممکن بود ببینن. توی تاریکی دنبال وسایل می‌گشتیم، مثل دزدا!»

آزاده و نوروز با هم می‌زنند زیر خنده: «آره. انگار از خودمون دزدی می‌کردیم.

خیلی کیف داشت. به من که خوش می‌گذشت. اون وقتا مدرسه به هم خورده بود، ناراحت بودم. توی کوه سخت بود، ولی شب‌ها خیلی خوش بودیم. ماه توی آسمون همین‌طوری بود. من و فیروز با هم سرود برنامه‌ی کودک رو می‌خوندیم:

«ماه سپید تنها که هستی پشت ابرا»

آزاده هم آرام همراهی می‌کند:

«نقره‌نشون کهکشون چراغ سقف آسمون»

«به من بگو وقتی که نور پاشیدی بابام رو تو ندیدی؟»

با فشار در آهنی سنگین را باز می‌کنند و وارد کوچه می‌شوند. کوچه از خانه ترسناک‌تر است. یک لحظه آزاده فکر می‌کند اوتالیا را برای همیشه ول کند و به خانه برگردد. اصلاً ما فقط دو تا بچه‌ایم! از کجا معلوم اوتالیا بخواهد صدای قلب ما را بشنود! شاید بخواهد دنبال صدای قلب شصت‌درصدی‌ها برود. بابا حنیف را کاش می‌گفتیم می‌آمد. او که بلد است این‌قدر دعا بخواند. آن‌قدر خوب می‌خواند که خودش گریه‌اش می‌گیرد سر نماز و خدا را صدا می‌زند.

آزاده می‌گوید: «من می‌ترسم. نکنه دزد بیاد؟»

«دزد اگه ما رو ببینه زود قایم می‌شه. حالا هم اگه جلو اومد، داد و بیداد می‌کنیم... نترس... محله‌ی شما اصلاً آدم تو خیابون نداره. تا حالا محله این‌طوری ندیده بودم، نه توی آبادان، نه توی بروجرد. اینجا روز و شبش همیشه بدون آدمه... ماشین داره، ولی آدم نه.»

«می‌دونی نوروز... من اول می‌خواستم با امام زمان حرف بزنم. خانم دینی‌مون گفت اگه چهل روز قبل از اذان صبح جلوی خونه رو آب و جارو بزنم، امام زمان می‌آد دمِ در.»

نوروز دهانش باز می‌ماند.

«اما من ترسیدم. گفتم توی تاریکی دزده می‌آد قبل از اذان صبح من رو می‌بره. تازه گفتم امام زمان مگه در خونه‌ی شاشا می‌آد؟ مامان مستانه می‌گه اینجا

محله‌ی کفاره! مردم اینجا دین ندارن. دل هم ندارن. بعدش گفتم اوتالیا که امام نیست که. شاید مثل خود ما باشه. گفتم با اون حرف بزنیم بهتره. عطیه می‌گفت که حضرت خضر مهربونه. پیش بیچاره‌ها هم می‌آد. نشونه‌ش هم اینه که وقتی رد می‌شه، همه‌ی آب‌ها وای می‌ایستن، حتی همین آب جوی. هیچ صدایی نمی‌آد، فقط خود اوتالیاست که راه میره.»

نوروز کاسه و تخم‌مرغ و کیف مدادها را روی سکویی گذاشت: «حالا چیکار کنیم؟»

«اول برای اوتالیا علامت می‌ذاریم. بچه‌های مدرسه می‌گفتن اگه از نذری ما بخوره، برکت می‌شه.»

نوروز هاج و واج نگاهش کرد: «بعدش چی می‌شه؟»

«بعدش دعای ما رو به خدا می‌ده. دوستم عطیه گفتش که اوتالیا بچه‌ها رو دوست داره. تازه خانم پرورشی‌مون گفت که یه بار برای یتیم‌ها خونه ساخته تا گنج‌شون رو آدم بدها نبرن.»

نوروز مدادشمعی‌ها را یکی‌یکی روی سکو می‌چیند. قیافه‌اش درهم رفته است. ناراحت می‌گوید: «کاش من زودتر اوتالیا رو می‌دونستم. همون‌وقت که با داداش و آبجی‌م توی کوه بودیم، می‌تونستم دعام رو بهش بگم.»

«غصه‌ت نشه. الان هم دیر نیست. مگه الان دعا نداری؟»

لب پایین نوروز توی دهانش جمع می‌شود. به زمین سیاه، به تاریکی یخ‌زده نگاه می‌کند: «می‌خوام کفشای فیروز رو بهش برگردونم. می‌دونم که دیگه کفشش رو نمی‌خواد، اما من همیشه به یاد کفشاشم.» بینی کوچک نوروز بنفش می‌شود، درست مثل کیانوش. ابروهایش هم بنفش می‌شود، مثل خود گلنوش. پره‌های بینی‌اش می‌لرزند. عین همیشه جلوی خودش را می‌گیرد مبادا گریه کند... چون دشمن شاد می‌شود.

«گریه نمی‌کنم من که شاد نباشه دشمن»

«خدا که مهربونه پیش بابام می‌مونه»

آزاده می‌گوید: «می‌تونی دعا کنی بابات زودتر پیداش بشه.»

«دیدمش از اینجا رفت اون بالابالاها رفت»

«پیش ستاره‌ها رفت یواش و بی‌صدا رفت»

نوروز چشمش را می‌مالد و رویش را برمی‌گرداند: «اول دعا می‌کنم ننه‌م خوشحال باشه، این‌قدر گریه نکنه. چشماش همش قرمز و تنگ شده. دعا می‌کنم بتونم ننه‌م رو خوشحال کنم.»

تخم‌مرغ‌ها را در کاسه می‌شکنند. با دست زرده‌ها را یکی‌یکی درمی‌آورند. نوروز روی دیوار یک دایره با مداد شمعی می‌کشد و با هم زرده‌ی تخم‌مرغ را وسط آن می‌زنند و پهن می‌کنند تا مثل پلوی ته‌چین زردِ زرد شود. هر دو با پارچه توی آب قرمز می‌زنند و برای دایره‌ی زرد تیغه‌ی خورشید می‌کشند.

با مداد آرایش شاشا آزاده یک ماهی بزرگ می‌کشد، خیلی بزرگ، حتی بزرگ‌تر از خورشید. بالایش را آبی آسمانی رنگ می‌کنند.

«چون اوتالیا داستان ماهی موسی رو می‌دونه، حتماً معنی این ماهی رو می‌فهمه. می‌دونه ما اینجا منتظرش هستیم.»

آزاده می‌رود تا از سکو یک مداد دیگر بردارد، اما روی آب یخ‌زده‌ی پیاده‌رو سر می‌خورد و با باسن محکم به زمین پرتاب می‌شود. نوروز دستش را می‌گیرد، اما خودش هم روی زمین سر می‌خورد و روی آزاده می‌افتد. اگر آنجا نبودند، شاید کلی با هم می‌خندیدند، اما این بار کم می‌خندند. انگشت‌هایشان از سرما قرمز است و درد می‌کند. دست‌ها را به هم می‌مالند و ها می‌کنند. اطراف را با نگرانی می‌پایند. هنوز اسکندر نیامده. هنوز اذان صبح هم نشده. هنوز میگ هم سروقت‌شان نیامده. هنوز وقت دارند.

نوروز یک پسر می‌کشد با موهای سیاه. آزاده لحظه‌ای می‌ماند، بعد می‌پرسد: «این کیه؟ تو که موهات قرمزه!» نوروز به آزاده نگاه نمی‌کند: «این فیروزه. داداش‌بزرگم. تو ندیدیش. بروجرد با هم یه مدرسه می‌رفتیم، همون فیاض‌بخش. اون کلاس پنجم بود، من سوم.» پارچه را توی آب قرمز می‌زند و توی دست فیروز

یک سیب قرمز می‌کشد. فیروز کفش ندارد. نوروز زیر پای داداشش یک گردالی قرمز بزرگ می‌کشد.

«فیروز دیگه اینجا نیست، ولی بابا حنیف گفت که هنوز هستش، اما یه جای دیگه رفته، یه جا مثل باغ، مثل صحرا توی عید. گفت فیروز رفته توی بهار. عیبش اینه که دیگه نمی‌شه دیدش. به اوتالیا می‌خوام بگم که... دعام اینه که... حال فیروز همیشه خوب باشه. همیشه زرین رو بغل کنه. تنهاش نذاره.»

بعد یک جفت کفش با ماژیک براق فیروز می‌کشد کنار چاله‌ی قرمز.

آزاده اول خودش را می‌کشد با مقنعه‌ی آبی کم‌رنگ دبستان ایثار. از یک طرف دست آرمان را گرفته، از طرف دیگر دست تسکین را. در قنداق است او. انگار که در پیله‌ی کرم ابریشم. پس کی پرواز می‌کنی تسکین؟ انگار که توی قنداق ایستاده. هر سه‌تایشان می‌خندند: «از اوتالیا می‌خوام به خدا بگه موشک به خونه‌ی ما نخوره.»

فصل ششم: بازی وسطی

«این روزها یاد بابا حنیف می‌افتم. یک حال کلوزآپی داره، فقط سر و گردنش به چشمم می‌آد. پیرهن سرمه‌ایش رو پوشیده، یقه‌ش جر خورده، نصفه افتاده روی شونه‌ش. سمت راست صورتش جای انگشتای بابابزرگ قرمز مونده. عجب سیلی خفنی زد به حنیف! ترقی صدا کرد. بعد صدای جیغ آزاده می‌آد، یه جیغ بلند و طولانی ی ی ی ی ی. من خداخدا می‌کردم حنیف یکی به گوش باباش بخوابونه تا هوس بچه‌دزدی به سرش ش ش ش نزنه دوباره. اما اون خیلی طلبکار بود. اومد یکی هم زد!... عجب روزهایی بود... حالا که این‌قدر حرف جنگه، هر روز تلویزیون فرانسه می‌گه دوباره احتمالاً جنگ بشه. بعد با کارشناسا مصاحبه می‌کنن، یکی می‌گه تحریم‌ها بی‌اثره، یکی می‌گه جهان عرب یه جنگ دیگه رو تحمل نمی‌کنه، اون روزها یادم می‌آد، خیلی مبهم، مثل یه عکس نورخورده... مدرسه‌ها تعطیل بود. حساب کردم اون‌وقتا پیش‌دبستانی می‌رفتم که تعطیل بود. بی‌کاررررر توی خونه می‌پلکیدم. همه‌ی دوستام از شهر رفته بودن. بچه‌های همسایه آب ب ب ب شده بودن توی زمین. کوچه‌ها سوت‌وکور. نه از فوتبال خبری بود؛ نه از دوچرخه سواری تاااا خیابون ولی‌عصر؛ نه از هفت‌سنگ بازی؛ نه کشتی گرفتن؛ نه دعواااا کردن. شهر متروکه ه ه ه ه شده بود. تهران ن ن ن ن... یا... دددددم... رفته... م م م... می... اما...»

گلنوش پرسید: «چرا دایی آرمان عکس شد؟ چرا لباش تکون نمی‌خوره؟»

آزاده گفت: «این اینترنت دوباره کند شد که. آرمان! صدات نمی‌آد. صبر کن.»

نوروز مودم را خاموش و روشن کرد: «صبر داشته باش. حالا درست می‌شه.»

اسکایپ دوباره وصل شد. آرمان گفت: «تا کجا شنیدین؟ فکر کنم داشتم با خودم حرف می‌زدم... آره...، توی کوچه بغلی خونه‌ی شاشا داشتم دوچرخه سواری می‌کردم که یهو بابابزرگ رو دیدم. یه حالی بود...، انگار کار بدی می‌کردم اونجا بودم. دستور داد سوار ماشین شووو! گفتم شما برید خونه، من پشت‌سرتون با دوچرخه می‌آم. گفت حنیف مگه نگفته؟ داریم می‌ریم پیک‌نیک. خودم و دوچرخه رو گذاشت صندلی عقب. بعد پاش رو گذاشت روی پدال و تخته‌گاز انداخت توی اتوبان. من حالا هی می‌پرسم مامانم کجاست؟ بابام کی می‌آد؟ گرسنمه. خوابم برد. بیدار که شدم، دیدم وسط یه جاده‌ای هستیم، دو طرفش کوه تا آسمون. شروع کردم گریه کردن. اونم هیچ اهمیتی نمی‌داد. حالا هم می‌ترسم بپرسم کجا داری می‌بری من رو؟ گف... م... چرا م... ک... اااااا... می‌گفت می‌ریم یه جا بدون بمب پسر! بشین تا بقیه‌ی خونواده‌ت رو بیارم. می‌خوای بری زیر موشک؟ می‌خوای بی‌پدر و مادر بشی؟ من دارم به شماها خدمت می‌کنم. آقا، حالا این هی می‌گه، منم سرم رو می‌کوبم به صندلی جلو ونگ می‌زنم بابا حنیف! بابا حنیف!... کج... ب... ذار... بچه بودم. فقط یه جایی ی ی ی ی فهمیدم که اوضاع درست نیست، اما روم نمی‌شد به بابابزرگ بگم دروغگوگوگوگوگو. بس که به ما گفتن احترام بزرگ‌تر رو نگه دار. اونم کم نمی‌آورد، داد می‌زد پدر... سگ گ گ گ گ خفه ه ه ه ه ه ه! خ... فه ه ه ه! بعدِ کلی ونگ زدن و گرسنگی... دوباره خوابم برد. بیدار شدم دیدم که خونه‌ی ناآشنایی هستیم. مامان‌بزرگ و عمو محسن هم هستن. بعداً فهمیدم بچه‌های محسن طبقه‌ی بالا بودن ن ن ن ن، اما این‌قدر اوضاع خراب بود، جرئت نداشتن پایین بیان. چیزی از این ماجرا یادت می‌آد آزاده؟»

«آره، اتفاقاً خوب یادمه. تقصیر خودت بود همش توی خیابون می‌پلکیدی. به تو گفتم بیا الفبا درس‌ت بدم. اصلاً یه جا بند نمی‌موندی.»

نوروز به کیانوش در راهرو اشاره‌ای کرد و گفت: «ای بابا! همه‌ی پسربچه‌ها همین‌طورن. به این کیانوش گفتیم بیا با خاله و داییت حرف بزنیم بعد مدت‌ها.

مگه می‌شینه روی صندلی؟ توی آشپزخونه بند نمی‌شه. تا شما رو بگیریم، رفت روی پیشخوان. روی زمین غلت خورد. تیله بازی کرد. با دمپایی‌های آشپزخونه ور رفت. حالا نمی‌دونم کجاست. بذارین بیارمش. کیانوش! کیانوش کجا رفتی؟ دو دقیقه بیا سلام کن.»

آرمان مثل آکاردئون کش آمد و روی صفحه‌ی مانیتور به سه تای خودش بدل شد. بعد چند ثانیه آکاردئون بسته شد و یک آرمان ظاهر گشت، با ریش چندروزمانده، قیافه‌ی درهم و گرفته. تسکین دست‌کمی از او نداشت. صورتش رنگ‌پریده و زرد؛ معلوم بود که بی‌خوابی می‌کشید. آزاده کم‌کم دلشوره گرفت. بی‌دلیل نبود دونفری هم‌زمان گفتن بیایین اسکایپ. آزاده به روی خودش نیاورد. بدتر پیازداغش زیاد می‌شد. «من نشسته بودم جلوی تلویزیون. روی زمین نشسته بودم سرمشق می‌نوشتم. خوب یادمه، داشت درس صاد و ضاد می‌داد. آخه مدرسه‌ها تعطیل بود. مجری برنامه‌ی کودک درس کلاس اولی‌ها رو می‌داد. یه تخته سیاهی هم پشت سرش بود. می‌گفت تکرار کنید! «ض» کوچک «ض» بزرگ! من از توی خونه جلوی تلویزیون تکرار می‌کردم! حالا مامان مستانه هی می‌رفت می‌اومد و می‌گفت این آتیش‌پاره کجا موند؟ تا من از روی تموم سرمشق‌ها بنویسم، تموم کوچه‌ها رو گشته بود. می‌گفت آخه آدم توی شهر نمونده که سراغ بچه‌م رو ازش بگیرم. نه صدایی بود، نه رفت‌وآمدی. مغازه‌ها همه بسته. گربه‌ها و کلاغ‌ها جولان می‌دادن. فقط صدای دعوای اونها می‌اومد.»

آرمان یک قلپ قهوه خورد و با سر تأیید کرد: «یادت می‌آد یه بار با مامان مستانه رفتیم ببینیم سر دوستت چی اومده؟»

«آره، خونه‌ی مونا بود. از غافلگیریش خوب یادم مونده. آخه به خونه‌ی دوستام زنگ می‌زدم جواب نمی‌دادن. چهل‌درصدی‌ها همه تلفن داشتن، اما دیگه جواب نمی‌دادن. من گفتم حتماً خونه‌ی دوستم موشک خورده. کلی گریه کردم. گفتم مونا مرده. مامان مستانه خواست دلداریم بده، گفت حتماً مثل بقیه از شهر رفتن. بعد با هم رفتیم دم خونه شون.»

آزاده دعا می‌خواند. می‌خواهد به حضرت خضر بگوید که بمب به خانه‌شان نخورد، اما... پس به کجا بخورد؟ خانم جلالی می‌گوید دعا کردن می‌تواند زندگی آدم را تغییر بدهد. یعنی مثلاً بمب داشته می‌آمده به‌طرف خانه‌ی شاشا، اما چون آزاده دعا می‌خواند، سرش را کج می‌کند و می‌رود طرف دیگر؟ خب بعد کجا می‌رود؟ روی دبستان ایثار؟ آنجا که بابای مدرسه و بچه‌هایش زندگی می‌کنند. نه...، آزاده نمی‌خواهد خانه‌ی آنها خراب شود. یک دختر سه‌ساله‌ی شیطون دارند. زنگ تفریح‌ها می‌آید و بازی وسطی‌شان را نگاه می‌کند. وقتی رقیه بُل می‌گیرد، می‌پرد هوا و خوشحالی می‌کند. آزاده خنده‌اش می‌گرفت. او که توی بازی نبود. بچه‌ها را هم نمی‌شناخت. چرا شادی می‌کرد؟

«دنبال خونه خرابه می‌گشتیم... من که دنبال دست‌وپای آویزون از ایوون و درختای حیاط می‌گشتم.»

حالا شاید خلبان عراقی خوابش بگیرد، خمیازه بکشد و یک دقیقه دیرتر بمب را رها کند بالای سر تهران. آن‌وقت بمب روی خانه‌ی شاشا نمی‌افتد. می‌افتد روی... روی... خانه‌ی مونا؟ نه...، آنجا هم نیفتد. چرا مونا و برادرش بمیرند؟ نه...، خدایا بمب روی آنها هم نیفتد. پس... کجا برود؟ هروقت آزاده تمرین می‌کند دعایش را وقت دیدن حضرت خضر بگوید، درمی‌ماند. او نه می‌خواهد بمب به خانه‌ی آنها بخورد، نه به خانه‌ی دوستانش، نه به خانه‌ی بقیه‌ی بچه‌هایی که نمی‌شناسد. خدایا! دعا می‌کنم بمب اصلاً روی زمین نیاید. سرش را بچرخاند و برگردد. بالا برود، به سمت آسمان. از زمین دور شود. از خورشید و ماه دورتر. به آسمان ناشناخته‌ای برود. برود برود تا زورش تمام شود. تلپی بیفتد روی یک سیاره‌ی کشف‌نشده و در فضا ناپدید شود.

آزاده هروقت دعا می‌خواند به خلسه فرو می‌رود.

«بعد یهو خونه‌شون رو پیدا کردیم. صحیح و سالم سر جاش. این‌قدر خوشحال شدیم، یادمون رفت زنگ در رو بزنیم ببینیم خونه هستن یا نه!»

آرمان دستی به موهایش کشید، مکث کرد و پرسید: «حالا بگو اون روز که بچه

دز... همون که... شمال... یعنی من رو بردن... اون روز توی خونه ه ه ه ه چی شد؟ خیلی وقته که می‌خوام ازت ت ت ت ت بپرسم.»

«یادم می‌آد یه صفحه «ض» کوچک نوشتم، یه صفحه «ض» بزرگ تا مامان مستانه از گشتن کوچه‌ها برگشت. هی می‌گفت خدایا بچه‌م رو به تو سپردم. خدایا هرجا هست مواظبت کن. بعد تسکین رو برداشت رفت پیش پلیس. وقتی خونه اومد، پرسید برنگشته؟ نیومد خونه آرمان؟ من گفتم نه به دوازده امام. کلی به من بدوبیراه گفت، چرا مواظب برادرم نبودم. فکر کن! حالا من نه سر پیازم، نه ته پیاز! یکی از خودم بایستی مراقبت می‌کرد. مامان مستانه هی گریه می‌کرد، هی ساکت می‌شد. می‌گفت چطور به حنیف بگم؟ بگم پسرمون چی شد؟ کجا رفت؟ بعد برای سه تا شهیدی که منافقین شکنجه کرده بودن فاتحه خوند. می‌گفت این سه تا شهید خیلی زجرکش شدن، به اونها متوسل بشیم حاجتمون برآورده می‌شه. هرچی صلوات فرستاد برای اون سه نفر، آرمان پیداش نشد. آخرش تلفن کرد بابا حنیف. اون هم سریع اومد. تسکین رو دادن دست من. یادم می‌آد شب شده بود. دوتایی توی کوچه رفته بودن و داد می‌زدن آرماااااان! آرماااااااان! من توی حیاط وایستاده بودم گوش می‌کردم. بابا حنیف می‌گفت اینجا رو گشتی؟ شاید ماشینی بهش زده جایی افتاده؟ مامان مستانه اون قدر گریه کرد که چشماش قد عدس شد.»

آرمان با اخم‌های درهم ثابت مونده بود: «... ما... نه... یادِ آآآآآآآآآ... ن... می‌گیره.»

گلنوش پرسید: «چی گفت؟»

کسی حرفی نزد.

آرمان باز هم تلاش کرد: «یادم می‌آد ت ت ت ت تو تلفن رو جواب دادی آزاده.»

«آره، خودم بودم. کس دیگه‌ای خونه نبود. یادت هست هرچی پرسیدم کجا رفتی، گریه‌ت می‌گرفت. می‌گفتی نمی‌دونم. بابابزرگ گوشی رو گرفت، گفت بده بزرگ‌ترت، اما هیچ‌کس بزرگ‌تر از من خونه نبود. بدون خداحافظی قطع کرد. بعد مامان و بابا برگشتن. تا من گفتم آرمان زنگ زد، جیغ زدن کجاست؟ کجا رفته؟

حالا من از کجا بدونم کجایی تو؟ گفتم بابابزرگ بود. گفت همه مون فردا باید بریم شمال اونجا بمونیم، تا وقتی بمبارون تموم بشه، وگرنه آرمان نمی‌آد خونه.»

«مامان بزرگ قربون صدقه م می‌رفت و می‌گفت تو رو به خداااا یه لقمه غذا بخور. منم می‌گفتم من مامانم رو می‌خوام. بدون مامانم غذا نمی‌خورم. مجبور شدن خونه تلفن کنن. بابابزرگ می‌گفت بذار بفهمن نگرانی کشیدن برای اولاد چطوره ره ره ره. بفهمن من و این زن بدبخت هر روز هزار بار مرده و زنده می‌شیم وقتی رادیو می‌گه ه ه ه ه ه تهران رو زدن. می‌گیم موشک به حنیف مون نخوره! پروردگارا! رحم کن به بچه هاش نخوره!»

تسکین سرِ آخر به حرف آمد: «من کجا بودم؟ چی کاررررر می‌کردم؟»

آزاده گفت: «تو کوچولو بودی. بیشتر وقتا خواب بودی. من تو رو روی پام می‌ذاشتم و تکون می‌دادم تا بخوابی، اما از سروصدا بیدار می‌شدی و گریه می‌کردی.»

آرمان حرفش را قطع کرد: «ببین آزاده کاری که بابابزرگ کرد، اشتباه بود، اما من امروز حال اون رو می‌فهمم. یعنی راه رو اشتباه رفت، اما نیت بدی نداشت... نگران... بچه ه ه ه و نوه هاش بود. می‌ی ی ی ی خواست ما رو از زیر بمبارون بیرون بکشه به روش خودش. اگه بابا اینا بدو... زح... با پا.... خودشون می‌اومدن به... ااا... اون ماجراها پیش نمی‌اومد.»

آزاده خوشش نیامد: «منظورت چیه؟ یعنی اختیار آدم دست خودش نیست؟»

«به هر حال جنگ منطق نمی‌فهمه. ما همه می‌دونیم جنگ درست و عادلانه نمی‌فهمه. جنگ... بی... ه ه ه ه ن ن ن ن ن نباید منتظر شانس بشیم تا نجات پیدا کنیم. بایدددددد خودمون رو نجات بدیم.»

نوروز کمی در صندلی آشپزخانه جابه‌جا شد و گفت: «آرمان جان واضح تر حرف بزن.»

کیانوش دوان دوان آمد آشپزخانه، خودش را انداخت جلوی مانیتور لپ تاپ و شکلک درآورد. تسکین بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحی ی ی ی م.» و همه خندیدند.

آزاده آهسته به پشت سر کیانوش زد و گفت: «اینجا جای سلام کردنه؟»

کیانوش سلام کرد و گفت: «چرا من رو این‌قدر زشت نشون می‌دی؟»

نوروز به تصویر بزرگ‌تر آرمان و تسکین اشاره کرد: «اینکه آینه نیست. به جای اینکه به خودت نگاه کنی، به دایی و خاله‌ت نگاه کن.»

تسکین قربان‌صدقه‌ی کیانوش رفت، اما آرمان اجازه نداد ادامه بدهد: «من نگران بچه‌هاتون هستم م م م م م. در اروپا همه حرف از جنگ گ گ گ گ گ گ گ می‌زنن. می‌گن اسرائیل به‌زودی به مراکز هسته‌ای ایران و شهرها ها ها های بزرگ حمله می‌کنه. جنگ کلاسیک هم نه نه نه نه نه. چن ن ن ن د تا حمله‌ی هوایی اساسی ی ی ی ی ی.»

آزاده و نوروز قاه‌قاه خندیدند. نوروز گفت: «مگه ایران کویته که با چند تا حمله‌ی هوایی کارش رو بسازن؟»

آزاده اضافه کرد: «امکان نداره اسرائیل بازار مصرف پرتقال‌هاش رو نابود کنه.»

هر دو نفر از شدت خنده روی صندلی آشپزخانه پیچ‌وتاب خوردند و چشم‌هایشان خیس شد، به حدی که توان حرف زدن نداشتند.

آرمان و تسکین اصلاً فکر چنین واکنشی را نمی‌کردند. آنها حتی لبخند هم نمی‌زدند. تسکین پرسید: «قضیه‌ی پرتقال قال قال قال قال قال اسرائی ی ی ی لی چیه؟»

آزاده توضیح داد: «این هفته رفتیم میدون تره‌بار خرید کنیم. از مردم شنیدیم که چو افتاده پرتقال‌های بازار از حیفا می‌آد. حتی بعضیا می‌گفتن روش برچسب حیفا بوده و کندن. جل‌الخالق! این چند وقت همه جور شایعاتی شنیدیم. پرتقال حیفا فکر می‌کنم گنده‌ترین‌شون بود. حالام که حرف از حمله‌ی هواپیماهای اسرائیلیه!»

آرمان قاطع گفت: «شماها مثل اینکه خبرها رو جدی نمی‌گیرین رین رین رین. می‌دونین چی می‌شه؟ آدم حتی فکرش رو هم نمی‌تونه بکنه. تصور کن چه

آلو و و و و ودگی عظیم هسته‌ای راه می‌افته، مثل چر...نوبیل بیل بیل بیل بیل. تلویزیون فرانسه گزارش تهیه کرده که مرا ا ا ا ا کز هسته‌ای ایران همه نزدیک مناطق پرجمعیت شهری ساخته شده. می‌دونین چی به سر آب، غذا یا حتی خود هوایی که تنف ف ف ف س می‌کنین می آ آ آ آ آ آ آ د؟»

آزاده گلنوش را روی پاهایش جابه‌جا کرد: «مگه همین‌طوری می‌شه به یه کشور دیگه حمله کرد؟ پس سازمان ملل چی می‌شه؟ قانون‌های بین‌المللی چی می‌شه؟»

اخم‌های نوروز درهم رفت. بعد از مکثی اظهار کرد: «وقتی اسرائیل راحت به یه کشتی غیرنظامی توی آب‌های بین‌المللی حمله می‌کنه و بابتش به هیچ‌کس پاسخگو نیست، هیچ‌کس محاکمه‌ش نمی‌کنه... یعنی می‌تونه به هرجایی که بخواد حمله کنه. به اسم دفاع از خود می‌تونه به اون‌طرف دنیا هم حمله کنه. اما آرمان، خیلی بعیده که به ایران حمله کنه. می‌دونی چه آشوب جهانی به راه می‌افته؟ می‌دونی قیمت نفت چی می‌شه؟ سر به آسمون می‌کشه.»

آرمان کمرش را راست کرد و با حیرت پرسید: «مگه شما کانال‌های ماهواره‌ای رو نگاه... نمی... کنین؟ نشنیدین بی بی بی بی بی بی سی فارسی چی می‌گه؟ کارشناساااشون رو دست‌کم نگیرین. اون... هر روز درباره‌ی جنگ با ایران برنا... پخش می‌ک... می‌گن اسرائیل تنهایی نمی‌تونه تأسیسات اتمی ایران رو نابوددددد کنه. داره تلاش می‌کنه آمریکا رو با خودش همراه کنه. به‌هرحال آمریکایی‌ها چندان رغب... ندار...، چون... تو... راق و افغانس... گیر افتادن و کلی هزینه دارن... می... دن. هم آمریکا، هم اروپا منتظ... ن تأ... ثیر تحری... ها رو ببینن ن ن ن ن. می‌گن ایران، بهار سال آیند... به میز مذاااااااکره برمی‌گرده.»

نوروز و آزاده ساکت شدند. هر دو آنها معنی تحریم را به‌خوبی می‌فهمیدند. مامان بزرگ گلبرگ چند روز پیش فوت کرده بود.

تسکین گفت: «یعنی اونجا هیچ حرفی از جنگ نیست ت ت ت ت؟ اینجا در اروپا غوغا... گروه‌های ضدجنگ هر ر ر ر هفته جلوی سفارت آمریکا تظاهرات ات ات ات ات می‌کنن، بیش... در برلین و لن... دن. در دانشگاه

همه ازم... می‌پرسن با جنگ چیکار می...؟ آیا خونواده‌ای در ایران داری یا نه نه نه نه؟ دان... شگاه پر از بروشورهای ضدجنگ شده. خود من توی این سه هفته با گروه‌های ضدجنگ توی تظاهرات‌ها همکاری کردم. اینجا تهدید جنگ رو خ خ خ خ... جدی گرفتن. نگاه کن (ورقه‌ای را از زیر دستش بیرون آورد) اینها اخبا... خودشونه. (می‌خواند) پنتاگون تخمین زده اولین کشته‌ها در چنین حمله‌ای پ پ پ پ پونزده هزار نفر... همگی... شهرهای بزرگ. آب و برق و خدمات‌رسانی بهداشتی مختل می‌ش...، مردم از شهرها فرا!!!! ر خواهند کرد. لیبی یادته؟ چیزی شبیه اون. اول ل ل ل ل منطقه‌ی پرواز ممنو و و و ع اعلا... می‌کنن، بعد به پای... تخت حمله می‌کنن.»

نوروز سعی کرد او را دلداری بدهد: «تسکین جان اینها بخشی از جنگه روانیه. برای اینکه هول و ترس بین مردم بیفته. اوضاع آشوب بشه. دولت تحت فشار قرار بگیره و تن به خواسته‌ی غرب بده. هرچی که ماهواره می‌گه رو که نباید باور کرد. نباید فریب این نمایشای تلویزیونی رو بخورین.»

آزاده چاقویی به دست گرفت تا پوست سیب را بکند: «می‌دونی این حرفایی که می‌زنی من رو یاد چی می‌ندازه؟ یاد برادر مامان مستانه که هلند زندگی می‌کنه. همین دایی که سال‌هاست با اون در ارتباط نیستیم. یادم می‌آد زمان جنگ با عراق به خونه تلفن می‌کرد تا مامان مستانه رو راضی کنه از ایران بیرون بیاد. می‌گفت روزنامه‌های هلندی نوشتن که کسی از ایران نفت نمی‌خره. کسی به ایران هم گندم نمی‌فروشه. به زودی قحطی می‌شه. رسانه‌های هلندی پیش‌بینی می‌کردن مردم ایران از گرسنگی بمیرن...، می‌بینی که این‌طور جنگ روانی تازگی نداره. هر دوره سر یه چیز راه می‌افته. شماها باید عاقل و قوی باشین و تحت تأثیر قرار نگیرین.»

تسکین با شدت سر تکان داد: «پس چطور اینجا همه باور کردن؟ من که تنها !!!! نیستم. قراره یه گروه از دانشجوهای ایرانی جلوی سفا... آمریکا تح... کنن و چادر بز... . گروه‌های ضدجنگ هم پوشش خبری بد... . من نمی‌فهمم شماها ا

ا ا ا چطور این‌قدر بی بی بی بی بی خیال هستین ن ن ن ن؟ آخه ه ه ه ه ه فک ک ک ک کر کردین اگه خون ن ن ن ن و محل حل حل حل حل کار یا مهدکو... بچه‌ها بمبارون رون رون رون رون رون رون رون بشه چی چی چی چی چی چی چی چی چی کار می می می می می می می‌کنین؟ اگه س... قف... ف... ف... ف... قف روی سر همه‌تون پایین... یین یین یین یین یین یین ن ن ن ن... بیاد چه کسایی بهتون کمک می‌کنن ن ن ن ن ن ن ن ن؟ ما هم که این‌طرف دنیا دنیا دنیا دنیا دنیا نش... یم، چ... غل... ی می‌تو... م کن... م؟»

تسکین اشک می‌ریخت و می‌لرزید: «غیر از شماها، من که ک... س... ی ی ی ی... ندا ا ا ا ارم. گلنوش نوش نوش نوش نوش و کیا ا ا ا نوش رو قد... تخ... چش... م دوس... د... اگه ه ه ه ه اسرائیلی لی لی لی لی لی ها حم... حم... ل... نن، کجا دنبا ا ا ا ا ا ل شما ا ا ا بگ... م؟ اگه برق ق ق و این... تر... ت قط... ش چه چه چه چه چه چه ط... از حالتون ن ن ن ن خبر ب... گ... م م م م م؟»

نوروز آرام گفت: «تسکین‌جان، اونهایی که دنبال هم می‌گردن، بالاخره روزی همدیگه رو پیدا می‌کنن. اونهایی که قلبشون برای هم می‌تپه، بالاخره به هم می‌رسن. مگه من و آزاده نبودیم؟ تا حالا فکر کردی که چه معجزه‌ای بود که ما رو به هم رسوند؟ توی این شهر درندشت و بی‌صاحب آخه چطور ممکن بود.»

تسکین با پشت دست اشک‌هایش را گرفت. هنوز چانه‌اش می‌لرزید و صدا در گلویش هر چند ثانیه‌ای می‌شکست: «دیگه نمی‌دونم... چی چی چی چی چی چی کار کن... نمی‌تو... م عادی دی دی دی دی رفتا ا ا ا ار کنم آ... سته وووووو آروووووو... م بر... دانش... اه بیا ا ا م، دلم... به ی... بورسیه‌ی کوفت... و ی... تیک... کاغذ ذ ذ ذ مدرک خوش... م. من ن ن دی... گ گ گ گ گه نمی‌تو... در... بخونم. اگه منطقه‌ی پرواز ز ز ز ممنوع اعلام کنن، حت... نمی... ب... هواپیم... ایران برگر... م. هر روز وز وز وز وز از خودم م م م م می‌پرس... اگه ه ه ه ه جنگ گ گ گ گ گ شه چی چی چی چی چی چی چی چی چی چی کار ک... م؟ ک... جا ا ا ا ب... ؟ با درس و دانش... ام چی چی چی

چی کا ا ا ا ر کن... ؟ هر ر ر ر ر لحظه دارم م م م فک... می‌ک... م چه چیز چیز چیز چیز چیز... زندگیم مهم‌تر... ؟ چه چ... ه... کس... ی... ؟ کجا... دنیا ا ا ا برا ارجح... داره؟ از دلشوره و فک... و خیال ل ل ل ل نمی‌تو... ب... خوا... م.» و بلندبلند گریه کرد.

چرا مردم این‌قدر فیلم‌های هندی را مسخره می‌کنند؟ آزاده به کسی نمی‌گوید که در اوقات خوشش فیلم هندی تماشا می‌کند، آن هم نه یک بار و دو بار، بلکه ده‌ها بار. هردفعه هم اشک می‌ریزد، انگار تکراری شدن فیلم آن را نوتر می‌کند. آزاده با هربار فیلم دیدن بیشتر انتظار آن لحظه را می‌کشد، انگار برای اول بار پدیدار می‌شود؛ وقتی که عشاق به هم می‌رسند، وقتی که زندانی‌ها نجات پیدا می‌کنند، وقتی که بی‌گناهان آزاد می‌شوند، وقتی که بچه‌ی سرراهی پدر و مادر واقعی‌اش را پیدا می‌کند، چون فیلم هندی اتفاقاً خیلی واقعی است. آزاده صحنه‌ی بسیاری از فیلم‌های هندی را در بیداری با چشم خودش دیده است: درِ حیاط باز می‌شود. آرمان دوان‌دوان وارد باغچه می‌شود و بارها فریاد می‌زند، مامان مستانه! همه‌ی اهالی خانه بیرون می‌ریزند. مامان مستانه بدون روسری به حیاط می‌دود. داد می‌زند نورچشمام! تخم چشمام! آرمان به بغل مامان مستانه می‌پرد و یکدیگر را سخت بغل می‌کنند.

تنها نوروز است که خوب معنی فیلم هندی را درک می‌کند. آخر نوروز معنای به هم رسیدن را می‌داند. معنای رازهای نگوی آزاده که ته جیب‌های نوروز مراقبت می‌شوند.

آرمان دستش را به پشت تسکین کشید و سعی کرد او را آرام کند: «حالا وقت گریه کردن نیس س س ت. تا وقت داریم باید چاره‌ای ی ی ی ی بسازیم. صلاح نیست شما ایرا ا ا ا ن بمونین. دیگه جای شما امن ن ن نیست. اگر هم از بمبارون ون ون ون ون و حمله‌ی هوایی جون به‌در ببرین، با آشو و و و و بی که به راه می‌افته ه ه ه ه چی چی چی چی چی می‌کنین؟ از ک ک ک ک کجا غذا و خوراک پیدا... می‌کنین؟ جایی که پلیسش در... رفت... ه، چطور امنی... ت دا ا ا ا رین؟ از کجا خدمات بهداش ش ش تی پی...

می‌کنین؟ نه، دیگه نباید بمونین. من می‌خوا... پیشنهاد بدم شما که برای عروسی من می‌آیین... وسایل... جمع کنین و کلاً... مهاجرت کنین. به خاطر جنگ گ گ گ گ گ به خونواده‌هایی که بچه کوچیک ک ک ک دارن آسون‌تر پناهندگی می‌دن. بیایین پیش ما فرانس... لااقل کنار هم هستیم. دائم م م م م م م نگرانی نداریم. ما ا ا ا ا ا...»

نوروز صاف در صندلی نشست و حرف آرمان را قطع کرد: «نه! ببین آرمان! ما و شما برای مشکلات و مسائل‌مون راه‌حل مشترک نداریم. ما اینجا زندگی داریم. خونواده، دوست، فامیل و آشنا داریم. ما نمی‌تونیم همه رو رها کنیم و به امید واهی پناهندگی جاکن بشیم، فقط برای اینکه شما دارین به این جنگ روانی رسانه‌ها تن می‌دین. فکر پناهندگی و مهاجرت رو نکن. اگه به ایران حمله کنن، بیشتر از هر وقتی به ما نیاز هست. ما نمی‌تونیم این‌همه مردم و آدم غیرنظامی رو پشت سرمون بذاریم و جونمون رو برداریم و الفرار.»

آرمان سر تکان داد: «من که هیچ‌وقت این‌طور ر ر ر حرف‌ها رو نفهمیدم. اگه هرکس به فکر نج... خودش باشه، همه نجات پیدا ا ا ا ا می‌کنن. تو هم این‌قدر غصه‌ی ای... مردم رو نخور. همین‌ها وقتی بمبارون شد د د د تو و زن و بچه ت ت ت ت ت رو فراموش می‌کنن و می‌رن پی کار خودشون ون ون ون. اصلاً چرا آدم به فکر بقیه ه ه ه ه ه باشه؟ مگه مامان بابای من که این‌قدر جوش بقیه رو و و و و می‌زدن، چی به دست آوردن؟ مامانم اون‌طور وسط معرکه‌ی هشتاد و هشت... نابود شد. کس... ی اصلاً یادش می‌آد زمان جن... مامان مستانه توی بیمار ر ر ر... ستان با بقیه‌ی زن‌ها رخت چرک ک ک ک و خونی زخمی‌ها ا ا ا ا رو می‌شست؟ یادش می‌آد جواهرات قجر... ی شاشا رو و و و و بخشید د د د د به بنیاد... شهید و یک عمر لعن و نفر... فامیلش رو خو و و و و رد؟ من که سعی کردم طور دیگه‌ای زندگی کنم. اصلاً وقتی ا ا ا ا ا ا اومدم فرانسه، فراموش کردم که کجایی‌ام. از کجا اومدم...، کجای دنیا بزرگ شدم. به همه می‌گفتم مراکشی ام م م م. مصر ر ر ر ر ی‌م. تون...

سی م م م م. همین ترزا تا چهار ما ا ا ا اه اول آشنایی‌مون... نمی‌دو... نس من مال کجام م م م. مگه ه ه ه ه ه مشکلی پیش اوم...؟»

تسکین به تلخی گفت: «این ترزایی که من می‌شناسم، ک ک ک ک ک ک ک ش هم نمی‌گزه ما کجایی یی یی یی یی هستیم. افریقا یا آمریکای لاتین تین تین تین تین تین یا چین! از نظر اون همه‌ی غیراروپایی‌ها یک یک یک یک یک یکی هستن که البت... ارزش شناخته شد... ندارن. برای اونها فقط قط قط قط قط قط مهمه که ما مثل یک فران ن ن ن ن نسوی خوب... رفتار ر ر ر کنیم.»

«خب! حالا فرانسوی رفتار کن... یم، مگه ه ه بده؟ من که تا حا... لا بی‌دردسر پیش اومدم. فقط این یقه‌ی جرخورده ه ه ه‌ی بابا حنیفه که گلوی من رو چس س س س... بیده. هروقت می‌آم از زندگی ی ی ی ی لذ... ت ت ت ت ببر... صورت سیلی‌خورده و و و و و جای قرمز مز مز انگشتای با با با با با با با بابابزرگ رو رو رو رو رو روش می‌بینم. همه‌ی این سال‌ها بابا حنیف رو پشت پشت پشت پشت پشت پشت... سر... گذاشتم، اما از وقتی صدای ط ط ط ط ط... بل جنگ بلند شده، بابا حنیف رو می‌بینم که می‌گه... می‌گه... نمی‌خوام تانک اسرائی ی ی ی ل با نفت ما رو رو رو رو... شن بشه...، ویتنام م م م م م...، خدایا یه چیزی هم درباره‌ی ویتنام م م م م م می‌گه که یادم نمی‌آ آ آ آ آ د... . کار من شده به جای تهیه‌ی تدارکا... عروسی... صبح تا غروب به جا ا ا ا خالی جمله‌های حنیف ف ف ف ف فک ک ک کر... کنم.»

بابابزرگ می‌گوید: «حنیف! از خر شیطون بیا پایین! چرا لگد به زندگیت می‌زنی؟ این‌همه من و مادرت خون دل خوردیم تا تو به سروسامون رسیدی. عمر و جوونی‌مون رو به پای شماها ریختیم. گفتم رفتی شیراز دانشگاه آمریکایی‌ها، زندگیت دیگه ساخته شده. دیگه دکتر شدی. حالا دست ما رو می‌گیری روزِ پیری. بیا و به خاطر منِ پیرمرد دست زن و بچه‌ت رو بگیر و از این شهر جن‌زده بیرون بیا. با هم می‌ریم شمال تا بمبارون بخوابه. چند ماه بیشتر نمی‌شه. چند وقت دندون روی جیگر بذار. به آینده‌ت فکر کن. به فردای این طفل معصوم‌ها.

این آرمان دائم داد می‌زد بابا حنیف کجایی؟ فکر کردی فردا که زیر موشک رفتی، این بچه‌ی بی‌پدر چطوری توی این دنیا زندگی کنه؟ اسم چه کسی رو صدا بزنه؟ به چه کسی تکیه کنه؟ چه کسی راه و چاه زندگی رو نشونش بده؟»

آزاده گفت: «بابا حنیف اون روز می‌گفت، می‌خواستیم پایگاه نظامی آمریکایی‌ها از ایران جمع بشه. نمی‌خواستیم بمب‌افکن‌های آمریکایی توی ایران سوختگیری کنن و بمب روی سر مردم ویتنام بریزن. نمی‌خواستیم نفت ما توی تانک‌های اسرائیلی بسوزه. انقلاب کردیم که همه‌ی اینها جمع بشه. صاحب کشورمون بشیم. خودم و بچه‌هام نوکر آمریکایی‌ها نباشیم. بعد گفت، این جنگ هم تاوانه. تاوان کوتاه کردن دست اونها. تاوان استقلال. یادت می‌آد؟ اون مثل تو فکر نمی‌کرد آرمان. گفت حالا که وقت تاوان دادن شده، مردم رو توی شهر تنها نمی‌ذاره، تا آخرش پای حرفش می‌مونه. حالا که به کمک احتیاج دارن پیش مردم می‌مونه.»

تصویر آرمان دوباره آکاردئونی شد و چندین آرمان پدیدار گشت. صدایش نامفهموم بود و اینترنت باز کُند شد.

آزاده جیغ می‌کشد: «بابام رو ول کن! بابام رو نزن!»

تلفن نوروز زنگ خورد و او به نشیمن رفت تا جواب بدهد. کیانوش و گلنوش هم حوصله‌شان سر رفت و از آشپزخانه رفتند. آزاده قدری صبر کرد تا اینترنت دوباره عادی شود. بابابزرگ را می‌بیند که دودستی یقه‌ی حنیف را می‌کشد و تکانش می‌دهد. آزاده گریه می‌کند و جیغ می‌زند، بابام رو ول کن! حنیف کاری نمی‌کند. انگار شوکه شده، اما با پدرش درگیر نمی‌شود. با نگرانی آزاده و آرمان را نگاه می‌کند، اما در برابر پدرش مقاومت ندارد. بابابزرگ فریاد می‌کشد مجنون! و حنیف را این‌طرف و آن‌طرف می‌کشد، سپس او را رها می‌کند و کشیده‌ی سنگینی به گوشش می‌زند. هر دو نفس‌نفس می‌زنند. آزاده جیغ‌زنان خودش را به پای پدرش می‌اندازد و ساق‌های او را بغل می‌گیرد و زار می‌زند. حنیف هنوز شوکه است. کم‌کم می‌نشیند و آزاده را بغل می‌کند. می‌گوید که چیزی نیست. گریه نکن عزیزم. آرام باش.

بابابزرگ رو می‌کند به مستانه و می‌گوید: «زن! تو که باشعوری. درس خونده‌ای. از خونواده‌ی بااصالت می‌آی. تو شوهرت رو نصیحت کن. تو بگو که تهران موندن دیوونگیه! تو بیا با بچه‌ها پیش ما، تا بلکه او هم راضی بشه و این خزعبلات انقلابی رو رها کنه.»

مامان مستانه آرمان را در بغل می‌فشارد. قرمز و تب‌دار است: «مگه خون ما از خون بقیه‌ی مردم سرخ‌تره؟ شهر هنوز پر از آدم‌هاییه که جا ندارن بیرون تهران تا به اونجا فرار کنن. ماشین ندارن سوارش بشن و به کوه بزنن. فقرا و کارگرها موندن. مگه جون ما عزیزتره؟ چرا می‌خوایین مردم رو تنها بذاریم، وقتی این‌قدر به ما احتیاجه؟»

بابابزرگ عصبانی می‌شود و می‌گوید: «این هم از زن خرفتت که مجنون‌تر از خود توست!» و یقه‌ی بابا حنیف را می‌گیرد. آن‌قدر دودستی می‌کشد تا پاره شود.

آرمان دوباره روی صفحه‌ی مانیتور ظاهر شد. خشمگین و عصبی با تسکین کل‌کل می‌کرد: «ولم کن تسکین ین ین ین. بذار حرفم رو بزنم م م م. چی چی چی چی شد آآآآ آزاده، بالاخره سفا ا ا رت رفتین؟»

«آره رفتیم. نمی‌دونی با چه بدبختی نوبت گرفتیم.»

«اتفاقاً خوب می می می می‌دونم. چند بار مجبور ر ر ر شدم از نصف... شب تا ده و یازده صب... دم سفارت بمو و و نم و بلرزم م م تا وق... مصاحبه بگی ی ی ی رم.»

«شانس آوردیم ماشین ما شامل جریمه‌ی طرح ترافیک نمی‌شه. ماشین برده بودیم از قبلِ اذان صبح تا وقتی آفتاب دراومد توش بودیم. دم سفارت پر بود از پیرمرد و پیرزن‌هایی که می‌خواستن به دیدن بچه‌هاشون برن. توی تاریکی و سرما بیچاره‌ها خیلی لرزیدن. تعارف کردیم چندتاشون اومدن توی ماشین ما تا آفتاب دربیاد. بیچاره‌ها دست‌هاشون مثل سنگ یخ بسته بود و دندوناشون به هم می‌خورد. همه هم معطل یه نفر دم سفارت بودن که ایستاده بود و اسم‌ها رو می‌نوشت. نفهمیدیم سفارت گذاشته بودش یا سرخود بود. می‌گفتن پول می‌گیره

نوبت بعضی‌ها رو جلو می‌ندازه. توی صف چند نفر رو دیدیم که چند روز چهار صبح می‌اومدن و تا ده صبح نوبتشون نشده بود. خیلی شاکی بودن. نوروز کلافه بود و می‌گفت سفارت فرانسه با این‌همه تشریفات بوروکراتیک نمی‌تونه یه سیستم درست و درمون طراحی کنه و این‌همه پیرآدم توی خیابون نلرزن؟»

تسکین پرسید: «کار... که ه ه ه گفتم کردین؟»

«اولش نمی‌خواستیم، بعد مجبور شدیم. حدود ساعت نه و نیم شد از داخل سفارت یکی اومد به مأمور نوبت گفت که ردمون کنه. نوبت‌ها تموم شده. نوروز به مردم گفت دارن در رو می‌بندن. همه دادوبیداد کردن. منم از صف متقاضی‌ها و آدم سفارت عکس گرفتم، گفتم از این ماجرا خبر تهیه می‌کنم و می‌فرستم برای روزنامه‌های فرانسوی و ایرانی. اونها هم هول کردن و به همه‌مون نوبت دادن. تو رفتیم. شورش رو درآوردن. این‌همه پول خرج ویزا می‌کنیم، این‌همه ارز به کشورشون می‌بریم، توی خاک خودمون این‌قدر خوار و خفیف‌مون می‌کنن. باور کن اگه به خاطر عروسی آرمان نبود، یه دقیقه هم دم سفارت منتظر نمی‌شدیم.»

آرمان بی‌حوصله سر تکان داد: «همینه ه ه ه ه. کاری از دست... برنمی‌آ آ آ آ د. حالا چی چی چی گفتن؟ کی ویز ز ز زا می‌دن؟»

«معلوم نیست. تا آخر این ماه خبرمون می‌کنن. راستش آرمان فکر نکنم به عروسی تو برسیم. توی صف از بقیه که وکیل گرفته بودن شنیدیم که زن و شوهری ویزا نمی‌دن. فقط به زن یا فقط به شوهر می‌دن. می‌گن که اگه به دو نفر بدن، ممکنه اروپا بمونن و برنگردن. ما هم که تنهایی فرانسه نمی‌آییم. این‌قدر داریم پول خرج می‌کنیم که تعطیلات دوتایی با هم باشیم. تنهایی که نمی‌شه.»

آرمان صدایش را پایین آورد و بی‌رحمانه گفت: «اتفاقاً این‌طوری به.. تر... ته. اگه ت... و با بچه ه ه ه ها بیایین من درستش می‌کنم. به زن بدون ن ن ن شوهر... ب... بچه‌های کوچیک راحت تر تر تر تر پناهن... دگ... ی ی ی می‌دن.»

دود از سر آزاده هوا رفت. بلند گفت: «چطور می‌تونی همچین پیشنهادی بدی؟ خجالت نمی‌کشی وسوسه م می‌کنی شوهرم رو ترک کنم؟ تو اصلاً آدمی؟ قلب داری؟ شرم کن!»

آرمان لب‌هایش را به هم فشرد و آهسته گفت: «به خاطر گلنوش و کیانوش نوش نوش می‌گم... بده زندگی گی گی گی بهتری داشته با ا ا ا شن تو اروپا؟»

آزاده کف دستش را محکم کوبید روی میز آشپزخانه و گفت: «زندگی بهتر آخه چیه؟ کدوم زندگی بهتر؟ فکر می‌کنی زندگی تو خیلی خوب و حسرت‌انگیزه؟ من که می‌دونم همه‌ی اینها به خاطر حسادته. حسرت زندگی من و نوروز رو می‌خوری. آخه تو برادر منی؟ پس محبتت کجا رفته؟ دیدم ترزا چطور دفعه‌ی پیش با نوروز گرم گرفته بود. خجالت نمی‌کشید جلوی چشم همه‌ی ما این‌طوری لاس می‌زد. نوروز هم خیلی خوب جوابش رو داد و به اون محل نذاشت. درست حالیش کرد رفتارش شرم‌آوره. تو چرا ساکت بودی؟ چرا چیزی به ترزا نگفتی؟»

آرمان حرفی نزد و به‌طرفی دیگر نگاه کرد. تسکین گفت: «چند بار ر ر ر... م من به آرما ا ا ن گفتم. کار ترزا هم... ینه. همه جا این این این این این‌طوریه. انگار نه نه نه نه نه انگار که نامزد داره و دارن عروسی سی سی سی می‌کنن. اصلاً ازدواج براش مع... نی نی نی نی خاصی نداره. فکر می می می می‌کنه یه مهمونی ی ی ی یه دیگه که این‌بار توش ش ش ش یه... تو... ر... س س س س سفید سر... می‌ندازه ه ه ه ه ه.»

آرمان نفس عمیقی کشید: «من ن ن ن ن ن ن می‌تونم حر... ف... ی ی ی ی ی بزنم. اینجا فرا... نسه سه سه سه سه ست. همه این این این‌طوری رفتار می‌کنن. خ خ خ خ خ خ خیلی هم به روابط با ا ا ا ا... ز و آ آ آ آ آ... زا ا ا ا ا د افتخار می می می‌کنن. اینجا آزادی ف... ر... د... ی ی ی ی ی مقدسه.»

آزاده قاطع جواب داد: «من نمی‌دونم چطور تحمل می‌کنی. به هرحال انتخاب توست چطوری و با چه کسی زندگی کنی. اما بدون، من نمی‌ذارم وقتی توی خونه‌ی خودم نشستم، توی مملکت خودم، کنار شوهرم، کسی بیاد از توی اینترنت روش زندگیش رو به من تحمیل کنه. در کمال وقاحت جلوی روی من با شوهرم لاس بزنه. خدا می‌دونه اگه اونجا بیام دیگه چه غلطی می‌خواد بکنه.»

تسکین عصبانی گفت: «همون کاری که با من ن ن ن می‌کنه. کارش اینه که

تا تو رو ببینه از فرق سر سر سر سر تا نوک پات ایراد بگیره. چرا این‌طوری لبا... س می‌پوشی؟ چرا این این این‌طوری غذا درست می‌کنی؟ چرا این‌طوری میوه می‌شو... ر ر ر ری؟ چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟ چرا توی مهمونی فلان لان لان لان کار رو نمی‌کنی؟ چرا این‌قدر سختگیری؟ اون‌قدر عیب ب ب ب ب روت می‌ذاره تا حالیت کنه او روش زندگی بهتر تر تر تر ی داره. او متمدن‌تر از توست. من اصلاً پام رو تو خونه‌ی آرما ا ا ا ن نمی‌ذارم، چون حوصله... یه... به د... ب... ترزا رو و و و ندارم. مثل امروز همیشه آرمان رو تنهایی توی کافه‌ای ی ی ی جایی یی یی یی یی می‌بینم.»

آرمان از روی صندلی بلند شد و گفت: «چیکا ا ا ا ا رکنم که شما خودتون رو با ا ا ا زمانه ه ه ه وفق نمی‌دین؟ وقتی همه این‌طور ور ور ور ور ور زندگ گ گ گ... ی ی ی می می می کنن، خب ب ب ب ب ب شما هم تغیی ی ی ی ی ی ی رکنین. مگه آزادی ف... ر... د... ی ی ی ی ی چیز بدیه؟ نه ه ه ه ه ه ه والله.»

آزاده با غیض جواب داد: «پناه بر خدا! به دوازده امام که دیگه آزادی فردی زوری ندیده بودیم! این بهانه‌ها رو کنار بذار. من خوب انگیزه‌ی امثال تو رو می‌شناسم آرمان. اصلاً برای چی می‌خوای عروسی کنی؟ تو آزاد باش، اونم آزاد باشه. از این همه عشرت‌طلبی و تنوع‌جویی و خوددوستی حالم به هم می‌خوره.» و اسکایپ قطع شد.

آزاده بلند شد و کنار پنجره رفت و آن را باز کرد. چند تا نفس عمیق کشید. سعی کرد خودش را آرام کند. به درختان طلایی و سرخ روبه‌رو نگاه کرد. به نور ملایمی که از لابه‌لای درخت‌ها می‌پاشید به برگ‌ها. همهمه‌ی سبکی از سمت کوچه به گوش می‌آمد. هیچ نشانه‌ای از جنگ به چشم نمی‌خورد. خدایا! یعنی جنگ این‌قدر محتمل شده است؟ اگر اسرائیلی‌ها حمله کنند چه؟ کشتی مرمره را می‌دید با نور قرمز تک‌تیراندازها که عرشه‌ی کشتی را در جست‌وجوی قربانی می‌کاوید و صدای آژیرها که قطع نمی‌شد.

آیا بچه‌های او و نوروز هم زیر بمباران بزرگ خواهند شد؟ با رادیوی بالای سر

که همیشه روشن است و خبر حمله‌ی جدیدی را می‌دهد، آیا باز هم درختان پر از دست و پاهای بریده‌ی عابران خواهند شد؟ آیا گاز پیک‌نیکی‌ها دوباره در خیابان سرازیر خواهند شد؟ گلنوش و کیانوش سال دیگر مدرسه می‌روند...؟ آیا زینبیه‌ی دیگری در راه است؟ فیاض‌بخش تازه‌ای؟

برگشت و روی صندلی آشپزخانه نشست. به پشتی صندلی تکیه داد و به تیله‌های بچه‌ها که روی میز ولو بود، نگاه کرد. تیله‌های سفید و صورتی و سبز، مثل توپ‌های مدرسه‌ی ایثار. توپ والیبال که گران است و مال مدرسه، ولی توپ‌های راه‌راه پلاستیکی سفید و صورتی که بچه‌ها از خانه می‌آورند... خانم واعظی همه را جمع کرده، اما... این... اینکه دست رقیه است، مگر توپ نیست؟ رقیه دارد دزدکی می‌رود ته حیاط، طرف پناهگاه.

«رقیه! این توپ رو از کجا آوردی؟»

«از دفتر برداشتم.»

«چی!؟ مگه اجازه می‌دن؟»

«... اِ... اونجا... کسی نبود... دیدم درِ کمد ورزش بازه و پرِ توپ. گفتم یکی بردارم. می‌آی وسطی؟»

آخ جون وسطی! آزاده از خدا می‌خواهد که دوباره بازی کنند. می‌روند بچه‌ها را جمع می‌کنند. شاهد دست شکسته‌اش را گچ گرفته، اما دوان‌دوان خودش را می‌رساند. مریم هم هست. رقیه بچه‌های کلاس چهارم الف را خبر کرده است. زهرا نماینده‌ی آنها می‌آید یارکشی. چهار تا آنها، چهار تا گروه آزاده. عطیه و مونا با بقیه‌ی چهارمی‌ها جمع شده‌اند بازی را ببینند.

حالا کی وسط برود؟ گردو شکستم انجام می‌دهند: زهرا و آزاده روبه‌روی هم قدم روی قدم می‌گذارند و نزدیک می‌شوند.

یکی می‌گوید: گردو.

آن یکی جواب می‌دهد: شکستم.

باز اولی می‌گوید: سینما.

دومی جواب می‌دهد: رفتم.

همین‌طور ادامه می‌دهند تا به هم برسند. آزاده با آخرین قدم روی کفش زهرا می‌رود. بچه‌ها هورا می‌کشند و گروه آزاده وسطی می‌شود. گروه زهرا تقسیم می‌شوند، زهرا و سمیه جلو گروه آزاده، دو نفر هم پشت آزاده اینا در محیطی به طول حدود شش متر سر جای خود می‌ایستند. زهرا داد می‌زند: «سریع بزنین. تندتند. وقت تلف نکنین.» قلب گروه وسطی را نشانه می‌رود و توپ را پرتاب می‌کند. آزاده به قوس بلند توپ در هوا نگاه می‌کند که خم می‌شود تا بر آنان فرود آید.

بازی شروع می‌شود.

صدای گلنوش از نشیمن می‌آید: «بابا جنگ یعنی چی؟»

«دخترم وقتی آدم‌ها با هم دعوای شدید می‌کنن، می‌گن جنگ شده. دیدی آدم بزرگا توی خیابون به هم می‌پرن و همدیگه رو می‌زنن، یکی می‌گه باید به حرف من گوش کنی، برای من کار کنی یا خونه‌ت رو به من بدی؟ جنگ‌ها هم این شکلی شروع می‌شن، اما بین آدم‌های بیشتر، بین دو تا کشور. به جای اینکه با هم صحبت کنن، دست بدن، کارهای بد می‌کنن. به شهرهای همدیگه حمله می‌کنن... با هواپیماهای جنگی، با تانک، موشک. خونه‌ها خراب می‌شن. پل‌ها شکسته می‌شن. درخت‌ها می‌سوزن. مردم زخمی می‌شن.»

کیانوش می‌پرسد: «وقتی جنگ بشه همه می‌میرن؟»

نوروز می‌خندد: «نه جانم. این‌طوری هم نیست، وگرنه من حالا اینجا نبودم. توی جنگ آدم‌ها به هم کمک می‌کنن تا زخمی نشن. به هم غذا می‌دن. سوار ماشین هم می‌شن تا فرار کنن. اونهایی که خونه‌شون خراب شده می‌رن پیش مردم مهربون باهاشون زندگی کنن. سربازها هم می‌جنگن، هواپیماها رو می‌زنن، به دشمن تیر می‌ندازن تا بترسه، خسته بشه و به شهر خودش برگرده.»

«تو هم تو جنگ بودی؟»

«من... وقتی اندازه‌ی شما بودم، جنگ شروع شد. خونه‌مون خراب شد و رفتیم یه شهر دیگه.»

«تو تا حالا هواپیمای جنگی دیدی؟»

«آره پسرم. زیاد دیدم... اصلاً هم قشنگ نیست. آدم باید ازش فرار کنه.»

«زخمی شدی؟»

«من... چند تا ترکش کوچولو خوردم، چند جام زخمی شد...، ولی یادم می‌آد داداشم فیروز...»

«زخمی شد؟ ازش خون اومد؟»

«بذارید داستان حموم رفتن‌مون رو براتون بگم. ما آبادان زندگی می‌کردیم. پدرم کارگر شرکت نفت بود. خونه‌مون حیاط داشت. نرده داشت. کولر داشت. حموم هم داشت. وقتی جنگ شد، ما رفتیم از آبادان. اول اهواز، بعد کرمانشاه، ایلام، خرم‌آباد، نمی‌دونم چند جا. آخرش رسیدیم به بروجرد. آخه داییم اونجا زندگی می‌کرد. ما هم یه خونه‌ی کوچیک پیدا کردیم و رفتیم توش. اون خونه دیگه نه حیاط داشت و نه نرده. زشت بود. خراب و قدیمی بود. تازه حموم هم نداشت. ما هم مجبور شدیم از اون به بعد بریم حموم عمومی. یه حموم بزرگ توی شهر بود که همه اونجا می‌رفتن.»

گلنوش بلند گفت: «اُاُاُاُ... چه‌جوری همه با هم حموم می‌رفتین؟»

«ای دختر شیطون! زن‌ها جدا و مردها جدا می‌رفتن. خلاصه اول من و فیروز و بابام می‌رفتیم، بعدش بابا روزها کار می‌کرد، دیگه من و فیروز فقط می‌رفتیم. یه آقای حمومی دم در می‌نشست که نمره می‌داد و لباسمون رو می‌گرفت. لباسمون رو درمی‌آوردیم و می‌رفتیم یه اتاقک‌هایی بود اونجا، سرمون رو می‌شستیم، تنمون رو لیف می‌کشیدیم، بعد حوله می‌بستیم این‌طوری، برمی‌گشتیم دنبال آقا نمره‌ای و لباسمون.»

«یه بار رفتیم حموم. اون آقای حمومی همیشه یه رادیو بالای سرش روشن بود

و گوش می‌کرد. شنوندگان عزیز! ساعت یازده صبح است. خلاصه رادیوش باز بود. ما هم لباسمون رو کندیم و دادیم و رفتیم توی اتاقک (صدای راه رفتن می‌آید). خودمون رو خیس کردیم. شررررررر. صابون زدیم. شامپو زدیم. یهو دیدیم صدای آژیر می‌آد. اووووووو. نگو هواپیمای دشمن رسید. مردم دادوبیداد کردن. خیلی ترسیدیم. جلدی پریدیم بیرون (از جایی می‌پرد و به زمین می‌خورد) دنبال لباسمون. حالا مگه پیداشون می‌کنیم؟ مردای بزرگ دارن ما رو زیر پاشون له می‌کنن، هرکی طرفی می‌دوه (صدای دویدن توی اتاق)، داد می‌زنن کمک! خدا! یاابوالفضل! یهو من فیروز رو دیدم لباسمون رو گرفته، همون جا شلوار پا کردیم. حالا دست‌وپامون صابونی، سرمون کفی (گلنوش و کیانوش از خنده ریسه می‌روند). فیروز فقط کفش خودش رو پیدا کرده بود، داد من پوشیدم. از پله‌ها دویدیم بالا، سرازیر شدیم به خیابون. بوی سوختن می‌اومد. یهو یه جا ترکید. صداش رو فقط شنیدیم، اما خوردیم زمین (صدای پرتاب سنگین نوروز به کف اتاق) زمین پر از خرده شیشه بود. فیروز دست من رو گرفت و کشوند با خودش جلو. رسیدیم پناهگاه. حالا اونجا شلووووغ، پر آدم، پر بچه‌کوچیک که گریه می‌کنن. ما هم نفس‌نفس می‌زدیم (صدای هن و هن نوروز). بعد به هم نگاه کردیم، دیدیم خیلی خنده‌دار شدیم. سر و گوشمون کف شامپو آویزون بود. لباسمون خیس و چسبیده به تنمون. هی خندیدیم. هی خندیدیم. تا آخرش سکسکه مون گرفت. اون‌وقت بود که من پای فیروز رو دیدم. کفش پاش نبود. چون به من داده بود.»

گلنوش اظهارنظر کرد: «واااااای! پس پاش سیاه و کثیف بود؟»

نوروز مکثی کرد. آرام گفت: «... نه... قرمز شده بود... از سرما...، از خون... خرده شیشه به پاش فرو رفته بود... زیر پاش یه چاله خون بود.»

گلنوش دوباره یه وای کشیده گفت: «گریه هم کرد داداشت؟»

«نه، گریه نمی‌کرد. گفتم که داشتیم می‌خندیدیم...، خلاصه هواپیما رفت و ما هم برگشتیم حموم و کفشای من پیدا شد.»

کیانوش پرسید: «تا حالا دیدی هواپیما تیر بخوره بیفته؟»

«آره. زیاد دیدم. وقتی می‌افتاد دود سیاه بلند می‌شد. من و فیروز و رفقامون ترک دوچرخه و سه‌چرخه می‌رفتیم تا اون سر شهر. گاهی هم تا اونجا می‌دویدیم تا لاشه‌ی هواپیما رو ببینیم مچاله شده. می‌خواستیم خلبان رو گیر بندازیم. همیشه سربازها زودتر از ما اون رو پیدا می‌کردن.»

آزاده نوروز موسرخ را می‌بیند که با بقیه‌ی بچه‌ها دوان‌دوان خیابان‌ها را رد می‌کنند، به‌سوی دود سیاهی که از هواپیمای ساقط شده برمی‌خیزد. هنوز شهر گرفتار شوک حمله‌ی هوایی است، هنوز میان آتش و دود ویرانه‌ها منگ برجا مانده، توان ضجه زدن ندارد. آن لحظه‌ای که شهر به پیکر دریده‌اش از ترکش‌ها نگاه می‌کند. زخم‌هایش داغند، ولی دردی حس نمی‌کند. آن لحظه را که معنای تک‌دستی که وسط خیابان غلت می‌خورد، نمی‌فهمد. در آن دم که شهر از خود می‌پرسد، آیا هنوز زنده‌ام؟ در آن دم گنگ و کشدار، بچه‌ها هستند که می‌آیند عرق‌ریزان و تب‌زده. پیراهن مندرس به بَر و دمپایی پلاستیکی به پا. غوطه‌ور در گردوغبار شهری که توان ندارد به هوش بیاید.

بچه‌ها می‌دوند و می‌دوند. اول به راست بعد به چپ. صبر نمی‌کنند. می‌دوند. شصت تا هفتاد تا تماشاچی خوشحال دارند که فریاد می‌زنند: «آزاده ه ه ه! هی هی!»

شانسی مریم آزاده را از پشت دودستی هل می‌دهد. توپ از کنار آزاده رد می‌شود و لای تماشاچی‌های بی‌قرار می‌افتد. وسطی‌ها به سمت راست زمین می‌دوند. مریم با اشاره می‌پرسد که حواسش کجاست؟

چرا همیشه می‌خواهند آزاده را اول بزنند؟ چون کفش زهرا یا یک سرگروه دیگر را لگد می‌کند؟ چون لجشان را درمی‌آورد؟ آخر آزاده خودش بهتر از همه می‌داند که خوب بازی نمی‌کند... توپ را می‌زنند محکم به دست گچ‌گرفته‌ی شاهد. خب بزنید پایش! به آن یکی دستش! شاهد از درد به خود می‌پیچد و از زمین بیرون می‌رود. حالا آزاده و مریم و رقیه وسط ایستاده‌اند.

سمیه به مسخره می‌گوید: «برو جلو!»

مریم جواب می‌دهد: «وسط وسطه! جلو و عقب نداره!» خوب می‌دانند که از کنار جای در رفتن دارد آزاده. ای خدا کاش می‌شد یک بل بگیرد! اما آزاده می‌ترسد، از ضربه‌ی سخت توپ پلاستیکی بی‌رحم، از اینکه از دستش بلغزد، سفت نایستد و زمین بیفتد و او هم از بازی بیرون برود. یعنی رقیه نمی‌ترسید از ضربه‌ی توپ؟ از سفتی‌اش؟ از اینکه بسوزد؟

تماشاگران حالا صدنفری شده‌اند. با قدرت داد می‌زنند: «آزاده ه ه ه! هی هی!» و توپ به سمتش خیز برمی‌دارد. چرا چهارم الفی‌ها از بازی‌های قبلی درس نمی‌گیرند؟ چرا یادشان نمی‌ماند که آزاده در برد و باخت بازی نقش مهمی ندارد؟

توپ محکم می‌خورد به شکم آزاده و او می‌سوزد. دولا دولا از زمین بیرون می‌رود به‌طرف تماشاچی‌ها که حالا فریاد می‌زنند: «مریَ م! هی هی!» مریم و رقیه مثل لبو قرمز شده‌اند، بس که دویده‌اند. تند و بی‌استراحت.

شاهد داد می‌زند: «آهای زهرا! بروید عقب! پشت خط گچی. جِر نزنین! نزدیک نیایین! خط کشیدیم.»

سمیه از بالای سرش توپ مستقیمی را می‌فرستد طرف مقابل و لحظه‌ی آخر بلند داد می‌زند: «پاااااس!»

آزاده و شاهد داد می‌زنند: «قبول نیست! اول باید می‌گفتی پاس. قبول نیست!»

دیر شده و مریم به خیال اینکه ضربه‌ای عادی است، توپ را گرفته به حساب بُل. سمیه جلو می‌رود و به‌زور توپ را از دست مریم می‌کشد. مریم داد می‌زند: «جرزن! جرزن! قبول نیست! وقتی دیدی دارم بل می‌گیرم، گفتی پاس.» سمیه توپ را می‌کشد و مریم را به‌طرف تماشاچی‌ها هل می‌دهد. بعد سر جایش برمی‌گردد.

حالا رقیه تنها وسط زمین مانده است. هوا سوز بی‌رحمانه‌ای دارد. نفس‌هایش بخار می‌شود. آستین‌هایش را تا آرنج بالا داده. زهرا می‌گوید: «این آخری هم که کاری نداره. الان بازی تموم می‌شه. ما برنده می‌شیم و زنگ بعد ما وسطیم.»

شاهد جواب می‌دهد: «هنوز یه نفر مونده. فقط پنج تا پاس می‌تونین بزنین با

پنج تا عادی. بعدش ما برمی‌گردیم وسط.»

چشمان هیجان‌زده‌ی صد دختربچه دوخته می‌شود به رقیه. آستین را دوباره تا آرنج بالا می‌دهد. دست‌هایی که جا به جا بنفش و قرمز است، در برابر همه عیان می‌شود. او که پای بی‌جورابش در چکمه‌ی قهوه‌ای کفش ملی لیز می‌خورد. دکمه‌ی پایین مانتو را باز می‌کند تا راحت‌تر بدود. زهرا توپ را این‌دست و آن‌دست می‌کند و سپس به سمت سرش نشانه می‌رود. رقیه سر را می‌دزدد. بدنش متمایل به راست است، اما توپ بعدی که می‌آید به چپ خیز برمی‌دارد. آزاده به ساعتش نگاه می‌کند. فقط چند دقیقه‌ی ناقابل به زنگ کلاس مانده. آنها فرصت چندانی برای پیروزی ندارند. تماشاگران فریاد می‌زنند: «رقیه ه ه ه! هی هی!»

آزاده سرش را بالا می‌آورد و تصادفی لابه‌لای تماشاچی‌ها شقایق و سارا را می‌بیند با گروهشان. بازی لی‌لی خود را رها کرده‌اند و آمده‌اند وسطی ببینند. شقایق نگاه سنگینی دارد. آیا حسادت می‌کند؟

بازی آنها هیچ‌وقت بیشتر از دوسه تماشاچی ندارد. قل دادن سنگی لی‌لی کنان خیلی هیجان‌آور نیست، هرچند دقت و مهارت می‌خواهد. کسی آنها را تشویق نمی‌کند. شاگردی نیست هورا برایشان بکشد. لی‌لی نه تلاش چندانی می‌خواهد، نه برنده‌ی بزرگی دارد. آنها هیچ‌وقت در مرکز توجه مدرسه قرار نمی‌گیرند.

سمیه توپ را می‌گیرد بالای سرش. در یک حرکت آبشاری ناگهانی توپ را به‌طرف پاهای رقیه می‌زند، اما رقیه لاغر است، سبک است، به‌راحتی جفت‌پا بالا می‌پرد و توپ را رد می‌کند. حیاط در فریاد شادی بچه‌ها می‌لرزد. هنوز کسی از دفتر نیامده سروقتشان تا توپ را بگیرد، هنوز برای پیروزی وقت دارند. حالا لازم نیست برنده شوند. فقط نبازند. نباز رقیه! نباز! کاش رقیه باز هم بتواند بدود و آنها را نجات دهد. بچه‌ها با هم دست می‌زنند و تشویق می‌کنند: «رقیه ه ه ه! هی هی!»

رقیه دیگر به‌طرف بچه‌ها نگاه نمی‌کند. انگار صدایشان را نمی‌شنود. فقط خیز برمی‌دارد و انگار از وسط دلشوره‌ی صد تا بچه که منتظرند واعظی ظاهر

شود، می‌دود. می‌پرد، انگار نه انگار از روی توپ، بلکه انگار از روی ترس ضربه‌ی زبرش می‌جهد. رقیه می‌دود و می‌دود، از کنار صف گاز پیک‌نیکی‌ها، از بغل صف‌های برنج و روغن کوپنی، از وسط خرابه‌های مدرسه‌ی زینبیه، از جلوی ویرانه‌ی موشک‌خورده‌ی دبستان فیاض‌بخش، از زیر تک دست و پاهای آویزان بر شاخه‌ی درخت‌ها، از جلوی مغزهای متلاشی‌شده بر دیوار. یک‌نفس. تند. بی‌استراحت. رقیه در میانه‌ی جنگ موشکی شهرها می‌دود و می‌دود.

نوروز با قدم‌های سبک وارد آشپزخانه شد: «آزاده! پس اسکایپ چطور شد؟ تسکین رفت؟ چرا نگفتی بچه‌ها بیان خداحافظی؟»

آزاده به کابینت تکیه داده بود و تیله را در مشتش می‌فشرد. نمی‌دانست چه بگوید و از کجا شروع کند. از آمدن اسرائیلی‌ها؟ از بی‌شرمی آرمان؟ بازی وسطی؟ یا واقعیت‌هایی که نوروز به دوقلوها نمی‌گفت؟

«نوروز به نظر تو جنگ واقعاً یه خاطره‌ی بانمکه؟»

نوروز خشکش زد.

«نمی‌خوای بگی فیروز رو چطور پیدا کردین؟ نمی‌خوای بگی هم‌کلاسی‌ها و بچه‌محل‌هات رو برای آخرین بار چطور دیدی؟ اصلاً می‌تونی اسم دبستان فیاض‌بخش رو بیاری؟»

نوروز به درِ آشپزخانه تکیه داد. اخم‌هایش سخت درهم پیچیده بود.

«شاید هم یادت رفته. همه چیز یادت رفته. همه‌کس. ننه رباب هم یادت رفته؟» به‌طرف نوروز چند قدم برداشت

«ننه رباب... نمی‌خوای بگی به بچه‌هات که مادربزرگشون چی شد؟»

نوروز به‌سختی دهان باز کرد: «من... من... من فقط می‌خوام دوقلوها قوی باشن... نمی‌خوام ضعیف و ترسو بار بیان.»

«مثل مادرشون؟»

نوروز جلو آمد و شانه‌های لرزان آزاده را گرفت: «تو ضعیف و ترسو نیستی.

این‌قدر خودت رو سرزنش نکن. زنده موندن... گناه ما نبود. زنده موندن فرصت ماست. برای همین باید این فرصت رو بچسبیم و جای همه‌ی اونهایی که مُردن زندگی کنیم.»

آزاده اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد: «فکر می‌کنی من نمی‌خوام زندگی کنم؟ من فقط نمی‌خوام سختی‌های بچگی‌مون رو قلم بگیرم.»

نوروز او را در آغوش کشید و فشرد. آرام گفت: «نمی‌بینی سایه جنگ هنوز بالای سرمونه؟ وقتی جنگ بشه، کسی نمی‌آد از ما بپرسه، آیا می‌خواین بجنگین یا نه...؟ برای اون مهاجم‌های زنجیری هم له شدنمون مهم نیست. بقیه‌ی دنیا به فکر ما نیست. هیچ‌کس. هیچ‌کس. فقط خودمون هستیم و خودمون. باید از همدیگه مراقبت کنیم. برای همین باید قوی و شجاع بمونیم. من هم می‌خوام گلنوش و کیانوش قوی باشن و محکم بار بیان. نترسن... بترسن کارشون ساخته‌ست.»

درست است. این رمز اصلی است. حتی در وسطی هم مهم این بود که نترسند، از هیکل‌های درشت گروه روبه‌رو، از ضربه‌ی سنگین دست‌هایشان، از پاس‌کاری سریع و دقیقشان، از توپ پلاستیکی زبر و سفتی که مثل گلوله به تن می‌خورد.

نوروز آزاده را بغل کرد و روی کابینت آشپزخانه گذاشت. توری پنجره‌ی آشپزخانه را کشید و از پشتش شهر پدیدار شد، با ساختمان‌های قدونیم‌قد. همگی در برابر هیبت کوهستان البرز بی‌مایه می‌نمودند. آزاده دست نوروز را فشرد: «فکر کن اگه به تهران حمله کنن... چی می‌شه؟»

نوروز موهایش را نوازش کرد و پشت گردنش را بوسید. گفت: «پشت گردنت... یه قوس ظریفی داره... قشنگ یعنی قشنگ.» کماکان به تهران نشسته بر پنجه‌ی البرز نگاه می‌کردند.

آزاده هنوز هم می‌تواند بابا حنیف را ببیند. خوبِ خوب. در آن گوشه‌ی اتاق. نشسته بر سجاده. کف دست‌هایش را بالا آورده و آهسته دعا می‌کند: «خدایا! از حکمتت بی‌خبرم. نمی‌دونم چه تقدیری دیدی برای ما، اما از بچه‌هام مواظبت کن. نمی‌دونم چی به سر این شهر تنها می‌آد، اما هرچی اومد، فریادرس بچه‌هام

باش که جز تو پناهی ندارن. خدایا! من خودم از تو فرصتی خواستم، گفتم از دانشگاه پهلوی و زندگی و خوش‌باشی تو شیراز خسته‌م. جوونیم رو صرف درس و پیشرفت برای خودم کردم. به خودم خدمت کردم. ناراضی‌ام. گفتم جرئت ندارم به خاطر مردم چریک بشم. گفتم راهی پیش پای من بذار. فرصتی به من بده از خدمت کردن به خودم آزاد بشم. به خلق خدا خدمت کنم. اون‌قدر که بتونم و جرئت کنم. حکمت تو چطور به جنگ رسید؟ من موندم... حالا که یکی از شهر درمی‌ره، یکی از کشور، درهای رحمت توی بیمارستان به من باز شده. شکر که به من مهلت دادی از سود و زیان خودم آزاد بشم، اما از علم تو بی‌خبرم. در این دریای ناشناس و طوفانی ما رو رها نکن. من و مستانه و بچه‌هام...»

گلنوش به آشپزخانه آمد و خواست که نوروز او را پهلوی آزاده بگذارد روی کابینت. نوروز گفت نمی‌شود. آزاده از کابینت پایین آمد و وعده داد دفعه‌ی بعد. گلنوش روی پای پدرش بر صندلی آشپزخانه نشست و پرسید: «خاله تسکین کی رفت؟ دیگه نمی‌آد؟»

نوروز پیشنهاد داد: «بیا دوباره بهش زنگ بزنیم.» آزاده جلو آمد، یک دستش قوری چای بود و دست دیگرش را روی صفحه‌ی کلید لپ‌تاپ گذاشت: «نه، زنگ نزن نوروز... تو نمی‌دونی... نمی‌خوام فعلاً با آرمان حرف بزنم. نمی‌دونی چقدر بی‌شرم و بی‌حیا شده. نمی‌دونی چه چیزایی به من گفت.»

نوروز دست آزاده را بلند کرد و در دست گرفت: «عزیزدلم تو که برادرت رو می‌شناسی. می‌دونی چقدر هوچیه. به حرفاش فکر نمی‌کنه. چند نفر اطرافیانش حرفی بزنن، اون هم تکرار می‌کنه.»

آزاده سرش را تکان داد: «نه، مسئله این نیست. هرکاری یه حدی داره.»

«آخه دلبندِ من، برادرت حد کار رو از کجا بفهمه؟ با کی مشورت کنه؟ پدر؟ مادر؟ بزرگ‌ترها؟ یه زمانی می‌رفتی مدرسه، دانشگاه، از معلمت، استادت نظر می‌خواستی. حالا که استاد فقط بابت شهریه به روت نگاه می‌کنه. یه زمانی می‌گفتی همکار دارم، رفیقمه، بدِ من رو نمی‌خواد. حالا که دیگه محل کار مسابقه

اسب دوانی شده. همه فقط به ته خط فکر می‌کنن. اون آرمان بیچاره که کسی رو نداره، آخه پیش کی بره حد رو بفهمه؟ پدر من یه کارگر ساده‌ست، سرِ زمین مردم کار می‌کنه. هنوز که هنوزه هروقت بخوام تصمیم بگیرم، زنگ می‌زنم نظرش رو می‌پرسم. نمی‌دونی چه قوت قلبی داره. حالا این آرمان بینوا با کی مشورت کنه؟ مثل یه پرِ سبک شده هرطرف باد بیاد، همون جا کشیده می‌شه.»

بااین‌حال آزاده نگذاشت زنگ بزنند. اگر آرمان و تسکین می‌خواستند، خودشان وصل می‌شدند. نوروز قبول کرد. آزاده در قوری آب‌جوش ریخت و چای دم کرد. داشت ظرف‌های شسته‌ی خشک را جمع می‌کرد که دوباره صدای زنگ اسکایپ بلند شد. چهره‌ی تسکین روی مانیتور ظاهر شد. هنوز در همان کافه نشسته بود، آرمان هم کنارش. به مبل تکیه داده و عقب رفته. به اطراف نگاه می‌کرد. چشم‌های تسکین نگران بود: «من نمی‌دونم چه چه چه چطور شد. یهو و و و قطع شد.»

نوروز پرسید: «شاید حرف خاصی زدین. بعد از انتخابات هشتاد و هشت اینجا اینترنت به بعضی کلمات آلرژی پیدا کرده، اگه بگین فیوز می‌پرونه.» و خنده‌ی تلخی کرد.

«نه، نه، اون ن ن کلمات رو نگفتیم م م م.»

آرمان پوزخند زد: «چی! یعنی نشستن به ه ه ه ه حرف‌های ما ا ا ا گوش می‌کنن؟ بابا ول ل ل ل کن! مگه ما کی هستیم؟»

نوروز سرش را تکان داد: «شایعات زیاده. می‌گن که ماشین خودکاره، آدم نیست. ما هم نمی‌دونیم.»

آرمان گفت: «خود موسوی و رهنورد هم م م م...» و باز اسکایپ قطع شد.

گلنوش صورتش را نزدیک مانیتور برد: «کجا رفتن؟»

نوروز او را عقب کشید: «نمی‌دونم... برای امروز دیگه کافیه.»

دوباره تسکین اسکایپی زنگ زد: «من می‌خواستم بپرسم شما بالاخره می‌آیین پاریس یا نه؟»

نوروز به آزاده نگاه کرد و پاسخ داد: «تسکین جون فکر نمی‌کنم به ما دونفری ویزا بدن. آزاده هم می‌گه که تنهایی نمی‌آد.»

قیافه‌ی تسکین درهم رفت. دودلانه به آرمان نگاهی کرد و سپس نگاهی به مانیتور. آخر گفت: «اگه شما نیایین منم عروسی سی سی سی نمی‌رم. نه سفره‌ی عقد می‌ندازن... ن... ه ه ه ه هیچ‌کدوم از رسم‌های ایرانی می می می‌خوان که انجام بدن. این دیگه عروسی نیست. فقط... مهمونیه. ش ش ش شاید هم یه بالماس... ک ک ک ه با لبا ا اس عروس و داماد. معنی نداره ه ه ه. منم که از جمع‌شون خو... شم شم شم نمی‌آد.»

آرمان به زیرسیگاری خیره مانده بود. نوروز به پشتی صندلی آشپزخانه تکیه داد و زیرلبی گفت: «حالا چه عجله‌ایه. وضع ویزا که معلوم نیست. می‌گن که خطر جنگ هم هست. توی این شرایط آرمان نمی‌تونی یه کم صبر کنی؟ یعنی... البته صاحب اختیاری، اما من جای برادر بزرگت می‌گم، بهتر نیست فعلاً دست نگه دارین؟ ازدواج کردن رو نمی‌شه سرسری گرفت، البته خود دانید. ما ترجیح می‌دیم دور هم عروسی مفصل بگیریم. بچه‌ها هم دلشون براتون تنگ شده.»

آرمان وسایلش را جمع‌وجور کرد: «من دیگه باید برم. کا ا ا ر دارم. حا... لا... باز... ز ز ز صحبت می‌کن... یم م.» کیفش را برداشت. چند تا سکه کنار فنجان قهوه گذاشت و از صفحه‌ی مانیتور خارج شد.

تسکین ساکت بود و زیرچشمی او را می‌پایید. وقتی که رفت، گفت: «فک ک ک کر کنم خ خ خیلی دمغ شد. حالا چند وقت با ا ا من حرف نمی‌زنه.»

آزاده جلوی مانیتور آمد: «اشکالی نداره. بد نیست یه کم با خودش تنها باشه. وقتی همه‌ی ما از انتخابش ناراضی هستیم، بهتره بیشتر فکر کنه.»

گلنوش برای تسکین یک ایموجی قلب فرستاد.

تسکین اظهار کرد: «حالا من فقط شماها رو دارم.»

آزاده گفت: «این همه ایرانی توی پاریس هستن، تو که تنها نمی‌مونی.»

تسکین نفس عمیقی کشید: «اینجا خیلی‌ها فارسی بلد... ن، اما ایرانی بودن رو... نمی‌دونم. چند تا از این ن ن ن اساتید سیاسی ایرانی جمع شدن و نامه نوشتن به ناتو تو تو که بیایین ایران رو منطقه‌ی پرواز ممن... وع کنین. انگار نه نه نه انگار که این همه غیرنظامی تو ایران زندگ گ گ گی می‌کنن. نه فقط جنگ، برای عو... ض کردن ن ن رژیم ایران حاضرن همه رو قر... با... نی نی نی نی کنن... خب دیگه منم باید برم. راستی آزاده اون کتابی ی ی ی که دفعه‌ی پیش حرفش رو زدی برام فرستادی؟»

«شب‌های بمباران رو می‌گی؟ همون کتاب که خاطرات بچه‌ها از دوران جنگه؟»

«آر ر ر ر ه.»

«یکی برای تو خریدم. این هفته برات می‌فرستم. (کتاب را از روی ماکروفر برداشت) یه دختر هفده‌ساله‌ای بوده به اسم ژیلا پورداوود از باختران. برای دوران بمبارون این شعر رو همون وقت‌ها نوشته و فرستاده.» سپس خواند:

«من، از استقامت تو، ای شهر
ای شهر پرشکوه من
دردهایم را فراموش کردم.
در کوچه‌ها خواهم ماند،
هرچند از حضور رهگذران خالی باشد؛
هرچند سکوت خانه دیوانه‌ام کند؛
هرچند خانه‌ام بی‌همسایه باشد.»

فصل هفتم: کلمه مناسب را بیابید

از روی جمله‌ها بنویسید و در جاهای خالی واژه‌ی درست را بگذارید. آزاده از پنجره‌ی پشت سینک ظرفشویی نگاهی به حیاط انداخت.

برگ‌های سبز کم‌کم ..... می‌شدند. باد ملایمی می‌وزید. آفتاب دیگر گرم و ..... نبود.

در هوای معتدل عصرگاه تابستانی، بابا نعمت پاچه‌ی شلوارش را بالا داده و حیاط را می‌شست. کیانوش هم پاچه‌ها را بالا داده و شلنگ به دست هرجا بابا نعمت می‌گفت، آب می‌گرفت؛ او هم با جارو می‌روفت. گلنوش و گلبرگ از شلنگ، آب‌پاش حیاط را پر می‌کردند، دونفری می‌کشیدنش تا آب در خاک خشک و ترک‌خورده‌ی گلدان‌ها بریزند. ماه آخر تابستان فرا می‌رسد. بوی آخر تابستان می‌آمد. بوی مطبوع آب بر روی خاک گرم. بهتر نبود بروند حیاط کمی بنشینند؟

نگاهی به نوروز و آرش انداخت که در نشیمن خانه رسیور ماهواره را تنظیم می‌کردند. آزاده بر روی چارچوب درِ آشپزخانه ایستاد و پیشنهاد داد: «چطوره همگی بریم حیاط، عصرونه هندونه‌ی خنک دور هم بخوریم؟ بابا نعمت حیاط رو شسته، نمی‌دونی چه کیفی می‌ده.»

نوروز گفت: «الان ساعت هفته. من تا شیفت شب سه ساعت وقت دارم. آره خوبه. شمام بیایین.»

آرش نگاهش را از روی جدول تنظیمات سیگنال شبکه‌ها برداشت و رو به او گفت: «من کاری ندارم، اما نمی‌دونم رها بیاد یا نه. این روزها خیلی دمغه...؛ خب

کدوم شبکه‌ها رو می‌خواین؟»

آزاده به درون آشپزخانه برگشت. از یخچال هندوانه‌ای درآورد و روی میز گذاشت تا ببرد. کمی براندازش کرد. متوسط بود. آیا به همه می‌رسید؟ همیشه چند تا خربزه و هندوانه و طالبی می‌گرفتند، اما با آن وضع قیمت‌ها همین یک هندوانه هم غنیمتی بود. صدای آرش آمد: «من موندم تا حالا چطور بدون ماهواره سر کردین!»

«تا حالا که مشکلی نداشتیم. خیلی دوست ندارم وقتمون پای ماهواره بره. مرتب یک کلاغ چهل کلاغ می‌کنن. اگه به خاطر شرایط سیاسی نبود، راضی نبودم رسیور وصل کنیم. ظاهراً اوضاع بی‌ثباته. خواهر و برادر آزاده توی اروپا می‌گن حرف جنگه.»

«آره خب...، نشنیدی اوباما چی گفته؟ همه‌ی گزینه‌ها روی میزه. یعنی حتی گزینه‌ی نظامی.»

«خلاصه اینکه بهتره آماده باشیم تا با جت‌های اسرائیلی و آمریکایی غافلگیر نشیم.»

«ولی... ماهواره بدک نیست...، بچه‌ها با دنیا آشنا می‌شن. کارتون و فیلم‌های جدید می‌بینن. تمرین زبان هم هست.»

«راستش من و آزاده زیاد راضی نیستیم. دنیای ماهواره خیلی با زندگی خودمون فرق داره. بچه‌ها رو هوایی می‌کنه.»

آزاده به چارچوب آشپزخانه برگشت و گفت: «من می‌ترسم بچه‌ها مثل داداشم بشن. از وقتی ماهواره آوردیم، رفتارش زیرورو شد. دائم اخبار دنیا رو پی می‌گرفت، انگار نیویورک زندگی می‌کرد. حالا هم که فرانسه‌ست، هر دقیقه اخبار ایران رو گوش می‌گیره. از همه چیز اینجا خبر داره، انگار تهران زندگی می‌کنه. این ماهواره آدم رو توی خونه‌ی خودش جاکن می‌کنه.»

نوروز بلند شد و شلوارش را تکاند: «ما که بیشتر وقت‌ها دور هم مشغولیم. قراره ساعت نُه شب به بعد که بچه‌ها خوابن، رسیور رو روشن کنیم.»

آرش لب‌ولوچه‌اش را جمع کرد: «بعید می‌دونم بشه. ما تا سرمون رو می‌چرخونیم، کنترل ماهواره دست گلبرگ می‌افته. باید قفل کودک بذارید.»

نوروز مکثی کرد، بعد نفس عمیقی کشید: «چشمم آب نمی‌خوره. این‌طوری قفلش رو دیر یا زود باز می‌کنن...؛ فکر کنم بهتره با بچه‌ها حرف بزنم، یادشون بدم هر حرفی رو باور نکنن، به ظاهر اعتماد نکنن...؛ خلاصه که کارمون دراومده. بااین‌حال دستت درد نکنه که اجازه دادی از رسیور شما سیم بکشیم.»

«اصلاً قابل‌دار نیست. زحمت گلبرگِ ما این چند وقت گردن آزاده خانم افتاد.»

«نه. صحبتش رو نکن. مثل دختر خودمونه.»

آزاده هندوانه را چند تا قاچ زد و در کاسه‌ای بزرگ گذاشت. نگاهی کرد. سپس همه‌ی قاچ‌ها را دوباره نصف کرد؛ این‌طوری به همه می‌رسید. نوروز زیرانداز برد تا روی دو تا تخت حیاط بیندازد. بعد آمد پیش‌دستی و کارد و چنگال برداشت. آزاده با کاسه‌ی هندوانه دم درآمد. نوروز نگاهی به بلوز صورتی‌اش انداخت و گفت: «بهتر نیست لباس مشکی بپوشی؟ همه‌ی ما تیره پوشیدیم. هنوز ده روز نشده.»

آزاده بلوزش را کشید و گفت: «می‌دونم. اما چیکار کنم.»

نوروز کفش پوشید و گفت: «خود دانی.»

آزاده کاسه‌ی هندوانه را روی میز گذاشت. بلوزش را عوض کرد. وقتی پایین رسید، همه آمده بودند. رها چند تا کوسن و متکای لوله‌ای آورده بود تا تکیه بدهند. نوروز پیش‌دستی‌ها را تقسیم کرد و بابا نعمت اول برای بچه‌ها هندوانه گذاشت.

دو تخت به فاصله‌ی یک متر روبه‌روی هم قرار داشتند، اما از همان فاصله هم می‌شد دید که چشم‌های رها قرمز و پفی بودند. رها لاغر شده بود. آزاده دقت کرد که رها برای خودش هندوانه جدا نکشید. اول برای گلبرگ یک قاچ کوچک کرد و دوسه تا ریزه که گلبرگ می‌خورد، رها هم ناخنکی می‌زد. آزاده برای کیانوش هندوانه گذاشت. او حسابی کار کرده بود و از صورتش عرق می‌ریخت. آزاده از پنجره‌ی آشپزخانه دید که از گردن سرش را زیر شلنگ گرفت و تی‌شرت و شلوارک تابستانی‌اش را کاملاً خیس کرد. حالا لباس‌ها به تنش چسبیده بود. آزاده غر زد

که با تن عرق‌کرده حالا سرما می‌خورد. کیانوش تندتند هندوانه‌ها را می‌جوید، نیم‌نگاهی به آزاده می‌کرد و با بدجنسی می‌خندید.

بابا نعمت در یک پیش‌دستی یک قاچ هندوانه برای گلنوش ریز کرد و در یکی دیگر برای خودش. برخلاف بچه‌ها عجله‌ای برای خوردن نداشت. بیشتر دوست داشت بقیه را یک دل سیر نگاه کند؛ همه را با هم، نشسته و ایستاده، مخصوصاً نوروز را. بابا نعمت می‌گذاشت جسم سرحال و سالم پسرش دو تا کاسه‌ی چشمش را سیراب کند. داشت به کیانوش می‌گفت که پاچه‌ات را بالاتر بده. بلوزت را بچلان. عرقت را بگیر. آب کفشت را بتکان، و با دست راستش موهای گلنوش را نوازش می‌کرد. سپس به نقطه‌ای دور روی موزاییک زمین خیره شد و آهی بی‌صدا کشید.

نوروز متوجه شد. آزاده می‌دانست که می‌خواهد حواسش را پرت کند. نوروز پرسید: «آقاجان! چطوره به جای بوته‌ی گل، کمی سبزی خوردن بکاریم؟ به نظرت اینجا ریشه می‌گیره؟»

بابا نعمت سر را بالا آورد و تکان داد: «دست به بوته‌ها نزنی ها! این بوته‌ها نازک‌ان. گلشان رو بکنی، قهر می‌کنن. آخه چطور دلت می‌آد ریشه‌کن‌شون کنی؟ به این قشنگی. اطلسی به این براقی ندیده بودم. این‌قدر حیاط رو بر و رو داده، آدم دلش برنمی‌داره داخل خونه بشه. کجا از این قشنگ‌تر؟»

آرش پیش‌دستی‌اش را کنار گذاشت: «از شما بعیده پدرجان. شما که آبادان زندگی کردی، به این یه وجب حیاط و دو تا گل می‌گی قشنگ؟»

بابا نعمت تعجب‌زده پرسید: «پسرم مگه تو هم آبادانی هستی؟»

«نه، ولی خیلی تعریف آبادان رو شنیدم. همین دیشب ماهواره عکس‌های قدیم آبادان زمان شاه رو نشون می‌داد. چه بلوارهایی وسط شهر داشتین! چه ماشین‌هایی! همه جا مردم شیک و آخرین مد، کنار رودخونه، بستنی به دست! لین کارگری رو نشون می‌داد از شمال تهران هم آبادتر! عجب خونه‌های دلبازی! چه مرتب و تر و تمیز! کارگر که چه عرض کنم، من که تکنیسین هواپیمام، حالا حالاها همچین جایی برای زندگی گیرم نمی‌آد.»

بابا نعمت به آرش خیره نگاه کرد، بعد به متکا تکیه داد. انگشت سبابه‌ی دست راستش را بلند کرد به‌طرف آرش: «شما جای پسر من هستی آقا آرش. من هم مهندس نیستم. درس دانشگاه نخوندم، اما از زندگی یه چیزایی سرم می‌شه. اونهایی که دیدی، عکس بود. عکس هم یعنی عکس... معنی‌ش با خودشه...، بله پسرجان عکس که همه چیز رو نمی‌گه. شما به چند تا خط رنگی اعتماد نکن. اونها به تو نمی‌گن خونه‌هایی که دیدی، چطور گیر کارگرها اومد. نمی‌گن چه جگرها که سوخت، چه خون‌ها که ریخت تا آبادان بعد پنجاه‌شصت سال تغییر کرد.»

آزاده هنوز هندوانه نکشیده بود. نگران بود کم بیاید. منتظر بود همه بخورند و پس بنشینند. بعد اگر اضافه آمد، او هم یک قاچ بردارد. بابا نعمت تکه‌ی کوچکی در دهان گذاشت و آرام جوید. انگار خاطره‌هایش را مزه می‌کرد.

آرش پرسید: «یعنی عکس‌ها ساختگیه؟»

بابا نعمت هندوانه را قورت داد. دستی به ته‌ریش چندروزه‌اش کشید و گفت: «آقا آرش، آخه فکر می‌کنی این انگلیسی‌ها عاشق چشم و ابروی سیاه ما بودن برامون خونه درست کنن؟ فکر می‌کنی همون اول اومدن گفتن این خونه و امکانات دودستی تقدیم به شما؟»

آرش حرفی نزد.

بابا نعمت تکه‌ی دیگری به دهان گذاشت. بعد گفت: «بابای من یه ایلیاتی بختیاری بود. همان اول که مسجدسلیمان نفت از زمین زد بالا به آسمان، آقاجان من از ایل برید. کلنگ پالایشگاه رو که زدن، آقاجان اومد آبادان کارگر شرکت نفت شد. اون زمان کارگر از هند می‌آوردن، از برمه، از عثمانی. اصلاً نمی‌خواستن ایرانی‌ها کاربلد بشن. آقاجان می‌گفت که کار به ما نمی‌دادن، می‌ترسیدن یاد بگیریم. حتی می‌گفتندمان کارگر، می‌گفتن عمله. صدا می‌زدن کیسه‌ی گندم و خوراک رو بیارین. لوله‌ها رو بلند کنین. تمیز کنین. بیایین خونه‌ی مهندس هلندی و انگلیسی رو بسازین. کارگر ایرانی رو که به پالایشگاه راه نمی‌دادن. کارگر

هم حرفه‌ای نمی‌شد. آقاجان من وقتی از ایل برید، فقط دو تا دست داشت و دو تا پا. از اونها نون درمی‌آورد. خونه و زندگی که نبود. با بقیه‌ی کارگرهای ایرانی که بیشترشان عرب بودن، یه محله‌هایی دور از پالایشگاه سرپناهی درست کرده بودن؛ محلی‌ها می‌گفتن چادرآباد، کپرآباد. از برگ درخت نخل و ساقه‌هاش حصیرکی می‌ساختن، بهشان می‌گفتن کومه‌ی حصیری. داخلش شب رو صبح می‌کردن، حتی وقت نداشتن خونه بسازن برای خودشون. از صبح علی‌الطلوع به کار می‌گرفتندشون تا غروب. کارگرهای عرب ماهی یه بار طرف قبیله‌شون می‌رفتن سراغ زن و زندگی. میان حصیر که زنی نمی‌اومد بخسبه. جیره‌شون اون‌قدر کم بود، به‌زحمت به غذا می‌رسید. یه پیرهن برشان بود. همون رو می‌شستن و دوباره تن می‌کردن. اون‌قدر معیشت تنگ بود که خیلی‌ها ول می‌کردن. طاقت نمی‌آوردن. اومدن دستمزدها رو از روزانه، ماهانه کردن تا کارگرها اقل‌کم ماهی بمونن. باز هم می‌رفتن. خود آقاجان من چند بار برگشت ایل. اما جوان بود. جای تازه می‌پسندید. می‌گفت در آبادان هر روز یه آدم تازه‌ای می‌دیدم. خلاصه که برگشت پالایشگاه. ایل هم که کوچ می‌کرد تا شش ماه و نه ماه نمی‌شد دیدشان. انگلیسی‌ها اومدن بلوار ساختن، مغازه ساختن. شهر رو قشنگ کردن. آقاجان می‌گفت دیگه کارگرها موندگار شدن. بعدِ کار با جیب خالی می‌رفتن لب رود تماشای شهر. عین شما که حالا از ماهواره تماشا می‌کنی.»

آرش ناراحت زیر لب گفت: «پس این لین کارگری که این‌قدر تعریف می‌کنن... نبود؟»

نوروز یک قاچ هندوانه از کاسه برداشت و در پیش‌دستی به آزاده داد. گفت: «این هم سهم تو. دیدی به همه رسید.»

آزاده آستین او را کشید و نجوا کرد: «ای بلا! حواست به همه هست ها!»

بابا نعمت پیش‌دستی را کنار گذاشت و صاف‌تر نشست: «این داستانی داره... کارگرها آخرش از بی‌خانگی و مزد کم به تنگ اومدن. با هم یکی شدن. عرب و هندی و فارس همه دست‌به‌یکی کردن. رفتن اعتصاب. گفتن مسکن

می‌خواییم، حقوق درست و حسابی هم به جاش. هفت ساعت کار و تعطیلی روز کارگر. درِ پالایشگاه رو بستن. انگلیسی‌ها جاسوس داشتن بین کارگرها. خبرها رو می‌گرفتن. می‌خواستن سر بعضی رو با پول شیره بمالن، اما هیچ نتونستن بکنن. اصلاً شوکه بودن. کارگرها خوشحال، فکر کردن که دارن زورگویی اجنبی رو جارو می‌کنن... اما همین رضا قلدر آمد. همین قزاق بی‌مروت. با قشون از تهران اومد. خم شد جلوی انگلیسی. ارتش انگلیس هم از بصره ناو آورد اعتصاب رو شکوند. اون‌قدر آدم کشت از کارگرها. اون‌قدر آدم شل‌وپل کرد. رضا قلدر گفت کارگر ایرانی چیکاره‌ست مدعی حق شده! بی‌خود! اعتصاب رو ناکار کرد. همه رو انداخت زندان. بزرگانِ اعتصاب رو از آبادان بیرون کرد. تبعید کرد خارک و اون اطراف. چندتایی رو هم تا شهریور بیست تهران زندان کرد. حالا اینها رو هم توی عکس دیدی؟ نشونت می‌دن؟»

رها زیرچشمی به آرش نگاهی کرد. او ساکت بود.

بابا نعمت پایش را از زیر تنه‌اش درآورد. خواب رفته بود. انگشت‌هایش را مالش داد: «نگفت این کارگرها ایرانی هستن. هم‌وطن هستن. اصلاً بنی‌بشرن. مگه مسلمون نبود اون؟ فقط یه تا خونه می‌خواستن. یه سقف. اما اون قلدر وطنش، نفتش، مردمش رو دودستی تقدیم شرکت نفت کرد. آقاجان من هم تبعید شد خارک. اون موقع خارک دوزخ بود، نه کولر داشت، نه آب خنک تمیز. از گرما زیربغل تاول می‌زد. مردم در خونه می‌موندن تا آفتاب بره. عصرگاهی بیرون می‌رفتن سر کسب‌وکار. خلاصه تبعید تموم شد، اما آقای من به ایل برنگشت. همیشه پالایشگاه کار پیدا می‌شد. اونجا سرپای خودش بود. در ایل از این خبرها نبود. می‌گفت ایل یعنی پادویی برای خان. خفت کشیدن از ایل‌بیگ با گرسنگی. همیشه گرسنه‌ای. تو پالایشگاه تنها نبود، رفیق داشت، همراه داشت. کارگری هم عالم خودش رو داره. به تو زور می‌گن و دستور می‌دن، اما به تو احتیاج دارن. خلاصه آقاجان من هزار تا کلک زد تا پالایشگاه برگرده، اما شرکت نفت آدم داشت در اداره‌ها. نذاشت اعتصابی‌ها رو استخدام کنن. آقاجان من هم اسمش

رو عوض کرد! شناسنامه‌ی تازه گرفت. دیگه شهریور بیست شده بود. سر کارش توده‌ای‌ها اومدن. سندیکایی‌ها پیداشون شد. دوباره دست به یکی کردن. تا قبل از سال سی و دو چندین اعتصاب بزرگ کردن تا رقم ده هزار کارگر. مجبور شدن حقوق‌ها رو زیاد کنن. خونه بسازن. کارگر ایرانی بگیرن...؛ بله... این‌طوری بود که اومدن لین و منبع آب و مدرسه و درمانگاه ساختن. همش با زور اعتصاب. از اینها که ماهواره نشانشون داده... هیچ چیزش همین‌طوری دست ما نرسید...»

آرش که با دقت حرف را دنبال می‌کرد، پیشنهاد داد: «شما چه خاطراتی دارین پدرجان! چرا اونها رو نمی‌نویسین؟»

بابا نعمت خنده‌اش گرفت. نوروز کاسه‌ی هندوانه را بالا آورد و گفت: «فقط یه قاچ ته ظرف مونده، کی می‌خواد؟» و به سمت بابا نعمت برد. او جواب داد: «این آخری قاچ بدنومی می‌شه پسر! می‌گن همش رو من خوردم.»

نوروز به بقیه تعارف کرد، اما هیچ‌کس قاچ بدنومی رو نمی‌خواست. کیانوش ناگهان خودش را روی پای نوروز انداخت و گفت: «بابا می‌شه ما سه تا بریم کوچه دوچرخه سواری کنیم؟» نوروز کاسه را پایین آورد. آرام جواب داد: «کیانوش جان. چند بار گفتم کوچه خطرناکه. ماشین با سرعت می‌آد زیرتون می‌گیره. بدون بزرگ‌تر نمی‌شه کوچه برین.»

بابا نعمت به پارکینگ ساختمان که زیر خود آپارتمان‌ها بود، اشاره کرد: «خب همین جا بازی کنین. جلوی چشم‌مون هستین.»

آزاده پیش‌دستی‌ها را که جمع می‌کرد، توضیح داد: «آقاجان... پارکینگ مال ما نیست. مال طبقه بالایی‌هاست. ماشین خودمون رو هم تو کوچه می‌ذاریم.»

بابانعمت تعجب کرد: «یعنی چی؟ این همه جاکه هست، پارکینگ شمانمی‌شه؟»

«نه. مال صاحبخونه‌ست. نمی‌تونیم استفاده کنیم.» بعد بلند شد ایستاد و گفت: «اما حالا خالیه ها. نوروز فکر کنم ماشین‌شون رو برداشتن رفتن. بچه‌ها می‌تونن تا وقتی ماشین‌ها برگردن، همین جا بازی کنن؟»

نوروز جای خالی ماشین‌ها را وراندازی کرد و گفت: «آره. فعلاً که آقابالاسر

نیست... بچه‌ها! اجازه دارین توی پارکینگ بازی کنین. فقط حواستون باشه تا درِ پارکینگ باز شد، سریع همین جا برگردین.»

سه کودک با خوشحالی وَرجه‌وُرجه کردند و به طرف پارکینگ دویدند.

بابا نعمت گفت: «این بچه‌ها که داخل چاردیواری دق می‌کنن. بچه می‌خواد بدوه. جا می‌خواد. عجب صاحب‌خونه‌ی بی‌انصافیه.»

آرش سیگاری آتش زد و گفت: «از تو تعجب می‌کنم نوروز. تو که جراحی. درآمد خوبی هم داری. چرا اینجا موندی؟ آخه خیابون جمهوری که جای دکترا نیست. جای تو بالای میدون ونکه...»

نوروز هم سیگاری بیرون کشید و صورتش را خاراند. آخر گفت: «اینجا نزدیک بیمارستانه. ایستگاه اتوبوس و مترو نزدیکه. بازار میوه و خوراکی هم در حد ماست. قیمت‌ها خوبه. آزاده اینجا رو خیلی دوست داره. می‌گه مردم مهربون‌ترن.»

آزاده تأیید کرد: «اصلاً مردم هستن، توی خیابون، مغازه. اینجا پرِ آدمه. دوست دارم. زنده‌ست...؛ بالاشهر مثل قبرستونه. آدم توی خیابون نمی‌بینی...، همه توی ماشینشون چپیدن. اصلاً صدای آدم‌ها رو نمی‌شنوی... می‌دونین، ما خاطره‌ی خوبی از آدم‌های بالاشهر نداریم. یه زمانی مجبور شدیم خونه‌ی مادربزرگ من بمونیم. یه همسایه‌ی عوضی داشت. یه پیرزن و پیرمرد. از اون‌ها که دق دلی روزگار رو سر دیگران درمی‌آرن.»

رها توجهش جلب شد و بالاخره به زبان آمد: «مگه چیکارتون می‌کردن؟»

نوروز توضیح داد: «از اونهایی بودن که اموال‌شون مصادره شد بعد از انقلاب. زندگی هم سختشون شده بود. بچه‌هاشون زندگی توی تهران رو ول کردن رفتن آمریکا. آخه دیگه نه مشروبی بود، نه دیسکویی، نه پارتی‌های آن‌چنانی، نه شنا توی ویلای شمال لب دریا. این دو نفر هم پیر بودن، پرواز هواپیماها هم که قطع شده بود. تنها افتاده بودن...، زبون سنگین و بی‌رحمی داشتن.»

آقای اسعد بختیاری یک بوی بدی می‌دهد. از همیشه بدتر. حالا توی زیرزمین که تنگ هم نشسته‌اند، آزاده بوی بدش را خیلی می‌فهمد. برق رفته و

فقط گاز پیک‌نیکی روشن است. در نور بی‌جانش شوهر اسکندر را می‌بیند که چشم‌هایش نیمه‌باز مانده. از رادیوی اسکندر صدای آژیر قطع نمی‌شود. همه بدوبدو خودشان را به زیرزمین رسانده‌اند. هوا سرد است و آزاده ژاکتش یادش رفته. دست‌هایش را ها می‌کند. از پنجره‌ی زیرزمین آسمان دیده می‌شود. مثل روز روشن شده. وسط آسمان حتماً از آن توپ رنگی‌ها می‌زنند!

نکند خدا دعای آزاده را یادش برود و بمب وسط حیاط بیفتد؟

بابا حنیف زیر لب می‌گوید: «گوش کنین! رگبار هواییه. دعا کنین بزندشون!»

اسکندر ابرو بالا می‌اندازد: «به حرف گربه سیاه بارون نمی‌آد.»

آزاده و نوروز پِخی می‌زنند زیر خنده. مامان مستانه چشم غره می‌رود، اما خود بابا حنیف هم دارد می‌خندد. با خنده‌شان چرت شوهر اسکندر پاره می‌شود. تکانی به خودش می‌دهد. با چشمان نیمه‌باز می‌گوید: «وقتی اعلیحضرت برگردد، همه را به خاک سیاه می‌نشاند. همان‌طور که در ظفار گوششان را پیچاند.» و دوباره روی سطل فلزی دردار گوشه‌ی زیرزمین در خودش فرو می‌رود.

باد زیر لباس خواب آزاده می‌رود و موهایش را سیخ می‌کند. اگر سقف باز شود و بمب مستقیم بیفتد روی گاز پیک‌نیکی چی؟ نکند حضرت خضر سرش شلوغ باشد آنها را یادش برود؟ حالا حتماً همه‌ی بچه‌های کلاس چهارم ب دارند خضر را صدا می‌زنند. اصلاً صدای دعای آزاده به او می‌رسد؟

نوروز با آرنجش به او می‌زند و شوهر اسکندر را نشان می‌دهد که چرتش می‌برد. هر دو ریزریز می‌خندند. نوروز آهسته می‌پرسد: «مگه شب‌ها نمی‌خوابه؟»

اسکندر نمی‌تواند خندیدنشان را ببیند. نمی‌تواند خوشی و سبکی و بی‌غمی‌شان را تحمل کند. آخر اسکندر تشنه و خسته در سرزمین ظلمات بسیار چرخیده است. باور نمی‌کند که آب حیات سهم او نباشد. او که شاه بود. او که همه‌ی دنیا را به چنگ گرفته بود. او که سر راهش به چشمه‌ی آب حیات، خانه‌ها ویران کرد، مزرعه‌ها را سیاه کرد، انبارهای غله را سوزاند، شهرها را خرابه کرد. او که معبدها و آتشکده‌ها و هرجا نام خدا بر درگاهش

می‌درخشید، با خاک صاف کرد. او که همه چیز داشت. کاخ داشت. کارخانه داشت. لباس‌های ابریشم داشت. دشت و دمن داشت. شهر داشت. برج داشت. هواپیما داشت. بمب داشت و ارتش داشت. همه‌ی سربازان تاریخ برایش رژه رفتند. او که به شاه شاهان اطمینان داد بخواب که ما بیداریم. پس چرا به چشمه‌ی آب زندگانی نمی‌رسید؟

اسکندر با غیض به نوروز می‌گوید: «آنی که شب‌ها نخوابیده، جد اندر جد دست‌پتی تو بوده پسر! همانی که یک بز نداشته از آن ماست و پنیر بکشه. دور ایل نگهبانی می‌داده تا از گرسنگی نمیره. حالا که اینجا پهلوی دختر خان نشستی، شاکر باش و حرف اضافی نزن.»

صدای رگبارها قطع می‌شود. انگار میگ را بالاخره زده‌اند. مامان مستانه اهمیتی نمی‌دهد و جواب اسکندر را دَم می‌کند: «این پسربچه جای شما رو تنگ کرده؟ آخه با این طفل معصوم چیکار دارین؟ بعد از این‌همه بلا به این خونه پناه آورده، نمی‌تونین ببینین زنده مونده؟ جای نوه‌ی شماست. آخه زن هم این‌قدر سنگدل؟!!»

آزاده به سیگار نوروز خیره شد و دلش خواست به آن پکی بزند، اما جلوی پدر نوروز رویش نشد. توضیح داد: «نوه‌هاشون رفته بودن آمریکا. چشم نداشتن ما رو ببینن. بدبختی وقتی بود که زیر بمبارون از ناچاری چشم تو چشم همدیگه می‌شدیم.»

اسکندر دیگر با مستانه تعارف ندارد. چند وقتی می‌شود ملاحظه‌ی دختر شازده بودن او را نمی‌کند. شاید باور نمی‌کرد مستانه به هر چیزی که خانواده‌ی قجری‌اش نماد آن بوده، جفت‌پا لگد زده است. شاید نمی‌توانست قبول کند مستانه خانه و شازدگی و جواهرات و دارایی‌ها را کُلهم رها کرده و به آن‌سوی جبهه‌ی جنگ پیوسته باشد.

شاید از خود می‌پرسید چرا؟

آیا اول هر کتاب تاریخ، نام اسکندر حک نشده بود؟

آیا موزه‌ها از سکه‌هایی با نقش و نام او پر نبود؟
آیا فتوحات اسکندر دهان به دهان نمی‌چرخید؟ داستان و فیلم نمی‌شد؟
چرا مستانه سهمی از جاودانگی اسکندر را طلب نمی‌کرد؟

اسکندر مستقیم به چشم‌های مستانه نگاه می‌کند. دیگر باور کرده است مستانه یکی از آنها نیست. خرناس می‌کشد و چنگال نشان می‌دهد: «هزار سال دیگر جای نوه‌های دسته‌گل من نمی‌شود. نوه‌های کاکل‌زری من در واشنگتن مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌روند. از بهترین معلم‌ها درس می‌گیرند. با یونیفورم قشنگشان عکس دسته‌جمعی می‌اندازند. ناسلامتی ما فامیل شاهنشاه بودیم. به دربار دعوت می‌شدیم. علیاحضرت ثریا دخترعموی مرحوم پدرم بود. شما چه می‌دانید از تیره‌ی من؟ همین پسربچه، همین دختر تو، مجلس مملکتشان را مدیون پدربزرگ من خان بختیاری هستند که سپاه آورد و اصفهان را فتح کرد. بعد تهران را فتح کرد. مجلس مشروطه را زنده کرد.»

بابا حنیف با احتیاط زمزمه می‌کند: «پدربزرگ شما مشروطه چی بود؟ یا مردم ایل تقاضای مشروطه داشتن؟»

اسکندر به روی خودش نمی‌آورد. بابا حنیف را آدم نمی‌داند، هرچند که پزشک است. حتی رئیس بیمارستان شده، اما به چشم او رقمی نیست. چون کس‌وکارش خان‌زاده و شازده نیستند. چشم در چشمخانه می‌چرخاند. پا روی پا می‌اندازد. کمی صاف‌تر روی صندوق چوبی قدیمی می‌نشیند و بدون توجه به رگبارهای هوایی می‌گوید: «اصالت در خون آدم‌هاست. یا اصیل به دنیا می‌آیند یا بی‌اصالت. خداوندست که صلاح می‌داند به چه کسی نعمت اصالت بدهد، پول و ملک و خانواده‌ی با اصل و نسب بدهد و به چه کسی ندهد. در حکم خدا نمی‌شود چون و چرا کرد.» سپس مستقیم به حنیف چشم می‌دوزد: «وقتی اعلیحضرت برگردند، کارخانه و باغ و دارایی‌های ما را از این دست‌پتی‌ها و عمله‌های انقلابی پس می‌گیرند. (به نوروز اشاره می‌کند) آن‌وقت این گدازاده برای باغبانی خانه‌ی ما باید التماس کند.»

ناگهان صدای انفجاری می‌آید و همه می‌لرزند. بابا حنیف محکم به دیوار کوبیده می‌شود، اما تسکینِ در بغل را ول نمی‌کند. گاز پیک‌نیکی به‌شدت تکان می‌خورد. نوروز می‌پرد جلو و آن را می‌گیرد. شعله‌ی آبی‌رنگ به آستین ژاکت او گیر می‌کند و سوراخ می‌شود. ربابه خانم با چادر شعله را خاموش می‌کند و شیطان را لعنت می‌فرستد. نوروز گاز پیک‌نیکی را ول نمی‌کند. آزاده با صدای انفجار به روی گونی‌های پشت‌سرش افتاده و دستش داخل گونی رفته. وقتی بیرون می‌کشد، می‌بیند پر از توت خشک است. صدای بابا حنیف می‌آید: «چیزی نیست بچه‌ها. چیزی نیست. نترسین. حالا خود میگ را می‌زنن. صبر داشته باشین.»

میگ! میگ! میگ!

پرنده‌ی زرنگ چهارچرخه می‌دود و بیابان‌ها را زیر پا می‌گذارد. گرگ گرسنه باید خیلی دنبالش بدود. همه‌ی تدبیرهای شکارچی پوچ است، چون دیوارصخره‌ها باز می‌شوند، دره‌ها صاف می‌شوند و جاده‌ها جابه‌جا می‌شوند. آزاده ذوق می‌کند، آخر قرار نیست پرنده‌ی خندان حالاحالاها گیر بیفتد.

مستانه آرمان را سخت در آغوش گرفته، اما چشم از اسکندر برنمی‌دارد. انگارنه‌انگار در دخمه‌ای تاریک، خمیده و هراسان زیر بمباران متصل میگ‌ها و سوخوها پناه گرفته است. انگار بر لبه‌ی کوه ایستاده و پیروزی‌اش را جشن می‌گیرد: «شما به همین خیال باش. اعلیحضرت رفت به سطل آشغال تاریخ. دیگه ما درباری و خان و ملاک و بورژوا نداریم. از حالا به بعد همه‌ی ما برابریم. بابا و دخترعموی شما رو هم کسی به پشیزی نمی‌خره.»

بابا حنیف تسکین را به بغل مستانه می‌سراند: «مستانه خانم. فکر کنم این بچه گرسنه‌ست. کی بهش شیر دادی؟» دست آرمان را می‌کشد و با اشاره حالی‌اش می‌کند پیش آزاده و نوروز برود که دارند یواشکی توت خشک می‌خورند.

آرش به متکای لوله‌ای تکیه داد و به آسمان نگاه کرد: «توی اون اوضاع، همسایه‌ی بد هم قوزبالاقوز می‌شد... من همین‌جا توی جمهوری بزرگ شدم. دل

خوشی از محله ندارم، اما یاد قدیم‌ها که می‌افتم... قبل از اصلاحیه‌ی شهرداری و تعریض خیابونا... کوچه‌ها حال دیگه‌ای داشت. باریک بود. توی کوچه‌ی ما یه داربست مو روی کوچه بسته بودن. یادم می‌آد توی بمبارون، مردم اونجا پتو می‌نداختن و زیر داربست می‌نشستن. زمستون شصت و پنج را خوب یادمه. برق که بیشتر وقت‌ها نبود. اگه هم وضعیت قرمز می‌شد، چراغ‌ها رو خاموش می‌کردن. گاز پیک نیکی بود دیگه وسط کوچه. فکر کنین توی اون سرما خانم‌ها یه طرف می‌نشستن بافتنی می‌بافتن، از خیاطی و بچه‌ها حرف می‌زدن. اون طرف هم آقایون می‌نشستن، از کار و بار و دولت و اخبار می‌گفتن. این وسط هم ما بچه‌ها بودیم. خلاق بودیم. بدون اسباب‌بازی خودمون رو سرگرم می‌کردیم. یادم می‌آد بیشتر تو کار گل یا پوچ بودیم.»

نوروز شگفت‌زده شد: «زیر بمبارون توی کوچه می‌نشستین؟ عجب! نمی‌گفتین ترکش ممکنه به شما بخوره؟ موج انفجار بگیردتون؟»

حالا آرمان می‌دود. هرچه آزاده صدا می‌زند، به پشت‌سر نگاه نمی‌کند. با دست آسمان را نشان می‌دهد: «اونجاست! می‌بینیش؟ میگ شورویه. خودشه. بابا گفت مال شورویه.»

آرش خندید: «آره دیگه، دردسر ما همین بود. آژیر که می‌زدن، اول چراغ خونه رو خاموش می‌کردیم، بعد تازه جر و بحث ما شروع می‌شد. مامان بابا می‌خواستن زیرزمین برن، من و داداش بزرگم می‌خواستیم کوچه بریم. گاهی اون‌قدر دعوا می‌کردیم تا وضعیت سفید می‌شد. اما بیشتر وقت‌ها مخصوصاً زمستون شصت و پنج که بمبارون تمومی نداشت، من و داداشم می‌رفتیم، پدرمادرمون هم مجبوری می‌اومدن. بقیه‌ی همسایه هم بودن. هرکس رو صبح و عصر ندیده بودی، توی صف نون و شیر ندیده بودی، توی وضعیت قرمز می‌دیدی.»

همه هستند، ربابه خانم، اسکندر، شوهرش، مستانه، حنیف، نوروز، آرمان، تسکین و بالاخره آزاده. اسکندر به هیچ‌چیز دیگری فکر نمی‌کند. دست طلایی‌اش را بالا می‌برد و یک کشیده‌ی سنگین توی گوش مستانه می‌خواباند.

حنیف وسط می‌پرد و دستش را می‌گیرد تا دومی را نزند. داد می‌زند: «آقای اسعد بختیاری بیا جلوی زنت رو بگیر. بیا تا قتل نکرده.» تا شوهر اسکندر چشم‌های نشئه‌اش را باز کند، انفجار مثل گهواره زیرزمین را تکان می‌دهد. حنیف و اسکندر روی زمین می‌افتند. در به‌شدت باز می‌شود و به ربابه می‌خورد. شیشه‌های زیرزمین خرد می‌شوند و گلدان‌های حیاط با فشار به درون زیرزمین پرتاب می‌گردند و روی بچه‌ها می‌افتند. همه جا خاک گلدان و گل‌های ریز پخش است. هیچ‌کس هنوز نمی‌تواند ناله کند.

با هریک از این کلمه‌های هم خانواده یک جمله بسازید.

خیلی سخت است. کدام با کدام هم خانواده است؟

من که بلد نیستم. حتماً بابا حنیف می‌داند.

آرش دو تا آرنجش را عقب می‌گذارد روی متکای لوله‌ای. خنده از صورتش جمع نمی‌شود: «یه همسایه‌ای داشتیم آقای سعیدی. تازگی‌ها فوت کرده. رفتم مراسم ختمش. همه‌ی اهل محل اومده بودن. اون روزها برام زنده شد. این آقا خوش بود! وقت وضعیت قرمز، توی کوچه با خودش یه رادیو جیبی می‌آورد. همیشه توی جیب‌هاش پر تخمه و شکلات بود. یادتون می‌آد که اون زمان دوسه جور شکلات بیشتر نبود. حالا از هرجایی بود، همون‌ها رو روز جمع می‌کرد، شب می‌آورد از جیبش به بچه‌های کوچیک کوچه می‌داد تا ساکت بشن. من و داداشم تمام مدت تخمه می‌شکوندیم.»

خاطره‌ام را آغاز می‌کنم. دو ساعت از برنامه‌ی کودک تلویزیون گذشته است. من فقط نصف مشق‌هایم را نوشته‌ام.

کلمات جدید

بیهوده = بی‌سبب، بی‌فایده

کمین کرده بود = پنهان شده بود و انتظار می‌کشید

یک چند = مدتی

یک چند از مدرسه‌ی موش‌ها گذشته است. آسمان تاریک شده. نکند امشب در زیرزمین زیر آوار خفه بشوم و تمرین‌های خوشنویسی کتاب فارسی‌ام بماند؟

«توی اون غاراشمیش اولِ آژیر، یکی از بین همسایه‌ها هواپیما رو توی آسمون پیدا می‌کرد. بعد منظره جالب می‌شد. همه سرها طرف آسمون می‌رفت. یه عده مدام نظر می‌دادن. یکی می‌گفت عجب قرقی‌ایه! شرط می‌بندم میگه! اون طرفه. الان داره می‌آد طرف خیابون انقلاب. اون یکی می‌گفت نه، نه، طرف پارک ملت داره می‌ره. یکی دیگه می‌پرید وسط می‌گفت چرا چشم‌هاتون آلبالو گیلاس می‌چینه؟! این یه سوخوه، داره می‌ره طرف میدون آزادی. می‌گفتن و می‌گفتن تا وقتی که بمب رو می‌نداخت... دل آدم یهو می‌ریخت.» حس غریبی چشمان آرش را انباشت: «بعد همه ساکت می‌شدن.»

آیا ما کمین کرده‌ایم؟ آیا موشک کمین کرده است؟

خاطره‌ام را آغاز می‌کنم. شب درازی شده. آسمان از نور گلوله‌ها سرخ است.

آرش به زمین نگاهی کرد، بعد به رها و آزاده: «خلاصه اینکه ما حتی پیش‌بینی هم می‌کردیم! کارشناسان کوچه نظر می‌دادن که اون هواپیمایی که بیشتر دوشنبه‌ها می‌اومد، بمب‌هاش رو توی بیابون می‌نداخت.»

همه خندیدند، رها کمتر از همه. چشم‌های قرمزش را با دست مالید. بابا نعمت حواسش به رها بود: «دخترم از بچه‌ها شنیدم مادرت تازه به رحمت خدا رفته. می‌دونم غمت تازه‌ست. ان‌شاءالله خدا صبرت بده.»

خود را بیازمایید.

رها موهایش را کنار زد و به باغچه نگاه کرد. بعد رو به بابا نعمت و بقیه کرد: «راستش خیلی درد کشید.»

آرش تأیید کرد: «دارو که پیدا نمی‌شد. هرطور بود پول جور کردیم، اما دیگه دارویی نبود. فقط مورفین مونده بود که بعد از مدتی هم اثر نداره، باید بیشتر زد. چند روز آخر به یه حالت نیمه‌کمایی رفت. نمی‌دونیم به‌هوش بود؟ حرف‌هامون رو می‌فهمید یا نه؟»

رها سرش را پایین انداخت. صدایش می‌لرزید: «آره، به خودمون می‌گیم حداقل از درد کشیدن آسوده شد. برام سؤاله زندگی با این همه درد رو می‌خواست، یا مرگ و درد نداشتن رو ترجیح می‌داد؟... نمی‌دونم...، حالا که رفته، دلم می‌خواد به لحظه‌های خوشمون فکر کنم. یادم بیاد کی زندگیش از همیشه بهتر بوده...؛ اما هرچی فکر می‌کنم... نمی‌دونم... پیدا نمی‌کنم...» به پشتی تخت تکیه داد و دوباره موهایش را کنار زد: «وقتی من بچه بودم، یادم می‌آد که کارخونه کار می‌کرد. یه کارخونه‌ی بزرگ نساجی اطراف تهران. اون‌وقت‌ها جوون بود... شاید آرزو زیاد داشت. همیشه می‌خندید...، اما هرچی فکر می‌کنم کارخونه‌ی تحفه‌ای نبود. پس چرا خوشحال بود؟ یه جای ظلمانی بود. سروصدا آدم رو روانی می‌کرد. نمی‌دونم دو شیفت چطور کار می‌کرد. اصلاً گوشی برای آدم نمی‌موند. مواد شیمیایی هم بود. یعنی نفس کشیدن هم خطر داشت...، اما مامانم راضی بود. با بقیه‌ی کارگرا دوست بود. با هم سوار سرویس کارخونه می‌شدن. من از پنجره می‌دیدمشون. دست تکون می‌دادم. همون‌جا با هم ناهار می‌خوردن. با سرویس برمی‌گشتن. مریضی بود به هم کمک می‌کردن. گاهی عصرها چندتایی پارک می‌رفتن. خلاصه که تنها نبود.»

رها نفس عمیقی کشید: «بعد با خودم می‌گم یعنی کارخونه‌ی نساجی دوران خوبش بود؟ بیشتر از این از زندگی نمی‌خواست؟ حتی توی بمبارون هم دوشیفته بود. چقدر دلهره داشتیم تا برگرده. کارخونه پدافند خوبی داشت. هیچ‌وقت نتونستن بزنندش. خلاصه سخت بود. خیلی هم سخت. یعنی آدم می‌تونه توی اون اوضاع و احوال خوشحال باشه؟ من... نمی‌تونم مطمئن باشم.»

آرش خودش را کنار رها کشاند و دست دور گردنش انداخت. رها دستش را گرفت و ادامه داد: «بعد دوران سازندگی شد. تعدیل کردن. مامان من رو بیرون انداختن. حالا خوب بود پدرم هنوز کار داشت. تمام روز سر کار بود، اما مامانم خونه‌نشین شد. یه مدت کارگاهی کار می‌کرد با چهارپنج نفر دیگه. اونجا سوددهی نداشت. عذرش رو خواستن. بعدش دیگه کار خونه می‌آورد و

انجام می‌داد؛ یه روز سنجاق سر، یه روز پاکت نامه، یه روز دکمه‌ی لباس. تنها بود بدون دوستاش. حتی صاحب‌کارش رو درست نمی‌شناخت. ماهی یه بار می‌اومد کار تحویل می‌گرفت و کار جدید می‌داد. یه ماه نیومد. بعد معلوم شد توی تصادف فوت کرده. یه صاحب‌کار دیگه پیدا کرد. خلاصه که خودش بود و خودش. کم‌حرف شده بود. خسته بود. از صبح تا شب توی اتاق کار می‌کرد و رادیوش باز بود. دیگه هیچ‌وقت مثل روزهای کارخونه نساجی نشد. خمیده. ساکت. می‌گفت دهه‌ی شصت زن مجرد استخدام نمی‌کردن، فقط متأهل‌ها. همه سختی کار رو تحمل می‌کردن. حقوق کم. بدون مزایا. می‌گفتن مملکت جنگه فعلاً تحمل کنیم. بعد که سازندگی شد، گفتن اصلاً زن‌ها برن خونه. نگو که زن‌های مجرد رو استخدام کرده بودن با نصف حقوق مردها. مامان می‌گفت کار نیست، بردگیه. ناهار رو برداشتن. سرویس رو برداشتن. با اون حقوق حتی پول رفت‌وآمد هم درنمی‌اومد.»

رها سرش را بالا آورد و پرسید: «زندگی مامانم چطور گذشت؟ از کارخونه به یه کارگاه، بعد به یه اتاق... کار کار کار...، جنگ و حقوق کم و تعدیل و تنهایی... آخرش هم سرطان...، پیدا نمی‌کنم...، هرچی زندگیش رو می‌گردم، اون لحظه‌ی خوب رو پیدا نمی‌کنم. برای همین دلم می‌گیره. براش ناراحت می‌شم. می‌گم بمیرم، مامانم از زندگی چی فهمید؟ بعد می‌گم آرش نکنه ما هم این‌طوری بشیم؟»

نوروز بلند شد ایستاد و دستش را به نفی تکان داد: «این چه حرفیه که می‌زنی؟ آدم از فردای خودش خبر نداره. هر لحظه ممکنه یه اتفاقی بیفته که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردی...، دیدم چه عکس غمگینی از پیریش گذاشته بودی توی مجلس ختم. تعجب کردم.»

رها پرسید: «چرا؟ آخه مامانم همونی بود که توی عکس دیدی. می‌گم روزهای خوب...، نمی‌دونم...، یعنی عکسی هم پیدا نمی‌کنم.»

آزاده توضیح داد: «نوروز مثل تو فکر نمی‌کنه. ندیدی خونه‌ی ما چه

عکس‌هایی از ربابه خانم هست؟ عکس عروسیش؛ یعنی قشنگ‌ترین عکس ممکن. تور قرمز بختیاری روی صورتش...، چشماش برق می‌زنه. دور از جون مثل گلنوش می‌خنده.»

ربابه خانم درشت است. می‌تواند نوروز و آزاده و حتی آرمان را هم در بغل بنشاند، اما کنار در نشسته تا بقیه راحت باشند. لب می‌گزد. می‌خواهد جواب اسکندر را بدهد. مستانه نمی‌گذارد. ربابه می‌گوید: «خانم بختیاری امروزمان را نبین. ما سر کاشانه‌ی خود بودیم. چشم به زندگی دیگران نداشتیم.» اسکندر اخم‌هایش درهم می‌رود و تشر می‌زند: «چه زبان درازی هم دارد! امروز برای من شاخ و شانه می‌کشد. (رو به مستانه) بدبخت فردا برای تو تکلیف تعیین می‌کند. ابله خوش‌خیال. آمدی توی خانه‌ی شازده اتاق به این آواره دادی. فردا همین زن بلای جانت می‌شود.»

مستانه دست روی شانه‌ی ربابه می‌گذارد: «ربابه خانم خواهر منه. این مملکت این‌قدر جا داره که هیچ‌کس بی‌سرپناه نمونه. این‌قدر اتاق خالی بلااستفاده در این خونه‌ی درندشت افتاده. اگه بتونیم باز هم به دیگران می‌دیم.»

اسکندر با تأسف و تحقیر سر و دست تکان می‌دهد و النگوهای طلا از مچ تا آرنج را به رخ می‌کشد: «همه‌ی شما را می‌شناسم. کمونیست‌های فرصت‌طلب. فکر کردی لچک سرت انداختی، می‌توانی رد گم کنی؟ فردا همین شوهرت که هوو بالای سرت آورد بیچاره...»

مستانه نمی‌گذارد حرفش تمام شود. جیغ‌زنان می‌گوید: «تو فکر می‌کنی کی هستی این‌قدر رجز می‌خونی؟ دختر قافله‌ی دزدها و آدم‌کش‌ها. از سر و روی هفت جدت خون مردم می‌چکه. شماها که...»

اسکندر دست طلایی‌اش را سریع و ناگهانی بالا می‌برد.

یک‌چند همه ساکت ماندند. آخر بابا نعمت به حرف آمد: «منم وقتی غمم تازه بود، خیلی مثل تو خیال می‌کردم دخترم. وقتی ربابه زنم یادم می‌اومد، می‌گفتم هی روزگار! هنوز خیلی در چنته داشتی تا براش عیان کنی. حالا ربابه

بالغ بود. شوهر رفته بود. برادر و خواهر نوروز از زندگی چی فهمیدن؟ حقش بود این‌طور پرپر بشن؟ دخترم شما وقت مرگ کنار مادرت بودی. من حال شما رو می‌فهمم. زرین ما هم در بغل من بود که آخرین نفس‌هاش رو کشید. تا اراک دَووم آورد. تا دم بیمارستان تقلا کرد، اما همون جا یه تا نفس عمیق کشید. به من نگاه کرد و چشم‌هاش رو بست. فهمیدم که تموم کرده، اما نمی‌تونستم قبول کنم. در بغلم از آمبولانس بیرون پریدم، دویدم تا درِ اورژانس فریاد کشیدم: نفس نمی‌کشه! کمک کنین! آهای پرستار! دکتر!... هی هی...؛ رفته بود دیگه... آدم وقتی یه بلای بزرگی به سرش می‌آد، انگار می‌کنه سهمش از بدبختی رو گرفته، دیگه پیمانه‌ی مصیبتش پر شده. نمی‌دونه که پیمانه‌ای در کار نیست. می‌شه که متصل از آسمان سنگ بباره.»

نهان = پنهان

سزاوار = درست، شایسته

طعمه = خوراک

با کلمات جدید جمله بسازید:

آیا سزاوار بود شصت و هشت دانش‌آموز دبستان فیاض‌بخش طعمه‌ی موشک‌های فرانسوی شوند؟

آرمان بلند می‌شود و خودش را می‌تکاند. تعادل ندارد. تلوتلو می‌خورد. گردوغبار زیاد است. سرفه می‌کند. می‌پرسد: «گوشکوب کجاست؟ می‌خوام صدام رو با گوشکوب بزنم.»

رها با پشت دست اشک‌هایش را گرفت و با صدای خفه‌ای گفت: «یادم می‌آد پارچه که از کارخونه درمی‌اومد نشونم می‌داد. چه غروری داشت...، من توی حیاط کارخونه می‌پلکیدم... بچه بودم. خودم رو سرگرم می‌کردم. صدام می‌زد. پارچه رو بالا می‌گرفت و می‌گفت ببین! مثل ابریشم شده! لباس مردم بهشت می‌تونه بشه. به هرچی از کارخونه درمی‌اومد افتخار می‌کرد...، بعدها وقتی می‌رفتیم خونه ش، می‌پرسیدم مامان تازگی چی دست گرفتی؟ سر تکون می‌داد.

لب و لوچه‌ش آویزون می‌شد و می‌گفت چی بگم رها! یه آشغالی مثل بقیه‌ی آشغالا. یکی از یکی ارزون‌تر. مفت هم نمی‌ارزه. مردم عقلشون پاره‌سنگ برمی‌داره این آت‌وآشغالای یه‌بارمصرف رو می‌خرن.»

پرندگان از این درخت به آن درخت می‌پرند. آواز می‌خوانند. برای خود و جوجه‌هایشان لانه درست می‌کنند. به آنها غذا می‌دهند. پرندگان از اینکه ..... هستند لذت می‌برند. اما بعضی از مردم آنها را می‌گیرند و در قفس ..... می‌کنند. پرندگانی که در قفس ..... هستند، نمی‌توانند لانه بسازند و از درختی به درخت دیگر بپرند. آنها خود را به در و دیوار قفس می‌زنند تا شاید بتوانند دوباره ..... را به دست بیاورند.

رها رو می‌کند به بابا نعمت: «آدم از غصه از زندگی سیر می‌شه.»

آرمان می‌گوید: «نترسین! گریه نکنین! با گوشکوب می‌زنمشون!»

کی را؟ میگ شوروی را؟ موشک فرانسوی را؟ خلبان عراقی را؟ کارخانه‌دار ایرانی را؟ چه کسی ما را در زیرزمین ..... کرد؟

بابا نعمت آرام می‌گوید: «فقط تو نیستی دخترم. تو تنها مسافر این دریای طوفانی نیستی که پی ساحل چشم می‌گردانی. خیلی هستند... خیلی...، خود من... روزگاری بود که صبح از خواب چشم باز می‌کردم نمی‌فهمیدم روز شده یا به خیالم روز شده. پریشان و پراکنده بودم. در بیمارستان می‌پرسیدن اسمت رو بگو، سال تولدت، نام، شهرت. هیچ‌کدوم از یادم گذر نمی‌کرد. دیگه چه سود داشت؟ مدتی آواره‌ی بیمارستان بودم. به خاطرم نمی‌اومد کی هستم. خونه‌م کدوم سمته. تا اون روز که خدا یاری کرد و نوروز من رو پیدا کرد.»

خود را بیازمایید و جاهای خالی را با کلمات مناسب پر کنید.

آرش با دقت رشته‌ی کلام را دنبال می‌کرد. کمی که مکث بابا نعمت طولانی شد، پرسید: «تو... پدرت رو پیدا کردی؟»

نوروز دست‌هایش را پشت گردن برده بود. تبسمی دلنشین به لب‌هایش آمد:

«بابا نعمت پیداش شد! مثل یه کابوس که آخرش معجزه می‌شه، بابا نعمت ظاهر شد. از توی خرابه‌های بیمارستان تبریز، از پشت جنازه‌ها. فکر کنین با یه موشک زمین به زمین بیمارستان رو زدن. ساختمون شکل ال طوری داشت. کلهم با خاک یکسان شد. بعد از توی خرابه‌ها بابا نعمت به بیرون قدم گذاشت. من رو صدا زد «رولوم» من مثل درخت که صاعقه می‌زندش، خشکم زد. باورم نمی‌شد آقام زنده پیدا شده.»

«عجب حکایتی. خب از اولش بگو. چطور شد گذرتون به بیمارستان تبریز افتاد؟ مگه بروجرد زندگی نمی‌کردین؟»

بابا نعمت گفت: «ما اصالتاً لر هستیم. من لر بختیاری هستم، مادر نوروز بروجردی بود. کاشانه‌ی ما در آبادان بود. وقتی جنگ شروع شد، به ایلام و کرمانشاه و کوه و غار آواره می‌گشتیم تا اینکه بروجرد جاگیر شدیم. آخر برادر ربابه اونجا زندگی می‌کرد. من دیگه از پالایشگاه دراومده بودم. دست‌فروشی می‌کردم. با گاری هویج می‌فروختم، گاهی هم کاهو، پیاز...؛ اون روز...»

آن روز... خاطره‌ام را آغاز می‌کنم. ما ناغافل دختران کوچک سوخته‌ای شدیم. سوار بر مینی‌بوس مدرسه از جشنواره‌ی سرود برمی‌گشتیم.

برپا خیز! از جا کن! بنای خاک دشمن!

برگشتنی سرود نمی‌خواندیم. هرچی خوشمان می‌آمد گروهی می‌خواندیم.

ک مثل کپل! صحرا شده پر ز گل!

گ مثل گردو! بنگر به هر سو!

ناگهان مینی‌بوس لرزید. بعد بمب خورشیدی آمد و ما روی صندلی‌ها مجسمه‌های ذغالی شدیم. این طوری وارد شیشه‌ی تمیز دوربین تلویزیون شدیم. از آن روز به بعد همه‌اش روی نوار سیاه نگاتیو می‌دویم و می‌دویم تا به زنده‌ها برسیم و زندگی بعدی‌مان در چشم آدم‌ها را شروع کنیم.

«آن روز من پیاز و سیب‌زمینی می‌فروختم. خوب یادمه که صبح دشت نکرده

بودم. پکر چمباتمه زده بودم. سر ظهر نوروز و داداشش فیروز اومدن. آخر شیفت دو بودن. بعد از ناهار مدرسه می‌رفتن. فیروز گفت بیست تومن بدم برای ورق امتحان. من تشر زدم که هر روز هر روز پول ندارم که به تو بدم. پسرم فیروز درسخوان بود. باهوش بود. از چشم‌هاش می‌فهمیدی. پول هدر نمی‌کرد، می‌دونستم. پای گاری این‌پا و اون‌پا کرد. هوا سرد بود. دلم برای پسرم سوخت. آخر درآوردم پول رو دادم. خیلی خوشحال شد.»

بابا نعمت آه عمیقی کشید و لحظه‌ای توقف کرد. بعد گفت: «آخرین بار بود که زنده و سالم دیدمش. اونها رفتن منم گاری دستی رو کشیدم و چند تا کوچه تو ابراهیم‌آباد بالاتر رفتم. خوب یادم مونده. محله‌ی ابراهیم‌آباد مردم مثل خودمون بودن. صبر می‌کردن تا آخرین سیب‌زمینی و پیاز رو پوست بکنن و بخورن، بعد بیان خرید. یه مشتری هم نعمتی بود...؛ هل دادم گاری دستی رو تا ناغافل که آژیر کشیدن. یهو زمین و زمان لرزید و موشک ترکید. گفتم یا قمر بنی‌هاشم! طرف صدا رو نگاه کردم. دوسه تا کوچه پایین‌تر دیدم آسمان پُر از پَر سفید شده؛ به خیالم صد تا کبوتر هوا رفت، اما خوب که جوریدم، دیدم هوا نمی‌رن و به زمین برگشتن. چند جای دیگه هم زدن. من پشت درخت‌ها پناه گرفته بودم. حالم که جا اومد، دیدم چند تا مرد به مثال یوزپلنگ می‌دوند به آن‌طرف، به ته خیابان. داد زدم آقا کجا رو زدن؟ هیچ‌کس برنگشت جوابم رو بده. بعد دیدم پنجاه متر جلوتر در خونه‌ای باز شد. زنی چادر کشیده سرش و پابرهنه به کوچه می‌دوه و جیغ می‌زنه مدرسه رو زدن! ایها الناس مدرسه رو زدن!»

«اول به خیالم درست نفهمیدم. مگه می‌شه مدرسه رو بزنن؟ نه! مگه مدرسه خط جبهه بود؟ مگه پایگاه جنگ بود؟ دست‌وپام شل شد و لرزیدم. دستم رو گرفتم به گاری. از لرز دندونام به هم می‌خورد. بعد گاری رو رها کردم، راه افتادم کشان‌کشان تا دم مدرسه. نفسم درنمی‌اومد. فقط می‌تونستم بگم خدا.»

«رسیدم اونجا؛ یه کوهی دم مدرسه درست شده بود از کفش و کلاه بچه‌ها. به سرم زدم، فریاد کشیدم فیروز! نوروز! اون جلو امداد اومده بود. مردم ریخته بودن

کمک می‌کردن آوارها رو کنار بزنن. آمبولانس رو دیدم پر پسربچه‌ی خونی و مالی. مردم رو کنار می‌زدم. بیخود می‌گفتم آقا این پسر من نیست؟ پسرم رو ندیدین؟ کاپشن سبزی برش بود؟ از در مدرسه تو رفتم. دیدم صحرای کربلایی به‌پا شده. همه جا سیاه و دودی. یه چاله‌ی عمیق وسط حیاط دهان باز کرده، خرده شررهایی از اون بالا می‌زد. هر قدم یه بچه آدمی بود پاره‌پاره روی زمین ریخته، به مثال گلبرگ گل محمدی. دست یکی اینجا، پای دیگری اونجا. زمین سرخ سرخ. تور والیبال سوخته و آویزان. بچه‌ها بعضی جزغاله و مچاله، اندازه‌ی نوزاد. داد می‌زدم فیروز کجایی بابا.»

رها ماتش برده بود. کسی نمی‌توانست حرفی بزند. نوروز به بالای دیوار، به جایی دور در آسمان نگاه می‌کرد.

آخر آرش به حرف آمد: «تو هم اونجا بودی؟»

نوروز تکانی خورد و کف دست‌هایش را بالا آورد: «دست‌هام... مخصوصاً کف دست‌هام ترکش خورده بود. موقع انفجار ناخودآگاه جلوی صورتم گرفتم و مانع ترکش شدم. مرا بردن بیمارستان با آمبولانس. بعداً آقایم من رو پیدا کرد.»

بابا نعمت گفت: «از او پرسیدم فهمیدی چی شد بابا؟» و پره‌های بینی‌اش لرزیدن گرفت.

«گفت طوفان اومد. طوفان اومد مدرسه‌مون همه رو برد.»

چشم‌های ترش را خشک کرد و ادامه داد: «فیروز بیمارستان نبود. اون روز همه‌ی بیمارستان‌های بروجرد رو گشتیم، اما فیروز پیدا نشد. اون‌قدر جنازه‌ها زیاد بود که سردخونه‌ی بیمارستان کفاف نمی‌داد. بچه‌ها رو نمی‌شد شناسایی کرد. بعدازظهرش همه رو بردن ورزشگاه طالقانی. خونه‌مون که موشک خورد و زرین زیر آوار موند، اون رو برداشتم رفتم اراک. ربابه فیروز رو پیدا کرد.»

مدتی سکوت برقرار شد. رها صاف نشست و گفت: «من نمی‌دونستم در جنگ مدرسه‌ها رو هم زدن.»

نوروز سرش را پایین آورد و رو به او گفت: «چرا نزنن؟ اون همه مدرسه و

بیمارستان زدن. تازه چهار سال بعد از شروع جنگ، سازمان ملل قطعنامه درباره‌ی جنایت‌های جنگی عراق صادر کرد. همین. اصلاً نه محکوم شد، نه مجازات. صد و شصت و دو تا مدرسه رو توی اون هشت سال موشک زدن. کسی که جلودارشون نبود.»

رها پرسید: «موشک بود؟ خورد دقیقاً به مدرسه؟ یعنی آدرسش رو داشتن؟»

آرش سر تکان داد: «آره، دقیقاً این‌طوری بود. یادمه موشکه می‌خورد درست جلوی در بیمارستان. مردم صف می‌بستن برای گاز پیک‌نیکی، می‌خورد به صف. جمع می‌شدن جلوی تعاونی برنج و روغن کوپنی، موشک مستقیم می‌اومد روی جمعیت. معلوم بود که محل شناسایی می‌شد. با محاسبه‌ی دقیق هدف‌گیری می‌کردن.»

نوروز ادامه داد: «هفت هزار و پنجاه و چهار تا بچه‌ی زیر چهارده سال توی جنگ موشکی شهرها کشته شدن. دو هزار و نهصد و شیش تاشون کودک بودن.»

آرش ابروها را بالا داد: «چه دقیق آمارش رو هم داری!»

نوروز پاسخ داد: «آزاده به من گفته. کجا خونده بودی؟»

آزاده به آرش نگاه کرد: «یه کتاب دوجلدی هست به اسم نیمکت‌های سوخته، درباره‌ی بمباران مدرسه‌های ایران زمان جنگ. اونجا با بازمانده‌ها مصاحبه کردن. با پدر و مادرهای شاگردای شهید. با همکلاسی‌ها و اینا.»

رها رو به نوروز کرد: «پس یعنی با شما هم مصاحبه کردن؟»

نوروز سر تکان داد: «نه. اون موقع دیگه ما بروجرد زندگی نمی‌کردیم. بعد از اینکه بابا نعمت پیدا شد، برگشتیم خوزستان، رفتیم اهواز. اونجا پر از لرهای بختیاریه، فامیلای آقام. اهواز درس خوندم و زندگی می‌کردیم تا اینکه تهران پزشکی قبول شدم و اومدم اینجا. موندگار شدم. بابا نعمت هم با خانمش رفتن اندیمشک. آخه سکینه خانم مال اونجا بود. حالا کشاورزی می‌کنن.»

بابا نعمت به‌طرف پارکینگ نگاهی کرد، بعد رو برگرداند و به آرش گفت:

«بعد از اونکه ربابه رو خاک کردیم کنار بچه ها، دیگه دل بروجرد موندن نداشتم. سالی یه بار نوروز می‌آد خوزستان. با هم اونجا سوار ماشین می‌شیم و می‌ریم سر خاک خواهر و برادر بزرگ‌ترش. اونجا با ماشین چرخی می‌زنیم و نوروز دیدن خونواده‌ی دایی‌ش می‌ره. شب نشده برمی‌گردیم اندیمشک. خود نوروز هم خوف داره شب بمونه بروجرد.»

بعد بلند شد ایستاد. گفت: «پس بچه ها کجا هستن؟ شما صداشون رو می‌شنوین؟»

رها مضطرب پرسید: «نکنه کوچه رفتن؟»

آرش و نوروز بلند شدند و همراه بابا نعمت به سمت در پارکینگ خیز برداشتند. آزاده پیش‌دستی‌ها و کاسه‌ی خالی را برداشت و به داخل خانه بازگشت. در آشپزخانه چند تا لیوان در سینی گذاشت. از یخچال یک پارچ شربت عسل با تخم‌شربتی برداشت و در سینی گذاشت. از پنجره دید که نوروز و آرش بچه‌ها را به حیاط برگردانده‌اند.

وقتی با سینی به حیاط برگشت، متوجه جو متشنج اوضاع شد. نوروز بازوی کیانوش را محکم با یک دست گرفته بود و رها نمی‌کرد. کیانوش تقلا می‌کرد خودش را آزاد کند، سپس نگاه ملتمسانه‌ای به آزاده کرد. آزاده سینی را روی تخت گذاشت و پرسید «چی شده؟» و دلهره به قفسه‌ی سینه‌اش حمله کرد.

نوروز با صدای بلند گفت: «چندین بار نگفتم تو باید مواظب خواهرت باشی؟ نگفتم حواست باشه کسی بدون بزرگ‌ترها به خیابون نره؟»

کیانوش ترسان رو به همه توضیح داد: «تقصیر من نبود. اول گلبرگ رفت از مغازه پفک بگیره.»

رها داد زد: «چی!» و رویش را به گلبرگ برگرداند: «مگه من نگفتم حق نداری تنها خیابون بری؟ حالا مغازه هم می‌خواستی بری؟»

گلبرگ و گلنوش رنگ پریده به هم چسبیده بودند و چشمان نگرانشان در جست‌وجوی حامی بین بزرگ‌ترها می‌چرخید. گلنوش به عادت همیشگی

لب‌هایش را تند گاز می‌گرفت و گلبرگ دسته‌دسته موهای بلندش را می‌کشید و رها می‌کرد.

«آخه خانم‌مون گفته باید دیکته بنویسم.»

«من که وقت ندارم. نمی‌بینی چقدر کار روی سرم ریخته؟ صبر کن بابا حنیفت بیاد به تو دیکته بگه.»

«آخه... اون دیر می‌آد...، تازه من خوابم می‌گیره.»

«پس خودت یه چیزی بنویس.»

«خودم؟ به خودم دیکته بگم؟»

رها عصبانی شد: «مگه من به شما نگفتم گلبرگ خانم خیابون چقدر خطرناکه؟ مگه نگفتم چقدر آدم بد توی خیابون دنبال دختربچه‌های تنها می‌گردن تا اذیتشون کنن؟ بدزدنشون؟ حالا رفتی مغازه؟ آخه به تو چی بگم؟»

توت خشک‌ها از دامن آزاده به هوا می‌پاشد و روی زمین حیاط پخش می‌شود.

ترس، عذاب، خجالت.

به دوازده امام.

رها مستقیم به چشم‌های گلبرگ نگاه کرد و صدایش را پایین آورد: «می‌دونی هفته‌ی پیش اخبار چی گفت؟ گفت که یه مغازه‌دار بد یه دختربچه‌ی تنها رو که اومده بوده پفک بخره، گول زده برده پشت مغازه، اونجا... اونجا... (رها به بقیه نگاه کرد و دوباره با گلبرگ چشم در چشم شد) دخترِ سربه‌هوا رو اذیت کرده، بعد چون می‌ترسیده دختره به پدر و مادرش بگه، اون رو کشته! خفه کرده، بعد دست و پاش رو بریده، همه رو توی یه کیسه‌زباله‌ی سیاه و کثیف و بدبو ریخته، بعد انداخته تو بیابون، بعد...»

گلبرگ با دست جلوی چشم‌هایش را گرفت و روی زمین دوزانو نشست و شروع کرد به گریه کردن. گلنوش کنارش زانو زد و هر دو بلندبلند زاری کردند. رها نفس عمیقی کشید. آزاده یک لیوان تخم‌شربتی خنک ریخت و به دست رها داد.

نوروز بازوی کیانوش را رها کرد و گفت: «می‌بینی خیابون چقدر خطرناکه؟ چرا جلوی دخترها رو نگرفتی؟ تازه دنبال شون هم راه افتادی؟»

کیانوش سریع از نوروز فاصله گرفت. با سماجت گفت: «من که مثل این دخترا نیستم. من نمی‌ذارم من رو پشت مغازه ببرن. من زور دارم! من آدمای بد رو می‌زنم! من...»

آرش از پشت نزدیک کیانوش شد و با حرکتی سریع هر دو دستش را از پشت گرفت و گفت: «اگه ناغافلی تو رو گرفتن چی؟» کیانوش ول‌کن نبود و با پا لگد به آرش می‌زد. آرش خیلی خونسرد با یک پا هر دو تا پای کیانوش رو قفل کرد، طوری که اصلاً نتوانست تکان بخورد.

ترس، ترس، ترس.

به دوازده امام.

کیانوش فریاد زد: «داد می‌زنم. مردم رو صدا می‌کنم.»

آرش به‌نرمی هر دو تا دست کیانوش را با یک دست گرفت و با دست آزادش دهان کیانوش را بست. فریادهای کیانوش به سروصدایی خفه و بی‌معنی تبدیل شد. آرش گفت: «آدم بد حتی می‌تونه با همین دست جلوی دماغت رو بگیره تا نتونی نفس بکشی.»

مستانه یکی خواباند توی گوش آزاده. دست آزاده از پیراهنش سُر خورد و همه‌ی توت خشک‌ها به هوا پرتاب شدند.

آزاده لیوان شربت را در هوا رها کرد و خودش را سمت کیانوش انداخت. بازوی او را گرفت و به‌طرف خود کشید. لیوان به زمین خورد و هزار تکه شد. آرش کیانوش را ول کرد و برگشت روی تخت کنار رها. همگی به این نمایش دلهره‌آور خیره بودند.

آزاده نفس‌زنان گفت: «آرش با پسرم چیکار می‌کنی؟ آخه این‌طوری که درست نیست.» و سر کیانوش را به خودش فشرد و گفت: «چیزی نیست پسرم. نترس.

فقط می‌خواست نشونت بده چقدر خطرناکه.»

کیانوش گریه‌کنان لگد محکمی به ساق پای آزاده زد. آزاده جیغ کشید و پسر را رها کرد. کیانوش سریع خودش را از آغوش آزاده درآورد و به سمت راه‌پله‌ی آپارتمان پشت پارکینگ دوید. آزاده نالید و نوروز به کیانوش بدوبیراه گفت. آزاده نگذاشت دنبالش برود. نوروز نشست و کبودی روی ساق پا را بررسی کرد.

به دوازده امام.

آبشار خشم از صورت مستانه فرو می‌ریخت. هنوز جای انگشت‌های اسکندر روی صورتش قرمز بود. حتی در تاریکی حیاط زیر نور سرخ رگبار هوایی دیده می‌شد. با یک دست گاز پیک‌نیکی را گرفته بود با دست دیگر گوش آزاده را می‌پیچاند، آنجا وسط حیاط، جلوی چشم نوروز: «مگه نگفتم دست به توت خشک نزن؟ مگه نگفتم مال ما نیست؟ چرا تمام‌وقت دنبال شر می‌گردی دختر؟ نقاشی روی دیوار و خضربازی تموم شد، نوبت آجیل رسید؟ حالا وقت توت خوریه زیر این موشک بارون؟ کنار این پیرزن روانی؟»

بابا حنیف! بابا حنی ی ی ی ف! من رو با گاز پیک‌نیکی تنها نذار.

بابا!!!!! حنیف ف ف ف ف ف ف ... ف ف ف ف ف ... ف ف ف ... ف ... ه ... ه ... ...

... ...

بازدم.

ک ک ک ک ک.

دم و بازدم.

کا کا کا کا کا.

تمرین خوشنویسی مخصوص کلاس:

کو کو کو کوکب.

کوکب خانم زن پاکیزه و باسلیقه‌ای است.

آزاده از پارچ در لیوان شربت ریخت و به گلبرگ و گلنوش داد. آنها لیوان‌ها را گرفتند و کمی نوشیدند. دیگر گریه نکردند.

روزی عده‌ای از ده دیگر سرزده به خانه‌ی آنها آمدند. کوکب خانم با تخم مرغ تازه و روغن نیمرو درست کرد. نان و کره و ماست و پنیر هم سر سفره گذاشت.

آزاده عسل بیشتری در پارچ شربت ریخت و لیوانی به بابا نعمت داد.

همه از مهمان نوازی و سلیقه‌ی کوکب خانم تعریف کردند.

کوکب کره پاکیزه کار

بابا نعمت گلویش را صاف کرد و پیشنهاد داد لیوانی هم برای کیانوش شربت بدهند. آزاده لیوان دیگری پر کرد و به دست او رساند: «باباجان ده دقیقه‌ی دیگه برین. تا اون‌وقت آتیشش خاموش شده.»

بابا نعمت غمگین بود: «کیانوش تقصیری نداره. آخه نمی‌شه که پسربچه رو داخل چهاردیواری زندانی کرد. این نوروز صبح تا شام تو کوچه می‌پلکید. با بچه‌های همسایه بازی می‌کرد. من می‌گفتم پس کی به درس و مشقش می‌رسه؟»

آرش اظهار کرد: «من فکر می‌کردم از اون خرخوان‌ها بودی. پس چطوری پزشکی دانشگاه تهران قبول شدی؟»

نوروز کف دست‌های ناهموارش را بالا آورد و با خنده گفت: «همون‌طوری که از زیر موشک جون به در بردم؛ با معجزه!»

بعد ادامه داد: «درس می‌خوندم، ولی نه جلوی آقام.»

آرش سیگار دیگری گیراند. کمی سکوت کرد و پرسید: «به تو نمی‌آد مذهبی باشی. یعنی... واقعاً به خدا اعتقاد داری؟»

لبخند شیطنت‌باری صورت نوروز را پر کرد. از چشمان سیاهش برق مبهمی ساطع می‌شد. گفت: «من...، ولی... به معجزه ایمان دارم.»

رنگی از شگفتی صورت آرش و رها را در بر گرفت. هر دو با دقت به نوروز نگریستند. لبخند نوروز تمام نمی‌شد. رها گفت: «دستمون انداختی؟»

نوروز سرش را به نفی تکان داد: «نه. معجزه که شوخی‌بردار نیست.»

آرش نتیجه گرفت: «پس واقعاً به خدا ایمان داری؟»

نوروز به تلألؤ نور روی لیوان نگاه می‌کرد. سرش را بالا آورد و گفت: «راستش توضیحش سخته. منم که فیلسوف نیستم. هرکسی یه راهی برای فکر کردن درباره‌ی جهان داره. هرکس یه توضیحی داره. منم از زندگی‌م یاد گرفتم که معجزه‌ها وجود دارن. حالا چه کسی معجزه رو انجام می‌ده... نمی‌دونم. خدا؟ متافیزیک؟ انرژی‌های پنهان؟ جادو؟ تاریخ؟... من نمی‌دونم. یعنی هنوز نفهمیدم.»

بابا نعمت بلند شد: «شما حال این بچه‌ها رو نمی‌فهمین. جوونین. دور هم که می‌شین اصلاً یادتون می‌ره. من می‌رم بچه‌ها رو به کوچه ببرم. چیزکی هم بخریم. پا شو بابا. گلنوش جان بیا. شما هم گلبرگ خانم بیایین. این لیوان رو به داداشت بدیم، بعد بریم کوچه.» بچه‌ها خوشحال شدند. گلنوش دست آزاد بابا نعمت را گرفت و گلبرگ دست او را. سه نفری به سمت راه‌پله‌ی پارکینگ راه افتادند.

همان تور که پرندگان برای آضادی خود تلاش می‌کنند و آضادی خود را دوثت دارند انصان هم دوثت دارد آضاد ضندگی کند (هرغلط نیم نمره از خودم کم می‌کنم). آضادی انصان با آضادی پرندگان فرغ دارد (این‌طوری خانم‌مون نمی‌فهمه خودم دیکته نوشتم). ما نمی‌توانیم هر تور که دلمان می‌خواهد ضندگی کنیم (می‌شوم هفده و نیم).

رها ابرو بالا انداخت: «من که نفهمیدم... بالاخره چطوری معجزه می‌شه؟ مثل صاعقه یهو نازل می‌شه؟»

نوروز به بچه‌ها و بابا نعمت نگاه می‌کرد: «معجزه‌ها همه جا هستند. بستگی داره آدم چطوری به اطرافش توجه کنه. بعضی‌ها دعا می‌کنن، مثل ننه‌ی من ربابه. بعد از اینکه فیروز و زرین... رفتن...، بعد از اون همه موشک‌بارون...، دیگه دعا نمی‌کرد خدا نجاتش بده زنده بمونه. انگار قبول کرده بود. فقط دعا می‌کرد... وقتی موشک اومد بدنش تیکه‌تیکه نشه. دست و پاش گم نشه. سر داشته باشه...؛ خودم شنیدم سر نماز دعا می‌کرد اگه از زیر آوار درش آوردن، بی‌آبرو نشه. برهنه نباشه. هربار حموم می‌رفت، دعا می‌کرد آژیر نزنن. خب وقتی بیمارستان تبریز رو زدن، من اونجا بودم. خیلی طول کشید ننه‌م رو از آوار بیرون کشیدن. کلی مریض داشت بیمارستان. ساختمون هم بدجور خراب شده بود. باید بولدوزر می‌آوردن. خیلی طول کشید. من بالای خرابه نشسته بودم گریه می‌کردم. شب شده بود. توی همون عالم بچگی هم فهمیدم که ننه‌م زنده درنمی‌آد. دیگه نه ننه داشتم نه بابا. نه خونه. نه خواهر نه برادر. حتی شهر خودمون هم نبودم. یه قیافه‌ی آشنا نمی‌دیدم. بعد بالاخره به ننه‌م رسیدن. یه تیکه از چادر رنگی‌ش رو دیدم. داد زدم ننه! این ننه‌ی منه! آوار رو که برداشتن، ننه ربابه رو دیدم، گریه‌م بند اومد. ننه‌م انگار خواب بود توی خونه‌ی خودمون. دست و پا و سرش به جا بود. کفش هم به پا داشت. فقط سربند لری‌اش شل شده بود، موهاش پیدا بود. بیرون آوردن کنار بقیه‌ی جنازه‌ها گذاشتن. سرد شده بود دیگه. من موهاش رو جمع کردم و توی چادر پیچیدم. فقط از گوش راستش یه کم خون اومده بود؛ من با آستینم پاک کردم. از نجسی خیلی بدش می‌اومد. به تنها چیزی که فکر می‌کردم، دعای ننه‌م بود. بقیه‌ی مریضا تیکه‌پاره بودن. شکم‌ها باز. دل و روده‌ها بیرون. کنار جنازه‌ها یه کوه دست‌وپا جمع بود. اما دعای ننه‌ی من برآورده شد. این معجزه بود. اولین بار بود که همون لحظه فهمیدم یه معجزه می‌بینم. گریه‌م بند اومد. باورم نمی‌شد.»

چهره‌ی رها و آرش سخت درهم بود. رها گفت: «ما نمی‌دونستیم چه بلایی سر خونواده‌ت اومده نوروز. خیلی وحشتناکه. نمی‌دونم چی بگم.»

نوروز سری تکان داد و متبسم گفت: «مرسی که همدردی می‌کنین، ولی این ماجراها قدیمیه. من به اونها فکر نمی‌کنم، شما هم نکنین. حالا فقط می‌خواستم یکی از معجزه‌هایی که دیدم رو براتون بگم.»

آرش پکی به سیگار زد و پرسید: «مطمئنی معجزه بود؟ اتفاقی نبود؟»

نوروز لب‌هایش را به درون دهان کمی جمع کرد. بعد گفت: «اینکه چه معنایی بکنی، به خود آدم بستگی داره. من دوست دارم ماجرا رو اون‌طوری که ننه‌م می‌دید ببینم. دوست دارم فکر کنم قشنگ‌ترین فکر آدم‌ها، بهترین قسمت وجودشون باقی می‌مونه.» سپس لیوان‌های خالی را آرام‌آرام از گوشه‌وکنار جمع کرد و در سینی گذاشت.

آرش خاکستر سیگار را تکاند: «یادم می‌آد اوایل دهه‌ی شصت هربار رادیو روشن می‌کردیم، منتظر بودیم اعلام کنن جنگ تموم شده. مخصوصاً بعد از فتح خرمشهر، اما جنگ خیلی طولانی شد. واقعاً چرا؟ چرا هیچ‌کدوم از دو طرف کوتاه نمی‌اومدن یا اینکه... چطور هیچ‌کدوم شکست نمی‌خوردن؟»

نوروز پوزخندی زد: «خب خودت که جنگنده‌ها رو تو هوا می‌دیدی. اون‌هایی که اسلحه فروختن، یعنی بیکار می‌نشستن تا این دو تا کشور صلح کنن؟»

آرش پک دیگری به سیگار زد: «باز خدا شاه رو بیامرزه که چند تا تام‌کت آمریکایی مَشتی خرید تا حال میگ‌ها رو بگیره، وگرنه صدام همه‌ی تأسیسات و زیرساخت‌ها رو با خاک یکسان کرده بود.»

نوروز گفت: «یه بار یه مستندی دیدم درباره‌ی خلبان‌های تام‌کت که قبل از انقلاب آموزش دیده بودن. می‌گفتن شاه اول می‌خواسته میراژ فرانسوی‌ها رو بخره، اما هواپیمایی می‌خواسته که ده تن بمب بتونه جابه‌جا کنه! برای همین تام‌کت خریده. از اولش هم پیِ جنگ بوده. نقشه داشته چطور با تام‌کت جنگ رو به آسمون عراق بکشونه، به جای اینکه به فکر صلح پایدار باشه، به

جای اینکه فکر کنه خارجی‌ها نیان میان دو تا ملت همسایه خون کنن.»

آرش کوتاه نمی‌آمد: «ولی خداییش که تام‌کت‌ها به درد خوردن!»

نوروز هم ادامه داد: «هیچ‌کس فکر نمی‌کرد به درد بخورن. با خودشون گفته بودن ایرانی‌ها بدون تکنیسین آمریکایی از پس هدایت تام‌کت برنمی‌آن. وقتی نظامی‌های آمریکایی وقت انقلاب از ایران می‌رفتن، دم و دستگاه کامپیوتری تام‌کت‌ها رو کندن و با خودشون بردن. واقعاً ایرانی‌ها گل کاشتن که جنگنده‌ها رو به کار انداختن.»

آرش به تنه‌ی درخت تکیه داد و پرسید: «حالا تو می‌گی کدوم بهتر بودن، تام‌کت‌ها یا میگ‌ها؟»

نوروز با تأسف سر تکان داد: «نه دیگه. این تله‌ای که همه‌ی دنیا توش افتاد. همه نشستن ببینن اسلحه‌ی آمریکایی دست بالا رو داره یا سلاح شوروی. برای همین بود که از دو طرف کسی شکست نمی‌خورد، چون برای آمریکا و شوروی جنگ ایران و عراق آزمایشگاه تانک و جنگنده و موشک شون شده بود. اگه عراق وامی‌داد، اسلحه‌ی شوروی بدنام می‌شد. اگه ایران درمی‌موند، تام‌کت‌ها دیگه خریدار نداشتن.»

«یعنی تو می‌گی دولت انقلابی ایران ماهیت آمریکایی داشت؟»

«من نمی‌دونم. اون‌قدر ضدونقیض اتفاق افتاده که آدم نمی‌دونه آمریکایی‌ها حامی ایران بودن یا دشمنش. قدر مسلم اینه که ایرانی‌ها ابزار آمریکایی داشتن و توی زمانه‌ی ما آدم‌ها رو با ابزارشون یکی می‌گیرن...؛ خیلی‌ها فکر می‌کردن با آمریکایی‌ها می‌جنگن. نمی‌دونستن که سنگ محک بازار آمریکایی شدن.»

«از اون‌طرف هم آمریکایی‌ها یه نقشه داشتن از آسمون تهران و کرج که نقاط کور رادار ایران رو نشون می‌داد. اون‌ها نقشه رو دست عراقی‌ها رسوندن. بعثی‌ها برای بمباران همین تهران، کلی ازش استفاده کردن.»

همه در سکوتی سنگین فرو رفتند.

خاطره‌ام را آغاز می‌کنم. امتحان دیکته‌ی ثلث سوم است. چهار تا کلاس چهارم هستیم. زیادیم. ساختمان دبستان ایثار برای همه‌ی ما جا ندارد. صندلی‌تکی‌ها را با فاصله در حیاط می‌چینند. ما به آنجا می‌رویم. امتحان شروع می‌شود. خانم معلم دیکته می‌گوید: «کشور عراق به ما حمله کرد.»

«اراق؟»

«عراغ؟»

ما با سردرگمی به یکدیگر نگاه می‌کنیم: «خانم ما که این درس رو نداشتیم!»

«یعنی چی؟ شما نمی‌دونید شیش ساله با کدوم کشور می‌جنگید؟ ناسلامتی شما بچه شاهدید! نمی‌دونید کدوم کشور شما رو آواره کرد؟ پدرهاتون رو ازتون گرفت؟»

ناگهان آژیر می‌زنند. ما تکان می‌خوریم و از سر جا بلند می‌شویم. معلم‌ها داد می‌زنند: «بنشینید! آروم باشید! حالا تموم می‌شه.» اما تمام نمی‌شود. میگ‌ها پایین می‌آیند و آن‌طرف دیوار مدرسه در خیابان تیراندازی می‌کنند. ما جیغ می‌زنیم و زیر صندلی‌هایمان می‌رویم. باد می‌آید و ورقه‌های امتحانی را به هوا می‌برد. خانم معلم‌ها دنبال ورق‌ها می‌دوند، اما بیهوده است. آسمان ورق‌ها را هورت می‌کشد و غیب می‌کند.

پس از آن من در هیچ امتحانی رَد نمی‌شوم.

رها پایش را روی تخت جابه‌جا کرد. زانوهایش را بالا داد و کف پاها را روی تخت گذاشت. زیرچشمی نگاهی به نوروز و آزاده کرد و آرام گفت: «می‌دونین اصلاً به شما نمی‌آد خونواده‌ی شهید باشین. خیلی شبیه خود مایین.»

آزاده پرسید: «مگه خونواده‌ی شهید چطوری‌ان؟»

«خب وضعشون خیلی خوبه. خونه و ماشین دارن. همه شغل دولتی دارن. به اون‌ها مقام و منصب می‌دن. سهمیه‌ی دانشگاه دارن. می‌دونی من دو سال بکوب درس خوندم، اما نتونستم دانشگاه دولتی قبول شم. بار سوم دانشگاه آزاد

قبول شدم، اما شهریه‌ش رو نمی‌تونستم بدم. این‌طور شد که قید دانشگاه رفتن رو زدم...؛ به‌هرحال شما شبیه مایین. مستأجرین با ماشین قسطی. شغل دولتی هم که ندارین.»

آرش با احتیاط گفت: «ولی فکر کنم... نوروز تو با سهمیه‌ی شاهد پزشکی دانشگاه تهران قبول شدی، نه؟»

نوروز تأیید کرد، اما توضیح داد: «ولی این رو بگم که ذهنیت شما درباره‌ی بچه‌های شاهد بیشتر وقت‌ها واقعی نیست. من کلی دوست دارم توی خوزستان که خونواده‌ی شهیدن، اما سهمیه‌ی دانشگاه استفاده نکردن؛ یعنی اصلاً به دردشون نخورده. اونها نتونستن حتی تا دیپلم درس بخونن...؛ زندگی برای بچه‌های شاهد خیلی سخته. شما ازش خبر ندارین. شما رها خانم حاضر بودین مادرتون رو توی بچگی از دست بدین، به جاش به شما سهمیه‌ی دانشگاه بِدن؟ یا ماشین صفر؟»

رها قاطعانه سر تکان داد: «نه. هزار سال هم حاضر نبودم مادرم رو با هیچ چیز توی دنیا عوض کنم.»

آزاده گفت: «من چند تا همکلاسی داشتم دختر شهید بودن. هیچ‌کدوم به دانشگاه نرسیدن. اون‌هایی که شماها می‌بینین زندگی‌شون تو چشم می‌زنه، معمولاً تهرانی‌ان یا مال شهرهای بزرگ، از خونواده‌های طبقه‌ی متوسط، بیشترشون پشتوانه‌ی خونوادگی خوب دارن، مثل مادر باسواد.»

آرش با تکه چوبی که پیدا کرده بود، ور می‌رفت. آرام گفت: «می‌دونین چقدر دلم می‌خواست دانشگاه صنعتی شریف درس بخونم یا شهید بهشتی؟ من فوق‌دیپلم مکانیک که گرفتم، نزدیک پنج سال هی خوندم و کنکور دادم... اما نشد. می‌دونین اگه مهندسی مکانیک توی شریف خونده بودم، الان چقدر درآمد داشتم؟ دیگه یه تکنیسین ساده‌ی فرودگاه نبودم. می‌دونین توی چه شرکت‌هایی می‌تونستم کار کنم؟ حتی تا شرکت‌های خارجی هم می‌تونستم بالا برم... اگه فقط سهمیه‌ها نبود...، اگه همه‌ی ما توی شرایط برابر بودیم.»

نوروز گفت: «من حاضرم سهمیه‌ی دانشگاهم رو پس بدم با همه‌ی سهمیه‌های دیگه، فقط یه بار دیگه بتونم با خواهر و برادرم حرف بزنم. شما... از دل بچه‌های شاهد... خبر ندارین...»

آرش آمد و روی تخت کنار رها نشست. حرفش هنوز تمام نشده بود: «این... درسته...، اما خداییش به شما نمی‌آد از خونواده‌ی شهید باشین...، لااقل قبول کنین مثل اونها زندگی نمی‌کنین. آخه کِی این‌طور لباس می‌پوشن؟» و با سر به آزاده اشاره کرد.

آزاده بلوز را تکان داد و به نوروز گفت: «دیدی گفتم این بلوز دردسر می‌شه!»

آرش دست‌هایش را بالا آورد: «نه، منظور من این نبود.»

آزاده خندید و گفت: «حالا اشکالی هم نداره منظورت همین باشه، ولی ما واقعاً مثل پدرمادرهامون هستیم. یعنی... به ظاهرمون نگاه نکن. اونها همه‌کاری کردن تا اون‌طوری که فکر می‌کردن درست زندگی کنن. می‌خواستن آزاد باشن تا راه زندگی‌شون رو انتخاب کنن. ما هم... همین حق انتخاب رو می‌خوایم.»

نوروز با سر حرف آزاده را تأیید کرد. بعد بلند شد تا سینی را به آشپزخانه ببرد که چشمش به ورقه‌های کنار آزاده افتاد. از او پرسید: «اینها همون ورق امتحان دوم دبستانی‌هاست؟ چقدر صحیح کردنشون طول کشید. تموم نشده؟»

آزاده جواب داد: «آخرشه. داره تموم می‌شه.»

نوروز رو به همسایه‌هایش کرد: «نمی‌دونین خوندن ورق امتحانی این جقله‌ها چه کیفی داره! دستخط شون، فکرهاشون، حتی اینکه سؤال‌ها رو یه طور دیگه‌ای می‌فهمن. هروقت آزاده تکالیف و امتحان‌ها رو می‌آره، منم می‌خونم. یاد بچگی خودم می‌افتم. چه کلک‌هایی که نمی‌زدیم!»

رها پرسید: «مگه مدرسه‌ها باز شده؟»

آزاده سر خودکار را گذاشت: «نه، ولی مدرسه‌ی ما قبل از سال جدید از دانش‌آموزا یه امتحانکی می‌گیره تا ببینه در چه وضعی هستن.»

نوروز گفت: «یه بار سؤال بود حضرت محمد(ص) کجا به دنیا اومد؟ یکی جواب داده بود در اتاق.»

همه خندیدند.

نوروز ادامه داد: «عاشق غلط هاشونم. این غلط‌ها یه معنی تازه داره. آدم رو به فکر می‌ندازه.»

خاطره‌ام را آغاز می‌کنم. من بالاخره به خاطره‌ام خواهم رسید. دست و صورتم را در آن خواهم شست و از آن خواهم نوشید. پس از آن اسکندر و موشک‌هایش به خاک بدل خواهند گشت و هرگز به گردم نخواهند رسید.

فصل هشتم: دیدار با خضر

«آقا حنیف چرا این‌طور شد؟ خ ش ش ش ش ت ت ت چرا از بین همه‌ی خانه‌ها موشک به آشیانه‌ی ما خورد؟ این‌همه مکتب در بروجرد بود سرپا. ت ت ت ت چرا افتاد وسط زمین بازی فیروزم؟ چرا آن روز؟ چرا آن ساعت؟ ش ش ش ش.»

نکند نوار پاره شود؟ فقط همین یکی بود و کپی نداشت. به دوازده امام خدایی‌اش بود که ضبط آکایی هنوز هم کار می‌کرد، هرچند ریواندر خراب بود و آزاده با خودکار نوار را تا اول چرخاند.

ش ش ش ش خ ش خ خ ش ش... صداهای کاست درهم می‌پیچید. گاهی مفهوم‌تر می‌شد «در آن صحرای بلا قدم به قدم آتش قد می‌کشید. دود از همه جا بالا می‌زد. مدرسه خمیده و لخت بود. خ خ خ خ خ آخر چرا آن روز اشکنه دادم به نوردیده‌ام؟ کاش قلم پایم می‌شکست، ولی بازار می‌رفتم و خرید می‌کردم، غذای بهتری در سفره می‌گذاشتم. ت ت ت ت ت ت قبل از رفتن ناخن‌هایشان را گرفتم. صبح حمام رفته بودند برادری. مثل آینه رخشان شدند. غذا خوردند. ساعت دوازده از خانه بیرون شدند. خوب یادم می‌آید. ساعت یک و ربع مدرسه را زدند.»

ناگهان نوار گیر کرد و دکمه‌ی استاپ بالا پرید. آزاده درِ ضبط را باز کرد و کاست را درآورد. پشتش یک عالم نوار سیاه پیچ‌خورده از آکایی بیرون آمد. آزاده خداخدا کرد نوار پاره نشده باشد... راستی نوروز وقتی همه‌ی آن روزها را دوباره مرور کند، چه حالی خواهد شد؟ آیا طاقت خواهد آورد؟ شاید هم هر روز مرور

می‌کند؟ شاید هر لحظه گوشه‌ای را به یاد می‌آورد؟ آزاده با خودکار آرام حلقه‌ی کاست را می‌پیچاند و نوار سیاه چروک خورده کم‌کم بالا می‌رفت و جمع می‌شد. نوروز می‌گفت دندان فیروز لق شده بود. قرارمدار گذاشتند بعد از مدرسه خدمتش برسند. آزاده بلند شد و پرده را کمی کنار کشید. هنوز آسمان کامل روشن نشده بود. دلش می‌خواست به پشت‌بام برود و درآمدن خورشید را ببیند، اما اول بهتر بود نوار را درست کند، قبل از آنکه بچه‌ها از خواب بیدار شوند.

نوار را اتفاقی از کشو میز تحریر خانه‌ی بلوار پیدا کرده بود؛ وقتی که دنبال مدارک بیمه‌اش می‌گشت. بلافاصله دستخط ریز و شکسته‌ی بابا حنیف را شناخت که روی نوار با خودکار سبز نوشته بود مصاحبه با ربابه خانم. خوشحال نوار را در کیف گذاشت و به خانه آورد، اما بعد دودل شد. اصلاً کار درستی بود که نواری درباره‌ی گذشته‌ی نوروز را از زیر خاطره‌ها دربیاورد؟ شاید نوروز نخواهد به آن روزها فکر کند. او که درباره‌ی مرگ فیروز هیچ‌وقت حرفی نمی‌زد. از موشک خوردن خانه و جامانده‌ی زرین زیر آوار هم چیزی به گلنوش و کیانوش نمی‌گفت. شاید هم... به همان روش خودش چیزهایی می‌گوید؟ با داستان‌هایی که به هم می‌بافد؟ با قصه‌ی خضر و چشمه‌ی حیات و قال گذاشتن اسکندر؟ از میان تمام آدم‌های کودکی آزاده، نوروز تنها کسی بود که این حکایت را هنوز به یاد می‌آورد و هربار جوری تعریف می‌کرد.

آزاده دست از چرخاندن خودکار کشید. همان‌طور که نشسته بود، خودش را تا دیوار کشاند و به آن تکیه داد. لحظه‌ای به نوار سیاه چروک‌خورده و پیچ‌درپیچ خیره شد.

طوفان شد. طوفان آمد و مدرسه را برد. گوش‌های نوروز سوت می‌کشد و هیچ چیزی نمی‌شنود. به پشت روی زمین افتاده. در آسمان صدها پرنده‌ی سپید می‌بیند که بالا رفته‌اند، سپس آرام به زمین برمی‌گردند. آخر آنها کبوتر نیستند. آنها برگ‌های کاغذاند که از کیف بچه‌ها درآمده‌اند؛ کاغذ دفترها و کتاب‌ها و ورقه‌های امتحانی که میان دود پایین می‌آیند.

آزاده می‌خواهد به بقیه‌ی نوار گوش کند. یادش می‌آید بابا حنیف و مامان مستانه هم حرف زدند...، آخر آزاده هم آنجا بود، در نشیمن خانه‌ی بزرگ شاشا، بعدازظهری زمستانی با تسکین. آزاده گهواره‌ی او را تکان می‌دهد تا از خواب بیدار نشود. نوروز روی مبل خوابش برده، نه زیاد دور از مادرش. همیشه همان نزدیکی می‌پلکید که ربابه خانم کار می‌کرد؛ در آشپزی کمک می‌کرد، یا شالی، ژاکتی می‌بافت برای بچه‌ها. نوروز این‌طرف‌تر یا آن‌طرف‌تر مشق می‌نوشت یا چیزی پیدا می‌کرد و با آن ور می‌رفت. از ربابه دور نمی‌شد. همیشه مواظب بود از گوشه‌ی چشمش جدا نماند. اگر همین حالا آزاده زنگ بزند و به او درباره‌ی کاست بگوید، چه خواهد کرد؟ حالا که ساعت هفت و ربع است. یک ساعت و ربع می‌شود که شیفت صبح را تحویل گرفته. یعنی همه چیز را رها می‌کرد و به خانه برمی‌گشت؟ یعنی می‌توانست درجا به نوار گوش کند؟

بابا حنیف می‌گوید: «اَلا لَعْنَتُ اللهِ عَلَی القُومِ الظالِمین.»

بروجرد، ورزشگاه سرپوشیده‌ی طالقانی. شصت و دو پسربچه‌ی سوخته و نصفه‌نیمه که دور تا دور سالن بسکتبال روی زمین چیده‌اند تا پیدایشان کنند. دویست پدر و مادر شوکه شده، با زبان نیم‌بند که نمی‌خواهند باور کنند اینجا آخر خط است.

آزاده نوار را داخل ضبط گذاشت «خ خ خ خ خ من و نعمت دنبال فیروز چند بار بیمارستان را گشتیم. خیلی‌ها زن و مرد مثل ما در بیمارستان سرگردان بودند. هیچ‌کس نمی‌خواست سردخانه را نگاه کند. ش ش ش ش آمدند و گفتند اگر بچه‌ها بین مجروحان نیستند، پس آنها را به ورزشگاه طالقانی برده‌اند. ساعت چهار بیایید آنجا؛ اما مگر کسی اهمیت می‌داد؟ نعمت گفت برویم خانه، شاید فیروز دررفته و برگشته خانه. من هم گفتم حالا حتمی زرین از مدرسه آمده. خ خ خ خ برویم تنها نماند. راه افتادیم پیاده. ابراهیم‌آباد می‌نشستیم. یک محله‌ای در شمال بروجرد که همه کارگر و جنگ‌زده بودند. از وسط شهر دور بود. دوباره میگ‌ها آمدند و بمب ریختند. تا رسیدیم، خانه با خاک صاف شده بود. دودستی به سرم

زدم، جیغ کشیدم زرین! کجایی؟ نعمت به سر و صورتش می‌زد. مردم ریختند دست‌هایش را گرفتند. می‌خواست خودش را ناکار کند. نمی‌دانستیم دخترمان کجاست. ت ت ت ت ت ت خیلی آدم آمد از آتش‌نشانی. مردم هم بودند با بیل و کلنگ. لودر آوردند. ش ش ش ش ش کندند. طفلی بچه‌ام دم در حیاط مانده بود. ش ش ش ش ش ش ش داشته از خانه بیرون می‌شده، حتمی برود به زیرزمین که فرصتش نداده بودند میگ‌ها...؛ گرم بود. ت ت ت ت ت ت ت زنده بود. هنوز زنده بود. دست و پایش را نمی‌توانست تکان بدهد. سوار ماشین همسایه شدیم برگشتیم بیمارستان. دست راست نعمت را سفت چسبیده بود. ناله نمی‌کرد. به‌زحمت می‌گفت فیروز... نوروز... گفتیم ها، ها، همین‌جایند. خ خ خ خ خ خ بیمارستان قبولمان نکرد، گفتند همه‌ی اتاق‌های جراحی پر است. همان‌جا نعمت سوار ماشین شد با زرین رفتند اراک. آقا حنیف، سر خیابان ایستادم، نگاهشان کردم تا رفتند. رفتند که رفتند.»

باز نوار ایستاد و دکمه‌ی استاپ بالا پرید. آزاده از نو کاست را درآورد و مشغول پیچاندن نوار چروک و سیاه شد. نوار را انگار تا زده بودند با قیر، با دود. دندان فیروز هم همین‌طوری بود نوروز؟ او را پیدا می‌کند بعد از چند بار گشتن دور سالن بسکتبال. اول نمی‌داند دنبال که بگردد. پی بغل‌دستی‌اش؟ بچه‌های فوتبال؟ گروه سرود؟ بچه‌تنبل‌ها؟ بچه‌زرنگ‌ها؟ دنبال فیروز آمده بود، اما به جایش همه‌ی مدرسه منتظر بودند. آنها که هنوز چشمی برایشان مانده بود، به سقف خیره رفته بودند.

چرا تو زنده ماندی نوروز و ما مردیم؟

نوروز اشک و آب دماغش را با آستین کاپشن نیم‌سوخته‌اش تمیز می‌کند...؛ بعد یک سیب می‌بیند...، یک سیب رسیده و گاززده که دستی سفت آن را چسبیده...، چه دست آشنایی! چه انگشت‌های قوی‌ای! چقدر دستی که سیب را می‌فشارد، می‌شناسد! نوروز کنار دست روی زمین می‌نشیند.

کسی از آن طرف سالن داد می‌زند: «به شهدا دست نزنین! عقب برین!»

نوروز اهمیتی نمی‌دهد. دست را با دو دستش می‌گیرد. انگشت‌ها سردند، اما هنوز سیب را سفت چسبیده. هنوز از میوه‌ی رسیده جدا نشده. فیروز گفتم اگر گاز بزنی دندانت خون می‌افتد ها! و نگاهش را بالا می‌برد به صورت برادر بزرگش. به پوست سرخ لایه‌لایه‌ی صورتش نگاه می‌کند، به ابروهای سوخته و چشم‌هایی که در حدقه نیستند. به بینی صاف‌شده و تنها سوراخی که از آن مانده. در جست‌وجوی دهان. در پی دندان لق. آخرین حلقه‌ی اتصال با فیروز. لب‌هایش کنده شده، اما دندان‌هایش پیداست، حتی همان دندان لق، از دوده سیاه.

آخ فیروز! وقت نکردی آخرین گاز سیبت را قورت بدهی؟

به دور سالن نگاه می‌کند و داد می‌زند: «ننه بیا. اینجاست.»

نوار دوباره آماده شد. آزاده نگران آن را داخل آکایی گذاشت.

«وقتی نعمت و زرین رفتند، به دلم افتاد که چاره‌ای نیست. خ خ خ خ خ خ خ خ باید به ورزشگاه طالقانی برویم. دست نوروز، پسرم را گرفتم و راه افتادیم. دیگر می‌ترسیدم یک آن از من جدا بیفتد. از آن‌وقت همیشه مواظبت می‌کنم جلوی چشمم باشد. پیاده رفتیم. قدم‌هایم جلو نمی‌رفت، نمی‌دانم از خستگی یا غصه. تمام شهر را من پیاده گشته‌ام، با همین کفش‌های ناهموار. خانه تا به مدرسه، تا به بیمارستان، تا به گورستان. همه چیز بروجرد را دیدم. از زندگی خوب و خانمی‌ام، تا جاکن شدن و بچه‌مرده شدن و بی‌شوهر ماندن. از خانه‌ی باعزت و بااحترام برادرم، تا خرابه‌های آوارگی، تا خوابیدن در پارک. همه جوری من بروجرد را دیدم. به هر مصیبتی بود رساندیم خودمان را به ورزشگاه. خ خ خ خ خ پر از پدرمادرِ مثل ما که طاقتشان طاق شده بود. می‌گفتند نفر به نفر به‌نوبت داخل بیایید. ش ش ش ش ش ش آخر چه کسی می‌تواند به منِ مادر بگوید صبر بده تا به‌نوبت بفهمی جگرگوشه‌ات چه شده. ش ش ش ش خ خ خ مردم هوار می‌کردند، بعد هجوم بردند درِ ورزشگاه را هل دادند. ش خ ش خ خ خ ش ش هرچی مسئولان التماس کردند نکنید، کسی گوشش بدهکار نبود. آن‌قدر فشار آوردند که در ورودی شکسته شد و همه داخل رفتند.»

«کاشکی هیچ‌کس داخل نمی‌شد. ت ت ت ت ت کاشکی هیچ بنده‌خدایی پایش به آن صحرای بلا نمی‌رسید. آخر کی می‌دانست آنجا چه خبر است. ش ش ش ش ش بچه‌ها را چیده بودند... (صدای گریه‌ی ربابه دیگر واضح می‌شد) پسربچه‌های مردم... نوردیده‌های شهر... وقتی زنده بودند، یک از یک نورس‌تر و شاداب‌تر...، شاخه شمشادهای بروجرد...، آرزوهای یک قوم...، غنچه‌های پرپرشده‌ی گل محمدی...، شکوفه‌های نارس گیلاس روی زمین. ای خدا از کجا شروع کنم؟ چه بگویم؟ برای کدامشان بگریم؟ (گریه امان ربابه را می‌برد) خش ش ش ش ش.»

«ربابه خانم، خاطرت می‌آید چند تا پسربچه بودن؟» این صدای بابا حنیف بود.

«معلوم است که خاطرم می‌آید. تا روز قیامت به خاطرم می‌آید...، هروقت عاشورا شود، به خاطرم می‌آید...، هروقت روضه‌ی علی‌اکبر و علی‌اصغر بخوانند، به خاطرم می‌آید... همه را یادم مانده... عین صحرای کربلا بود...، هر گوشه‌اش عزیزی در خونش خفتیده...، هر گوشه زنی شیون می‌کرد و به صورتش چنگ می‌انداخت... صدای ناله و نفرین تا آسمان می‌رفت ش ش ش ش همه جا خونین... لباس‌ها و پارچه‌هایی که روی بچه‌ها کشیده بودند...، می‌گفتند شصت‌هفتادتایی هستند...، می‌گفتند صدام کافر با موشک زمین به زمین زده. می‌خواسته وسط مدرسه موشکش را بنشاند... درست وقتی که همه سر صف بودند...، اول هفته...، شنبه، زنگ اول، شیفت دوم...؛ آخر ای ملعون! با دولت می‌جنگیدی، پس با بچه‌های بی‌گناه چکار داشتی خ خ خ خ خ؟»

آزاده نوار را درآورد. کمی با خودکار کاست را عقب برد، به اندازه‌ای که بتواند یک بار دیگر صدای بابا حنیف را بشنود. گوشش را نزدیک آکایی کشاند و یک بار دیگر شنید. خوشحال شد. صدای بابا حنیف همانی بود که به خاطر می‌آورد. چقدر خوب که بعد از این‌همه سال صدایش همان‌طوری مانده بود.

دوباره دکمه پِلی را زد.

«اول یحیی را پیدا کردیم، پسردایی‌ام (این صدای نوروز است)، یعنی ننه او

را شناخت ت ت ت ت (مگر نوروز خواب نبود؟ کی بیدار شده بود؟ آزاده این قسمت را به خاطر نمی‌آورد) یحیی دو سال از فیروز بزرگ‌تر بود، کلاس پنجم...، رفته بودند با هم ژاکت خریده بودند از یک جا. هر دو تا آبی بود. ننه‌ام اول ژاکت را دید، فکر کرد فیروزه...؛ یحیی کدام بود؟ فیروز کدام؟ (باز هم ربابه خانم) نشستم کنارش گفتم پسرم رشید بودی، اما این‌طور نبودی. مادرت آرزو داشت قد کشیدنت را ببیند. بعد دست کشیدم به ژاکت، به پیراهن زیرش، فهمیدم فیروزم نیست، اما دلم کنده نمی‌شد... یک بوی آشنایی می‌داد...، به سرش نگاه کردم...، خاکم به سر... دهانم پر خار... دیدم گردنش به سر لق می‌زند. انگار به بند مویی وصل باشد. یک رگ حیرانی در گردنش می‌جوشید. هنوز خون غلیان می‌زد و به سینه‌اش می‌آویخت. گفتم وای من. پسر برادرم. تو هم اینجایی؟ تو هم به تیر صدام گرفتار آمدی؟ عمه‌ات بمیرد جای تو. عمه‌ات به خاک شود قبل تو. عمه‌ات را پریشان و آواره کردی. این چه خاری است خدا که در دلمان فرو کردی؟ این چه خنجری بود که در چشممان کاشتی؟ می‌خواهم هزار سال کور باشم و پسر برادرم را بی‌سر نبینم...، پروردگارا کرم کن و این دو چشم سر را از من بگیر. دیگر نمی‌خواهم کوه و آسمان را ببینم. بدون نورچشمی برادرم نمی‌خواهم نگاهم به درخت و گل و بلبل بیفتد. پروردگارا کجایی؟ پس کجایی؟ خش ش ش ش ش (سپس مویه کرد و خواند)

چرا بر تن برادر سر نداری؟ کفن در بر تو ای سرور نداری؟
به کهنه پیرهن کردی قناعت چرا آن پیرهن بر تن نداری؟
که کنده از بدن پیراهنت را که بیرون برده از تن جوشنت را؟

«ربابه خانم همه‌ی این مصیبت‌ها پیش چشمان خدا اتفاق افتاد.» آزاده صدای مامان مستانه را شناخت.

دکمه‌ی استاپ بالا پرید و باز نوار قطع شد. آزاده آهسته و بااحتیاط آن را از ضبط بیرون آورد و مشغول پیچاندن کاست شد.

راستی چشمان خدا چه رنگی است؟ بادامی است یا فندقی؟ بزرگ است؟

همه‌ی آسمان را پر می‌کند؟ وقتی پلک بزند طوفان می‌شود؟

طوفان شد! طوفان آمد و مدرسه‌تان را برد نوروز!

آن لحظه چشمان خدا را دیدی؟

نه به دوازده امام. تو آن لحظه به پشت روی زمین حیاط مدرسه افتاده بودی بیهوش و گوشت سوت می‌کشید. چشم‌هایت را باز کردی و فهمیدی در سرزمین تاریکی‌ها اسیر شده‌ای. همه جا سیاه. همه جا دود و آتش. تور والیبال پاره و نیم‌سوز. بوی کباب همه جا را برداشته. بوی گوشتی که روی آتش سرخ و ذغالی شده.

آیا در سرزمین تاریکی‌ها به حال خود رها شده‌ای؟

تو به‌زحمت بلند می‌شوی و می‌نشینی. در آن سیاهی و سرخی بقیه‌ی بچه‌ها را می‌بینی که همه روی زمین خوابیده‌اند. چه وقت خواب است؟ آخر چرا وسط حیاط دبستان فیاض‌بخش؟ هیچ جنبنده‌ای تکان نمی‌خورد. دستت می‌سوزد. نگاه می‌کنی. دست‌هایت مثل خاک شخم‌خورده گود و تلمبی برداشته‌اند. خونی‌اند. می‌ترسی. گریه‌ات می‌گیرد. صورتت می‌سوزد. آخر اشک‌های شورَت روی زخم‌های صورتت می‌چکد. می‌خواهی صدا کنی. از گلویت درنمی‌آید. با ترس و لرز به اطراف نگاه می‌کنی. یک گودال بزرگ آن‌طرف تور والیبال وسط حیاط مدرسه می‌بینی، آنجا که کلاس سومی‌ها صف می‌بستند. فیروز! فیروز! تازه یادت می‌آید. می‌خواهی بلند شوی، اما نمی‌توانی. سرت گیج می‌رود و دوباره به پشت روی زمین پهن می‌شوی. در این تاریکی‌ها به آشنایی نیاز داری. فیروز! سرت را به کنار می‌گردانی. داوود! حمزه! اکبر! چشم‌هایت سیاهی می‌روند.

آیا برای همیشه در سرزمین تاریکی‌ها به دام افتاده‌ای؟

آیا فریادرسی نیست؟

آیا آشنایی نیست؟

آیا همراه و یاوری نمی‌آید؟

خدایا! آیا چشم‌هایت بسته شده؟

نوار پاره شده بود. آزاده دو تکه‌ی جداشده‌ی نوار را با چسب کاغذی روی هم گذاشت و به هم چسباند. کمی ناهموار بود. حتمی صدای بدی هم می‌داد. شاید اصلاً صدا نمی‌داد. دوباره کاست را در آکایی گذاشت و دکمه‌ی پِلی را زد.

باز بابا حنیف جان گرفت.

«ت ت ت ت چرا صبر نکردی شوهرت برگردد با هم بچه را دفن کنید؟»

صدای آه عمیق و بلند ربابه از میان خش‌خش نوار به بیرون سره می‌کند.

«چه می‌کردم آقا حنیف؟ گفتند همین حالا ببرید بچه را خاک کنید. ش ش ش ش ش اگر بماند، در این بمباران شاید آمدند ورزشگاه را هم زدند. شهدا زیر آوار می‌مانند دوباره. آن‌وقت همین تن پاره‌پاره از شهدا هم به شما نمی‌رسد. من هم جگرگوشه‌ام را به بغل گرفتم. سرش را روی همین شانه‌ام گذاشتم. چادرم را روی بدن چاک‌چاکش کشیدم، لنگان‌لنگان از ورزشگاه بیرون آمدم؛ نوروز پشت‌سرم. راه افتادیم پیاده طرف قبرستان. خیابان سیاه از لشکر داغ‌دیده‌ها. مردها بچه‌ها را بغل زده بودند و زن‌ها پشت‌سر شیون می‌کردند. ت ت ت ت ت ت من که جانی ندارم. فیروزم تازه ده سالش شده بود. از کمرم وجبی بلندتر بود. هر دو قدم می‌رفتم، می‌نشستم روی زمین تا دوباره نفس بگیرم. یک بنده‌خدایی را دیدم دو پسرش را در فرغون گذاشته بود از جلوی من رد شد. صدا زدم های ای جوانمرد! کرم کن، شویم نیست. دستگیرم کن، جان ندارم، نوردیده‌ام را به خانه‌ی آخرش برسانم. ش ش ش ش ش ش مردانگی کرد. ایستاد، گفت بده خواهرم. بگذارش کنار پسران خودم. بچه‌ها را کنار هم گذاشتیم. فرغون را هل داد. من دست نوروز را چسبیده بودم. چشم‌هایم نمی‌دید. می‌خواستم خدا من را مرگ می‌داد و فیروزم را این‌طور نمی‌دیدم که یکهو آسمان سیاه شد. مردم جیغ کشیدند. داد زدند میگ‌ها! دوباره میگ‌ها آمدند! پناه بگیرید! بخوابید!»

«نوروز را بغل زدم و خم شدم. آن جوانمرد بازویم را کشید گفت بیا. بدو بیا. وسط خیابان نمان. نوروز را کشاندم، دویدیم طرف کوچه‌ای. پشت دیوار

پناه گرفتیم. خدایا سینه‌ام را سوراخ سوراخ کن که جنازه‌ی فیروزم را آن‌طور در خیابان رها کردم. خدایا قلم پایم را بشکن! من را مرگ بده که بچه‌ام را آن‌طور در فرغون گذاشتم و فرار کردم. ش ش ش ش دسته‌ی میگ‌ها پایین آمدند، تیراندازی کردند. چپ و راست مردم را می‌زدند. خ خ خ خ خ گل بود به گلوله نیز آراسته شد.»

«ای خون خدا! یا حسین شهید! یا علی‌اکبر مظلوم! یا علی‌اصغر بی‌پناه! ای همه‌ی شهیدان کربلا که اسب‌ها را روی پیکرهای بی‌جانتان دواندند. من فدای استخوان‌های شکسته و نرم‌شده‌تان. من فدای زخم نیزه و گوشت شکافیده به خنجرتان.»

آزاده ربابه خانم را می‌بیند که با مشت به سینه می‌کوبد و های های می‌گرید.

می‌بینی نوروز؟ همه مردند، اما تو زنده ماندی. در تاریکی‌ها. بعد از این تو و همه‌ی جنازه‌ها.

آدم‌ها مردند و تو کاری نتوانستی بکنی.

اما تو تسلیم نمی‌شوی. همه‌ی عمرت خواهی دوید تا فرغون سیاهی را که از دم دبستان فیاض‌بخش راه افتاده، متوقف کنی.

آزاده نوروز را می‌بیند که از خشم می‌لرزد. درِ بخش جراحی را با فشار شدیدی هل می‌دهد و بیرون می‌آید. به پذیرش بیمارستان می‌رود. عصبانی می‌پرسد: «کی آورده بودش؟ کی این کارگر زیرآوارمونده رو آورده بود؛ همونی که زیر تخریب ساختمان گرفتار شد؟ کدوم شرکت آمبولانس بود؟»

منشی پذیرش با احتیاط زیر لب می‌گوید: «اونجاست. پرستارش اونجاست. ایستاده با بقیه چای می‌خوره.»

نوروز به سمت آبدارخانه‌ی بیمارستان می‌رود و بلند خطاب به او می‌گوید: «آهای آقا! شما بودی این نوجوون افغانی کارگر رو بیمارستان آوردی؟»

مرد متوسط‌القامت لیوان مقوایی چای را پایین می‌آورد، کمی محتاطانه به

اطراف می‌نگرد و می‌گوید: «بله. ما آوردیم. فرمایش؟»

نوروز چند قدمی جلوتر می‌رود: «شما توی اون آمبولانس لامصب چیکار می‌کردی؟ مجروح بیچاره رو همین طور انداختی توی ماشین بعد گرفتی خوابیدی؟»

مرد کمی دستپاچه می‌شود: «مگه چی شده؟ من کارم رو کردم.»

صدای نوروز بالاتر می‌رود: «چی شده؟ مرد حسابی حتی یه ضربان قلب ازش نگرفتی تا بفهمیم چند دقیقه پیش ضربانش افت کرده. چه غلطی داخل آمبولانس می‌کردی مردک؟»

مسئول آمبولانس خودش را جمع و جور می‌کند و از تک وتا نمی‌اندازد: «خب حالا مگه چی شده دکتر؟ زمین به آسمون اومده؟ اون لاجونی که من دیدم مردنی بود.»

نوروز دیگر نمی‌تواند تحمل کند. به‌طرف مرد می‌رود و یقه‌اش را می‌گیرد. فریاد می‌زند: «چی شده؟ چی شده؟ مرده آقا! مرده! مجروحی که می‌شد ظرف بیست دقیقه نجات بدی مرده. به همین راحتی. اگه انگشت نامردت رو روی سوراخ سینه‌اش می‌ذاشتی و بیست دقیقه تا بیمارستان صبر می‌کردی، هوا داخل ریه‌اش نمی‌رفت، زنده می‌موند.»

مسئول آمبولانس لیوان مقوایی را به کناری می‌اندازد و تقلا می‌کند یقه‌اش را از دست نوروز خلاص کند: «ول کن آقا! به من چه که اون مردنی ریق رحمت رو سر کشید. این رو از زیر آوار ساختمون درآوردن. یه کارگر بدون اسم و رسم. حتی نمی‌دونستن چند سالشه. شما چرا جوش این بی‌کس‌وکارها رو می‌خوری؟»

بقیه‌ی پرستارها و بهیارها در آبدارخانه جلو می‌آیند و سعی می‌کنند آنها را از هم جدا کنند. نوروز یقه‌ی مرد را رها می‌کند. خشم و استیصال هم‌زمان در گلویش گره خورده. می‌لرزد و فریاد می‌زند: «شما که دلسوز نیستی. شما حتی انسان هم نیستی. رحم نداری. از هزار تا صدام هم بدتری.»

سپس متوجه نگاه‌های ناآشنای مردک و سایرین می‌شود و به خاطر می‌آورد که حالاها کسی صدام را به یاد نمی‌آورد. پس ادامه می‌دهد: «شمر هم این‌قدر قسی‌القلب نبود. یزید هم از کاری که کرده بود، پشیمون شد. مردک آدمکش! توی

روز روشن نوجوون مردم رو سینه‌ی قبرستون فرستادی، طلبکار هم هستی؟»

پرستار آمبولانس که هول کرده، سعی می‌کند بر اوضاع مسلط شود: «کدوم جوون مردم؟ یارو حتی مدارک شناسایی هم نداره. معلوم نیست از کدوم خراب‌شده اومده تهران قاچاقی. جا و مکان نداره. کس و کارش کجان؟ ببین حالا کی می‌آد دنبال جنازه‌ش. من هزار تا از این کارگرها دیدم. اگر هم قوم و خویشی داشته باشن، همه غیرقانونی و اتباع بدون مدارکن. کسی جرئت نمی‌کنه بیاد جنازه رو تحویل بگیره. بیمارستان باید کفن‌ودفنش کنه.»

نوروز دوباره به‌طرف او می‌پرد و فریاد می‌کشد: «که چی؟ چون مدارک نداره آدم نیست؟ چون اجازه‌ی اقامت نداره، حق زندگی نداره؟ من از طرف بیمارستان از شرکت آمبولانس شما شکایت می‌کنم. من تو رو دست قانون می‌دم شمر ذی‌الجوشن. فکر کردی زندگی آدم‌ها مفته؟»

شصت و دو بچه‌ی خوابیده بر کف ورزشگاه طالقانی.

نگاه‌های خیره به سقف.

نوروز چه شد که ما مردیم و تو زنده ماندی؟

ما هم که مثل تو، مثل همه‌ی بچه‌ها معصوم و سبک‌بال بودیم.

خانم جلالی می‌گوید: «بچه‌ها همگی بی‌گناه هستن، مثل امام‌ها. مثل حضرت فاطمه(س). شاید مثلاً ندانسته بزنن مداد یکی رو بندازن گم کنن. یا تراش یکی توی کیف بغلی‌اش بیفته، اما اینها گناه نیست. کارنامه‌ی اعمال شما خالی و سفیده. شما همه فرشته‌های روی زمین هستین. در روایت اومده که وقتی بچه‌ها می‌میرن، اصلاً نکیر منکر ندارن. از آنها حساب‌وکتاب نمی‌شه. همگی اهل بهشتن.»

رقیه می‌گوید: «به دوازده امام اگه من دست به جامدادی شقایق زده باشم.»

آزاده هم می‌گوید: «به دوازده امام اگه من...»

مامان مستانه حرفش را قطع می‌کند: «چند بار گفتم به خاطر چیزای کوچیک به دوازده امام قسم نخور؟»

برای بچه‌ها که قسم خوردن گناهی ندارد! آخر بچه‌ها بی‌حساب‌وکتاب به بهشت می‌روند! همگی دست همدیگر را می‌گیرند، بال‌های طلایی‌شان را باز می‌کنند و به‌طرف آسمان پر می‌کشند.

آزاده دوباره نوار را داخل ضبط گذاشت و دکمه پِلی را فشار داد.

«زمین را نشانم داد و گفت این هم خاک! برو جایی پهلوی بقیه دفنش کن. گفتم آقا! ما مسلمانیم. میت را غسل می‌دهیم. نگاه کن خون چطور روی چانه و موهایش خشکیده. خ خ خ خ خ گفت خواهر من مگر نمی‌بینی چه قیامتیه؟ شش بار از صبح بروجرد را بمباران کرده‌اند. این‌همه جنازه را کجا بشوریم؟ می‌توانی پشت غسالخانه تا شب منتظر بمانی؟ یقین می‌دانی تو و همین پسر زنده‌ات رو تکه‌تکه نمی‌کنند؟ گفتم ای آقا! ما مسلمانیم. این پسر بزرگ من بود. فانوس شب‌هایم بود. ثمره‌ی جوانی‌ام بود. می‌خواست مکه‌ام ببرد. چطور با خون نَشُسته خاکش کنم؟ گفت خواهر برو در جوب دست و صورتش را بشور. ت ت ت ت ت ت به قبرستان نگاه کن. ببین چه غوغایی به‌پا شده. پسر تو هم یکی مثل بقیه. فیروز را کشاندم بردم جایی کنار بقیه‌ی مردم. گفتم نماز میت بخوانیم. هرچه کردم یادم نمی‌آمد. بدون نماز که نمی‌شود. فیروزم می‌خواست بزرگ شود من را حاجیه خانم کند. پسری که دلش مثل گنجشک برای من می‌تپید را چطور بدون دعا و نماز خاک کنم؟ گذاشتمش روی خاک. گفتم ای خدا امروز روز من است. من را به دنیا آوردی تا امروز را ببینم! خدایا چشم‌هایت را باز نگه دار و روز من را تا آخر سیر کن.»

«نه بیل داشتیم، نه چنگک، نه حتی تکه‌ای آهن که زمین سخت زمستان را بشکافیم و قبر بکنیم. ش ش ش ش آستین‌ها را بالا دادم. چادر را پشت کمر گره زدم. با دو دستم افتادم به جان خاک. با ناخن‌هایم خراش می‌دادم و مشت‌مشت خاک را می‌کندم و کنار می‌ریختم. بمیرم این نوروز بی‌زبان هم بدون شکایت پنجه می‌کشید و خاک جمع می‌کرد. هرچه دعا بود به یادم خواندم. گفتم خدایا به جای نماز میت از ما قبول کن. رودخانه بود که از صورتم می‌جوشید و

خاک را خیس می‌کرد. به زور و زحمت، گرسنه و زخمی و بی‌جان، آن‌قدر کندیم که انگشتمان به خون افتاد از ساعد سرازیر شد. چه می‌کردم که خاک فیروزم سرخ شد و پاک نبود. ش ش ش ش ش کفش به پا نداشت از همان ورزشگاه. جورابش را کندم. کاپشن سوخته‌اش را کندم. چسبیده بود به ژاکت آبی. همه را جر دادم و درآوردم. فقط یک تا پیراهن مانده بود. چارقد سفید سرم بود. آن را درآوردم. شاخ گل پرپرم را در آن پیچیدم مثل کفن، آن‌قدر که سرش پوشیده شد، اما بمیرم پاهایش لخت ماند. کف پایش را بوسیدم و گفتم دیگر چشمم به قواره‌ات روشن نمی‌شود، ای جگرگوشه‌ی مادر، دیدار ما به قیامت. شکایت ما را به آسمان ببر. بگو به خدا اگر پیروزی سهم ما نبود، آن را قسمت بهتر از ما کن.»

و نوار تمام شد. ضبط از صدا افتاد و خاموش گشت.

راستی فیروز می‌توانست پیغام ربابه را به خدا برساند؟ اصلاً فهمیده بود ننه‌اش چه می‌گفت؟ در ده سالگی بچه‌ها به زور می‌فهمند که شوفاژها چطور کار می‌کنند. تازه وقتی هم که بهشان توضیح بدهند، زود از یاد می‌برند. در ده سالگی بچه‌ها می‌پرند سر اول خط، همان‌طور که تمام سال می‌پرند سر نیمکت. آخر آنجا جا بازتر است، می‌توانند خوب وول بخورند. فقط... فقط وقتی برنامه‌ی کودک شروع می‌شود، بچه‌ها اول خط را ول می‌کنند، سر نیمکت را می‌گذارند به حال خود و به تقلا می‌افتند تا خود را به قصه‌ها برسانند. برای همین است که آزاده می‌دود. گلویش می‌سوزد و نفس کم می‌آورد، اما باز هم می‌دود. جفت پا از روی جوب رد می‌شود. از وسط باغچه میانبر می‌زند. بوته‌های گل اسکندر را له می‌کند و کفش‌هایش گلی می‌شوند...، اما... مهم نیست...؛ مهم این است که باید هرچه زودتر خودش را به تلویزیون برساند! رأس ساعت پنج بعدازظهر آنجا باشد! قبل از آنکه مجری برنامه‌ی بزرگ‌ترها کنار برود و تیتراژ کارتونی برنامه‌ی کودک شروع شود.

آزاده با دو دست درِ ورودی خانه‌ی شاشا را هل می‌دهد. در باز هم محکم به دیوار می‌خورد و لابد دستگیره، گچ دیوار را بیشتر سوراخ می‌کند، اما... مهم نیست...؛ مهم این است که وقتی بچه‌ی کارتونی در تیتراژ برنامه‌ی کودک

جلوی پرده‌های قرمزرنگ قدم می‌زند و منتظر است پرده‌ها بالا برود، آزاده هم آنجا باشد. او هم مثلاً قدم بزند جلوی تلویزیون. او هم منتظر باشد. اصلاً خیلی مهم است آزاده برنامه‌ی کودک را از اولِ اول ببیند. آخر برنامه‌ی کودک از تیتراژش شروع می‌شود. وقتی پرده‌ی قرمز بالا می‌رود و بچه‌ی کارتونی از خوشحالی به هوا می‌پرد، آزاده و آرمان هم وَرجه وُرجه می‌کنند و ادای هوا پریدن درمی‌آورند. پس باید بدود. بدود و بدود تا همه‌ی کارتون‌ها را ببینند، حتی اگر قدیمی و تکراری باشد. امروز چه نشان می‌دهند؟ هاچ زنبور عسل؟ آیا بالاخره به مادرش می‌رسد؟ دختری به نام نِل؟ آیا خانواده‌اش را پیدا می‌کند؟ یا شاید هم ماجراهای سندباد؟ آیا می‌تواند بر اژدها پیروز بشود؟

در دهه‌ی شصت همه در سفرند، از شاشا گرفته تا بابا حنیف، تا بابا نعمت و ربابه. حتی بچه‌های توی کارتون هم در سفرند. مقصد دور و نامعلوم است و چاره‌ای جز شکیبایی نیست، چه توی تلویزیون و چه پای تلویزیون.

آزاده پایان هیچ‌کدام از کارتون‌های کودکی‌اش در دهه‌ی شصت را به یاد نمی‌آورد.

آزاده انگار در هوا می‌پرد. از کنار خانم ساجدی مثل برق رد می‌شود. خانم ناظم صدا می‌زند: «آهای آزاده! چرا زنگ تفریح توی ساختمون مدرسه اومدی؟ مگه نمی‌دونی قدغنه؟ ندو دختر! ندو این‌طوری! این راهرو دهه‌ی شصته. اگه چهارنعله بری، با سر می‌ری توی دیوار!»

آزاده با نفس بریده درِ اتاق اول را باز می‌کند. آنجا تاریک است. مامان مستانه روی زمین نشسته و گهواره‌ی تسکین را تکان می‌دهد. با دستمال گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند و به نوزاد می‌گوید: «می‌خواستم تو اولین انسان آزاد باشی بعد از دو هزار و پونصد سال جادوی سیاه. می‌خواستم اسم‌ورسم هیچ شاهی به اسمت سنگینی نکنه. عکس هیچ شاه و ملکه‌ای کلاس مدرسه و کتاب درسی‌ات رو آلوده نکنه. حالا چطور شد؟ نمی‌دونم فردا حتی مدرسه‌ای سرپا هست که پشت نیمکتش بشینی؟ دو روز دیگه پشت اون نیمکت می‌ذارن آزاد باشی؟ برده‌ی هیچ عکس و اسم‌ورسمی نباشی؟... کجا رفتن؟ آرمان‌هام کجا

رفتن؟ کدوم موشک بود که آرمان‌هام رو به خاک چسبوند؟»

نه! نه! اینجا که برنامه‌ی کودک نشان نمی‌دهند! اشتباهی آمده‌ام! آزاده سریع از اتاق بیرون می‌زند و به اتاق بعدی می‌رود. آنجا پر از سایه‌های دراز و باریک است. بابا حنیف پشت میزش نشسته. پیشانی و چشم‌هایش را با دو دست گرفته. می‌گوید: «نمی‌خواستم خودم و بچه‌هام نوکر آمریکایی‌ها بشیم، نوکر غربی‌ها، شرقی‌ها. حالا کجا هستیم؟ همه‌ی ما هیزم بازار اسلحه شده‌ایم. کی افتادیم وسط این بازار مکاره؟ توی آتیش‌بازی ابرقدرت‌ها...؟»

نه، نه، اینجا هم درست نیامده‌ام! برنامه‌ی کودک از آتش‌بازی خیلی خوب‌تر است! آزاده از آن اتاق هم درمی‌آید و بدون معطلی درِ اتاق بعدی را باز می‌کند. ننه ربابه روی کپه‌ای خرت‌وپرت نشسته است. خون از سر انگشت‌هایش سره می‌کند و دست‌هایش راه‌راه می‌شود. هی با دستمال پاک می‌کند و باز خون می‌جوشد. با خود نجوا می‌کند: «پس بچه‌هام چی شدن؟ خیال فرداهام چی شدن؟ صدای بازی و دعواشون کجا رفت؟ یعنی تنها مکه برم؟ اینکه صفا نداره...، تا کی تنها سر سفره بشینم؟ آخه آبگوشت برای کی بار بذارم؟ قل‌قل زدن‌هاش رو بشمارم تا کدوم عزیز قلبم از در دربیاد؟»

نه، نه، دیگر دارد وقت تمام می‌شود! الان است که آزاده تیتراژ را از دست بدهد. خودش را به اتاق بعدی می‌اندازد. آنجا بابا نعمت روی زمین دراز کشیده. جوان شده. موهایش مثل نوروز پرپشت، ولی پرکلاغی است. ناله‌کنان می‌گوید: «آشیانه‌م چی شد؟ گرمی خونه‌م کجا رفت؟ ایها الناس بگین من کجا هستم؟ نام و نشونم چی بود؟»

آزاده دارد گریه‌اش می‌گیرد. لااقل باید به وقت بالا رفتن پرده‌ی قرمز که برسد. این حق اوست! حق همه‌ی بچه‌هاست که در آن لحظه بالا بپرند؛ روی چیزی بنشینند و وانمود کنند در هوا هستند! آنجایش خیلی کیف دارد. پس بدو آزاده! بدو! به این ثانیه‌ی آخر می‌رسی. در را باز می‌کند. آنجا عطیه را می‌بیند که تنها گوشه‌ی نیمکت کز کرده و چسبیده به دیوار. انگار که خواب است، با چشمان

باز. آزاده تند و فرز می‌گوید: «عطیه بیا! الان برنامه‌ی کودک شروع می‌شه. شاید مدرسه‌ی موش‌ها نشون داد. بدو بیا جلوی تلویزیون!»

اما عطیه از جایش تکان نمی‌خورد. می‌گوید: «نه، دیگه تلویزیون نمی‌خوام. مدرسه‌ی موش‌ها هم نمی‌خوام. رادیو و ضبط و ماشین و خیابون هم نمی‌خوام. تهران رو دوست ندارم. می‌خوام برگردم شهرمون. می‌خوام با ننه‌جانم بریم قدمگاه خضر نصفه‌شب شمع روشن کنیم. قاووت نذر بذاریم. می‌خوام تا صبح حضرت خضر رو خیال کنم.»

قدمگاه خضر؟

در بیمارستان دوباره به هوش می‌آیی. وقتی آن‌همه خون می‌بینی، دوباره همه چیز یادت می‌آید. آپاندیس دختربچه‌ی چهارساله ترکیده. خون و مدفوع و چرک و همه‌ی خرابی‌های عالم در شکمش پخش شده. کادر جراحی با هراس به درون شکم کوچک کودک می‌نگرند و می‌فهمند چرا بقیه‌ی جراحان بیمارستان حاضر به انجام عمل نشدند. حتی نوروز هم لحظه‌ای به این شکم ریزه‌ی عفونی خیره می‌ماند. تا حالا اوضاع یک بچه را به این وخامت ندیده... لااقل از دبستان فیاض‌بخش به این‌طرف. آیا می‌شود دختربچه را نجات داد؟ آیا عفونت پخش‌شده و آپاندیس پاره را می‌توان خارج کرد؟ آیا این جسم کوچک دوباره پاکیزه و سالم خواهد شد؟

نوروز چرا ما مردیم و تو زنده ماندی؟

نوروز خنده‌ای سبک می‌زند تا جو سنگین حاکم بر اتاق جراحی را عوض کند: «ترسیدین نه؟ تا حالا بدترش رو ندیدین؟ خب شانس آوردین که من دیدم! برای همین تردید نکنین. این کار خودمونه. اگه بخواین می‌تونیم سرپاش کنیم. فقط وحشت نکنین. حواساتون رو جمع کنین کاری که می‌گم انجام بدین. نذارین این عفونت دستتون رو بلرزونه. فقط ببینین اینجا چه ظلماتیه.»

تو بالاخره از اتاق عمل بیرون می‌آیی. ماسک‌ات را بیرون می‌اندازی. نگاهی به دستکش‌های خونینت می‌کنی و یاد بابا حنیف می‌افتی. امروز صبح در یک

آن، صورت همه‌ی آنها که حنیف از عفونت و تکه‌پارگی بیرون کشید، از جلوی چشمانت می‌گذرد. تبسمی صورتت را پر می‌کند. دستکش‌ها را درمی‌آوری و دست‌های ناهموارت را می‌شویی. سرت را بالا می‌آوری. قطره‌ی اشک کنار گونه‌ات را می‌گیری. زیر لب می‌گویی: «سلام بر خضر. پیامبر زنده.»

آزاده از کنار دیوار بلند می‌شود. حالا دیگر خورشید کاملاً درآمده است. صدای بچه‌ها از اتاق کناری می‌آید که سر اول دستشویی رفتن دعوا می‌کنند. گلنوش به اتاق می‌آید و خودش را به آغوش آزاده می‌اندازد. اعلام می‌کند گرسنه است، جیش‌اش دارد می‌ریزد و کیانوش نمی‌گذارد دستشویی برود. آزاده بینی‌اش را بالا می‌کشد و گونه‌ی او را می‌بوسد. می‌گوید که او هم گرسنه است. سپس نوار کاست را در جانواری می‌گذارد، آن را داخل پاکت سفیدی قرار می‌دهد و روی آن می‌نویسد ننه ربابه و روی پاتختی سمت نوروز جا می‌دهد. حتمی هروقت که نوروز ساعت زنگ دارش را روشن کند، پاکت را می‌بیند.

فصل نهم: اسکندر می آید

کیانوش پرسید: «مگه می‌شه یه نخود با حاکم بجنگه؟»

صورتش فکورانه و جدی بود. ادامه داد: «کسی حتی نخودی رو نمی‌دید.»

گلنوش پلاستیک بستنی چوبی را در سطل آشغال دم در سینمای بلوار انداخت و تأیید کرد: «نخودی این‌قدر کوچیک بود، پس چطور این‌همه توی دلش جا داشت؟ خروسه و رودخونه و آتیش آخه چطور توی دلش کنار هم رفتن؟»

اخم‌های گلبرگ هم درهم بود: «تازه مگه رودخونه آتیش رو خاموش نمی‌کنه؟ پس... اگه... پس چطور توی دل نخودی خاموش نشد؟»

کیانوش چهره‌ی فردی مطلع را به خود گرفت: «یه روز توی تلویزیون دیدم یه آقای لختی آتیش رو کرد توی دهنش، اما نسوخت. حتماً نخودی هم از این کارا بلد بوده.»

رها دست گلبرگ و گلنوش را گرفت و از دم درِ سینما کنار برد: «اینها همش فیلم بود. فیلم نخودی، برای بچه‌ها تا خوشحال بشن. فیلم که واقعی نیست.»

آزاده به ساعتش نگاه کرد، حدود یازده و چهل دقیقه را نشان می‌داد. بعد از مدت‌ها با بچه‌ها از خانه بیرون آمده بود و دوست نداشت به این زودی برگردد. در هوای پاییزی آذرماه، پارک لاله زیر نور ملایم خورشید می‌درخشید و برگ‌ها یکی‌یکی تلألؤ چشم‌نوازی داشتند. آزاده پیشنهاد کرد همگی بروند پارک لاله و بچه‌ها کمی در آنجا بازی کنند.

رها گفت: «آهای بچه فیلسوف‌ها! بیایین بریم پارک!»

بچه‌ها جیغ زدند و وَرجه وُرجه کردند. آزاده و رها دستشان را گرفته با هم از بلوار

کشاورز رد شدند و به پارک رسیدند. بچه‌ها شادی‌کنان دست رها را ول کردند و به سمت فضای سبز دویدند. هرکدام به‌طرفی خیز برمی‌داشت. گلنوش و گلبرگ انگار مسابقه داشتند روی همه‌ی نیمکت‌های پارک بنشینند. کیانوش روی یک نیمکت بالا رفت و بلند خواند:

«خودم کوچیکمو دلم بزرگه
نه دل یه بره‌ست، نه دل یه گرگه»

آزاده خنده‌اش گرفت: «چه زود شعر فیلم رو یاد گرفتی!»

کیانوش به آزاده لبخند رضایتمندانه‌ای زد. خیلی تلاش می‌کرد تحسین او را برانگیزد، اما دست از شیطنت برنمی‌داشت. از او پرسید: «مامان آزاده پس تو کی کوچولو می‌شی قد نخود؟ مثل اون باباهه توی فیلم؟»

آزاده دست او را گرفت و از نیمکت پایین آورد. با خنده گفت: «وقت گل نی...، حالا بیا از بقیه زیاد دور نشیم.»

گلبرگ و گلنوش دست‌ها را باز کرده، در فضای سبز مسطح وسیع می‌دویدند و ادای هواپیما درمی‌آوردند. رها شعر اول فیلم را روی موبایلش ضبط کرده بود. بچه‌ها با آن می‌خواندند: «یکی نبود اون یکی بود زیر گنبد کبود...»

باد ملایم پاییزی موهایشان را آشفته می‌کرد. لپ‌هایشان گل انداخته بود و بیخودی می‌خندیدند. رها دنبالشان دوید تا آنها را بگیرد. جیغ زدند و از زیر یک درخت بزرگ زبان‌گنجشک به زیر درخت چنار تنومندی گریختند. نفس رها درنمی‌آمد، بس که دویده بود. بریده‌بریده ترانه‌ی فیلم را داد می‌زد.

«هرکی بره سر جاش
نخودی بره توی آش»

و دوباره حمله می‌برد تا آنها را بگیرد.

کم‌کم به محوطه‌ی وسایل بازی کودکان رسیدند. گلنوش و گلبرگ سریع به‌طرف سرسره‌ها دویدند و در صف سرسره‌ی بچه‌ها جا گرفتند. کیانوش

دوان دوان سمت تاب رفت و از آزاده خواست که او را هل بدهد. پارک تقریباً شلوغ بود. بچه‌ها و پدرمادران زیادی به چشم می‌خوردند. آزاده هم دلش می‌خواست سوار تاب بشود و کمی در هوا بالا برود. خیلی کیف داشت! درحالی‌که تاب کیانوش را کم‌کم هل می‌داد تا آرام اوج بگیرد، به مادری که دخترش را سوار تاب دیگری می‌کرد گفت: «چرا فقط برای بچه‌ها در پارک تاب می‌ذارن؟ مگه پدرمادرها دل ندارن؟»

زن خندید و جواب داد: «والله قبل شما خود من هم امتحان کردم ببینم می‌تونم سوار تاب بشم یا نه، اما کوچیکه نمی‌شه نشست. فعلاً جایی برای مامان باباها نیست.»

مردی که بچه‌اش الاکلنگ سواری می‌کرد، رو به آنها گفت: «خانم جان برید خدا رو شکر کنین. ما بزرگ‌ترها که هیچی. معلوم نیست توی این شهر اصلاً جایی برای بچه‌ها هم هست یا نه...، به خاطر آلودگی هوا شهر رو که تعطیل کردن، منم توی خونه نشسته بودم که اصرار کردن پارک بریم...، نمی‌دونم با این‌همه آلودگی پارک اومدن کار درستی بود برای بچه‌ها؟ چی می‌شه کرد که سرگرمی و تفریح دیگه‌ای نداریم...، با گوشت کیلویی هفده هزار تومن که دیگه نمی‌شه برای بچه خرجی بکنی. همه چیز رو فقط پای خورد و خوراک می‌ذاریم...، وسایل تفریح بزرگ‌ترها... پیشکش.»

مردی که آن‌طرف الاکلنگ مواظب دخترش بود، با تأسف سری تکان داد: «کدوم تفریح آقا؟ شما اصلاً می‌تونین نزدیک باشگاه و مغازه بشین و برای بچه‌تون اسباب‌بازی بخرین یا کلاس ورزش اسم بنویسین؟»

زنی که تاب کودکش را هل می‌داد، اظهار کرد: «همه‌ی اینها به کنار، خدا می‌دونه تحریم‌ها چی به سر ما بیاره.»

آزاده به هر دو نفر نگاه کرد: «یعنی شما می‌گین مذاکرات ژنو به جایی نمی‌رسه؟ اوضاع تغییری نمی‌کنه؟»

مرد که الاکلنگ را بالا ول کرده بود، سر تکان داد: «نه خانم امیدوار نباشین.

آمریکایی‌ها پشت اسرائیل هستن. نمی‌ذارن تحریم‌ها برداشته بشه. هر امتیازی هم که به ایران بدن، دو برابرش به اسرائیل کمک می‌کنن. الان اوباما به اسرائیل سه میلیارد دلار می‌خواد بده. بیست تا جنگنده خیلی پیشرفته‌ی اف سی و پنج هم داره می‌ده. داره باج می‌ده خانم جان به این بی‌پدرها تا سه ماه شهرک‌سازی نکنن. فقط هم سه ماه! از من به شما نصیحت، این‌همه باج بی‌دلیل نیست. می‌خواد به ایران نشون بده هوای اسرائیل رو داره. مخصوصاً حالا که سعد حریری تهرانه و داره با ایران دوستی می‌کنه.»

دختربچه داد زد: «بیشتر هل بده... بیشتر... می‌خوام بالاتر برم.»

مادرش بی‌توجه به دادوفریادش پرسید: «هنوز تهرانه؟»

مرد الاکلنگ را گرفت و با فشار کمی پایین آورد: «بله، تازه پیش آقای خامنه‌ای هم رفته. همین سعد حریری که دشمن ایران بود، می‌گفت ایرانیا پدرش رو کشتن...، حالا از در رفاقت دراومده...، به مذاکرات خوش‌بین نباشین خانم. ببینین کی گفتم...، امروز که دوشنبه هشت آذر هزار و سیصد و هشتاد و نه این حرف رو می‌زنم... ببینین این تحریم‌ها تا کی با ما می‌مونه.»

پدر نفر دوم آن طرف الاکلنگ با ناراحتی اظهار کرد: «یعنی زندگی از اینم بدتر می‌شه؟ با دلار هزار تومنی که دیگه به‌سختی به آخر ماه می‌رسیم. حتی شاید نتونیم سوار اتوبوس بشیم و بچه‌ها رو بیاریم پارک.»

کیانوش تقلا می‌کرد خود را به سینه‌ی آسمان پرتاب کند. می‌خواست از دختر تاب‌سوار کناری بالاتر برود. تاب تکان‌های شدیدی می‌خورد و آزاده می‌ترسید واژگون شود. همین‌طور که متوجه پایه‌ی بی‌ثبات تاب شد، نگاهش به زنی افتاد که روی نیمکت نشسته بود و با موبایل حرف می‌زد. راستی تلفن را روی سایلنت گذاشته بود تا در سینما مزاحمت درست نشود. موبایل را از کیف دستی‌اش درآورد و وحشت‌زده متوجه شد که نوروز پنجاه و هفت دفعه زنگ زده است. چند تا پیامک هم داده بود که می‌پرسید کجایی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ اول خواست پیامکی بنویسد، اما پنجاه و هفت دفعه عددی عادی نبود، پس شماره‌ی نوروز را گرفت.

نوروز درجا جواب داد و سراسیمه پرسید: «من نصفه عمر شدم، شماها کجایین؟ چرا تلفن رو برنمی‌داری؟ گفتم مردید!»

آزاده به گوشه‌ی محوطه‌ی بازی رفت و توضیح داد در سینما تلفن را سایلنت کرده و حالا هم پارک لاله هستند. نوروز بی‌درنگ گفت: «همین الان برید خونه. هرجا هستین، هرکاری می‌کنین، همه رو ول کن. خودت رو فقط به خونه برسون. شما همگی توی خطرین. به‌هیچ‌وجه توی خیابون نمونین. سریع برو تاکسی دربست بگیر تا خونه. پیاده هم نشو وسط راه. به راننده بگو از خیابون‌های فرعی ببردتون.»

آزاده هراسان شد: «مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ صبح که از خونه دراومدیم اوضاع عادی بود.»

«ترور شده. روز روشن دو نفر رو زدن. از این دانشمندای هسته‌ای. یکی توی میدون دانشجو، اون یکی توی ولنجک. دو جا بمب منفجر کردن وسط جمعیت. معلوم نیست، یعنی هنوز اعلام نکردن چند نفر توی بمب‌گذاری زخمی و کشته شدن. برو خونه، شاید بقیه‌ی روز چند نفر دیگه رو هم ترور بکنن.»

رنگ از روی آزاده پرید. صدای ضربان سریع قلبش را می‌شنید. بمب؟ مدت‌ها بود کسی حرف از بمب نزده بود. آخرین بار که صدای انفجار شنید کی می‌شد؟ هنوز بمب‌ها بودند؟ یعنی باز هم در تهران بمب؟ سپس به زمین بازی نگاه کرد، به چهل بچه‌ای که دور هم می‌چرخیدند و از سروکول یکدیگر و وسایل بازی بالا می‌رفتند. به پدرمادرهایشان نگریست و قلبش گرفت. خداوندا! بمب بعدی کجا منفجر می‌شود؟ و وحشت کرد.

موبایل از دستش افتاد و تلفن قطع شد. چند لحظه‌ای بی‌حرکت روی نیمکت نشست.

رد قرمز بمب که هوا را می‌شکافت و پایین می‌آمد. در آن روزها لااقل فرصتی وجود داشت تا لحظه‌ی آخر را درک کنی. اما بمب در فضای عمومی؟ وسط میدان؟ توی بلوار؟ دندان‌هایش به هم می‌خورد و جلوی لرز تنش را نمی‌توانست

بگیرد. خم شد و موبایل را از روی زمین برداشت. راست شد و دنبال بچه‌ها گشت. سراغ رها رفت و گفت: «باید بریم خونه. نوروز زنگ زد گفت بیرون نمونیم.»

«چرا؟ چی شده؟»

«بمب زدن. دو جای تهران رو امروز منفجر کردن.»

صورت رها ناگهان سفید شد. آزاده رو به سایر پدرمادرها کرد و گفت: «الان شوهرم زنگ زد گفت اخبار اعلام کرده دو نفر رو ترور کردن با بمب. دو جای تهران ترکیده. خطرناکه. معلوم نیست تا شب چند نفر دیگه رو ترور کنن. بهتره بچه‌ها رو جای امنی ببریم.»

پدرمادران هراسان دور آزاده جمع شدند: «خانم کی این اتفاق افتاده؟»

«ظاهراً یه ساعت پیش.»

«کی رو ترور کردن؟»

«دانشمندای هسته‌ای.»

«حتماً کار اسرائیلی‌هاست.»

«پناه بر خدا.»

ولوله‌ای در زمین بازی افتاد. هرکس دنبال کودکش می‌دوید. همه بچه‌ها را بغل زده از گوشه‌ای از محوطه‌ی بازی خارج می‌شدند. رها گلنوش و گلبرگ را گرفته بود، اما کیانوش پیدا نمی‌شد. بعد آزاده کیانوش را دید که بالای سرسره‌ای نشسته بود و به آزاده جواب نمی‌داد. آزاده به سمت سرسره رفت، داد زد: «کیانوش زود بیا! خطرناکه. باید بریم.»

کیانوش سریع از سرسره سرید، اما به‌طرف آزاده نیامد، گفت: «من نمی‌خوام خونه برم. تازه الان پارک خلوت شده. می‌خوام بازم بازی کنم.» آزاده به سمت او خیز برداشت: «بچه جون بیا خطرناکه.»

کیانوش از زیر دست‌های آزاده لغزید، به سمت حاشیه‌ی زمین بازی رفت و پشت کاج‌های کوتاه قایم شد. آزاده دنبالش کرد، اما کیانوش فرز و کوچک بود و

سریع میان درختان می‌جهید و پنهان می‌شد.

«خودم کوچیکمو دلم بزرگه نه دل یه بره‌ست، نه دل یه گرگه»

دوباره موبایل آزاده زنگ خورد. نوروز بود که می‌گفت به‌طرف خروجی پارک در خیابان کارگر بروند و همان‌جا بمانند تا نوروز خودش را برساند: «بهتره همه با هم باشیم. این‌طوری امن‌تره. من شما رو خونه می‌رسونم.»

آزاده موبایل را بست و بلند گفت: «بیا پسرم. الان بابا نوروز هم می‌آد دنبالمون. بمب منفجر شده. چند تا آدم بزرگ زخمی شدن. ممکنه دوباره بمب بترکه. می‌خوای زخمی بشی؟»

کیانوش کمی از پشت درختی بیرون آمد و پرسید: «بمب؟ بمب چی چیه؟»

آزاده مهربانانه جواب داد: «آهای نخودی! کجا می‌ری کوچولو؟ کوچیک‌تر از آلبالو!» بعد سعی کرد راضی‌اش کند: «بیا پسرم. توی راه برات توضیح می‌دم. بمب یه چیز خطرناکیه که آدم‌های بد منفجر می‌کنن تا آدم‌های خوب زخمی بشن و بمیرن. ما نباید نزدیک بمب بمونیم. باید زود برگردیم خونه.»

اما کیانوش گوشش بدهکار نبود. با اینکه به‌شدت نفس‌نفس می‌زد، حاضر نبود حرف مادرش را قبول کند. آزاده گفت: «بمب شبیه کپسول گاز پیک‌نیکیه. سنگینه. من بچه بودم چند تا دیدم. مثل تنور قرمزه. از آسمون می‌آد، انگار داره خون می‌پاشه روی زمین. هرجا بیفته آدما تیکه‌تیکه می‌شن. دست‌وپاشون قطع می‌شه. می‌خوای بدون پا بشی؟»

کیانوش رو به آزده کرد و عقبکی رفت: «آتیشه به نخودی گفت کوچولو از من بترس مثل لولو. نخودی نترسید، منم نمی‌ترسم.» و رویش را برگرداند. از روی جوی آبی پرید و دور استخر بزرگ پارک لاله شروع کرد به دویدن.

آزاده جیغ کشید: «کیانووووووووش!» و از خشم گر گرفت: «ای خیره‌سر! چرا گوش به حرف نمی‌دی؟ چرا هرکاری دلت خواست می‌کنی؟ مگه من بدِ تو رو می‌خوام؟»

«هرکی بره سر جاش نخودی بره توی آش»

کیانوش در حین فرار نگاه کوتاهی به پشت‌سر انداخت. به صورت قرمز و عصبانی آزاده و سرعتش را زیادتر کرد. پارک دیگر خالی شده بود. نه خبری از رورواک سوارها بود، نه بچه‌های توپ به دست، نه والیبال بازها. انگار همه رفتند و آزاده و کیانوش در آخر دنیا تنها ماندند.

آزاده بلند فریاد کشید: «کیانووووووووش!»

سینه‌اش می‌سوخت و نفسش درنمی‌رفت. عرق از چانه و پیشانی‌اش روان بود. پسربچه به هیچ قیمتی حاضر نبود پارک را رها کند. از کنار استخر به سمت جنوب طرف بلوار کشاورز راهش را کج کرد. از پیاده‌رو خارج شد، وسط گل‌ها رفت و آنها را لگدکوب کرد. آزاده فریاد زد: «اگه دستم به تو نرسه، تیکه بزرگت گوشته. به دوازده امام می‌دونم باهات چیکار کنم.»

ناگهان بچه‌های دبستان ایثار که می‌خواستند به زور از کلاس بیرون بروند.

درِ مدرسه که قفل بود.

بچه‌ها که فشار می‌دادند و می‌خواستند زورکی بازش کنند.

آخه چرا میانه؟ میانه که قطب صنعتی نبود! کارخونه نداشت! چرا مدرسه‌ی زینبیه؟ حالا که پا شدین مدرسه اومدین باید تا زنگ آخر بمونین. اینجا قانون داره. هرکی که نمی‌تونه هرکاری دلش خواست بکنه.

نوروز سرت رو بالا بیار. داره سوت می‌کشد و پایین می‌آد. نگاه کن سایه‌ش روی تور والیبال افتاده.

تو زنده می‌مونی، چون از بخت خوبت این‌طرف تور ایستاده‌ای.

نه، من نمی‌خوام آواره‌ی کوه و بیابون بشم. نمی‌خوام توی غارها بخوابم، حتی اگه اونجا قدمگاه خضر باشه.

بابا حنیف بیا! اسکندر رو بیرون کن! بابا حنیف بیا اینجا طرف نونوایی. اینجا بوی خوب نون داره. بابا حنیف حواست به من هست؟ مواظب من هستی؟

بابا حنیییییییییف! من رو با گاز پیک نیکی تنها نذار... گاز پیک نیکی‌ها که وسط خیابون قل می‌خورن و طرفم می‌آن.

خدایا! پس حضرت خضر کجاست من رو نجات بده؟

گاز پیک نیکی که دست مامان مستانه تاب می‌خوره. بابا حنیییییف!

وسط چمن‌ها پای کیانوش به چیزی گیر کرد و زمین خورد. نتوانست بلند شود. آزاده خشمگین و قرمز و عرق ریزان به او رسید.

گاز پیک نیکی! گاز پیک نیکی!

حالا منفجر می‌شود. آزاده دستش را بالا برد تا یکی به گوش کیانوش بخواباند. او خودش را عقب کشید و به حالت خوابیده درآمد، مثل پسربچه‌های کف ورزشگاه طالقانی.

نوروز چرا ما مردیم و تو زنده ماندی؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟

کف دست‌های کیانوش گلی شده بود و از آن خون می‌آمد.

دست‌های فیروز. سیب گاززده‌ای که سفت چسبیده بود.

آزاده سست شد و بی‌حرکت ماند. چند لحظه‌ای گذشت. انگار حتی خون هم در رگ‌هایش دمی از جنبش افتاد. دستش را پایین آورد. آرام زانو زد و روی زمین نشست. دست‌هایش را جلوی چشم برد و گریست.

کیانوش هنوز نفس‌نفس می‌زد. کم‌کم بلند شد. گِل دستش را روی چمن کشید تا پاک شود. با صدایی لرزان و آهسته گفت: «مامان آزاده... حالت خوبه؟ من... من... معذرت می‌خوام.»

سپس جلوتر آمد و دست در گردن او انداخت.

***

روی لباس گلنوش خورشت امام حسین(ع) از غذای ظهر ریخته بود و آزاده با دستمال خیسی آن را لکه‌گیری می‌کرد. گلنوش چشم از صفحه‌ی مانیتور

لپ‌تاپ برنمی‌داشت. اعلام کرد: «خاله تسکین بازم عکس شد.»

آزاده نگاهی به مانیتور کرد: «صبر بده. حالا درست می‌شه.» تسکین دوباره جان گرفت. چشم‌هایش قرمز و پف‌کرده می‌نمود. آزاده گفت: «فکر کنم کلی گریه کردی.»

تسکین مویش را کنار زد: «وقتی خبر بمب‌گذاری رو شنیدم م م م دانشگاه بودم م م م م. با همون موبایل به خونه‌تون زنگ زدم دم دم دم دم، اما خط‌ها قطع بود. موبایل تو تو تو تو تو و نوروز رو هم کلی گرفتم، اما فایده نداشت. نمی‌دونستم چیکار کنم. بعدش آرمان زنگ زد. گفت یکی از بمب‌ها ها ها ها توی ولنجک منفجر شده نزدیک شما نیست. تمام صبح داشتیم اخبار رو زیرورو می‌کردیم تا بفهمیم اون یکی بمب کجا ترکیده.»

نوروز وارد آشپزخانه شد. خم شد و از تسکین پرسید: «تسکین جان، اونجا چی می‌گن؟ بمب‌گذاری کار کیه؟»

«فعلاً که حرفی نمی‌زنن. اونجا چی می‌گن گن گن گن گن؟»

«رژیم غاصب صهیونیستی، آمریکا، انگلیس، دشمنان ملت ایران، مجاهدین، همسایه‌های بدخوا، سلفی‌ها... فعلاً که نمی‌شه فهمید. دارم شبکه‌های ماهواره‌ای رو می‌بینم. بی‌بی‌سی فارسی کلی ذوق کرده! با چنان آب‌وتابی خبر رو زیرورو می‌کنه، انگار درباره‌ی عروسیش حرف می‌زنه!»

تسکین پاکتی را بالا آورد و نشان داد: «حدس می‌زنین چی چی چی چی چی چی چی باشه؟ صبح هرچی منتظر شدم تلفن‌ها وصل بشه، فایده‌ای نداشت. رفتم این این این رو گرفتم.»

همه سرشان را نزدیک مانیتور بردند. نوروز شوخی‌اش گرفت: «فال حافظ توی پاریس هم پیدا می‌شه؟»

گلنوش اظهار کرد: «پوله. مامان آزاده هم پول‌هاش رو توی پاکت می‌ذاره به خانم مهد می‌ده.»

آزاده نگران پرسید: «تسکین چیکار کردی؟»

تسکین ورقه‌ای را از درون پاکت درآورد و جلوی دوربین لپ‌تاپ گرفت: «رفتم دفتر ایران ایر ر ر ر ر یه بلیط یه طرفه خریدم برای تهران. چهارشنبه بعدازظهر می می می می‌رسم اونجا.»

گلنوش و نوروز هورا کشیدند و خندیدند. گلنوش حتی دست زد و بوسه‌ای برای خاله‌اش فرستاد. رفت تا کیانوش را خبر کند. نوروز پرسید: «هنوز ایران ایر به اروپا پرواز داره؟ دفترش توی پاریس بسته نشده؟ ما شنیدیم سوخت هواپیما تحریم شده. پس چطور سوخت‌گیری می‌کنه؟»

«منم از دوست و آشنا شنیدم که پرواز از از از هست. ظاهراً از یه کشور اروپای ش ش ش ش شرقی خارج از اتحادیه‌ی اروپا سوخت می‌گی ی ی ی... چهل و پنج دق... هم برای سوخت‌گیری توی فرودگاهش معطلی داره، اما قسمت سختش این بود که همه‌ی حساب‌های بانکی ایران ایر توی اروپا رو بسته‌ان برای همین کارت بانکی قبول نمی‌کردن. مجبور شدم برم بانک چهارصد صد صد صد یورو نقد بگیرم بذارم م م م توی جیبم و ببرم دفتر ه... و... ا... پ... ی مایی مرکز شهر.»

آزاده به حرف آمد: «آرمان خبر داره چه تصمیمی گرفتی؟»

«نه، هنوز بهش ن ن ن نگفتم. اگه هم با شما حرف زد، لطفاً بهش ن ن ن ن نگین. می‌خوام همه‌ی کارام رو بکن... م. همه‌ی تسویه حساب‌ها و اینها رو انجام بدم، چم... دونم رو ببن د د د م م م م. چهارشنبه صبح برم فرو و و ودگاه، از اونجا بهش تلفن می‌کنم و می‌گم. اگ گ گ گه بخواد می‌تونه بیاد فرودگاه خداحافظی. اگه حالا بفهمه نمی‌ذاره بیام.»

آزاده نمی‌دانست چه بگوید: «تسکین‌جان، خواهر گلم، من که دلم برای تو یه ذره شده. از خدامه بیای تهران نزدیک ما باشی. بچه‌ها که خیلی خاطر تو رو می‌خوان، ولی... از طرفی هم... یعنی فکر می‌کنی پشیمون نمی‌شی؟ آخه درس و دانشگاهت چی می‌شه؟»

تسکین سری تکان داد: «این چند وقت... با وزارت علوم ایران مکاتبه... کردم پرسیدم اگ گ گ گه که برگردم می‌تونم توی یه دانشگاه دولتی توی یه رشته... مشابه ادامه تحصیل بدم م م م. گفتن که ن ن ن ن ن، جا نیست. باید دوباره کنکور فوق لیسانس بدی. کلاً هرچی توی این یه سال و نیم یم یم یم کار کردم پوچ می‌شه و به هوا می‌ره.»

همه سکوت کردند. آنها می‌دانستند تسکین برای درس خواندن در دانشگاهی فرانسوی که شهریه نداشت، چقدر تلاش کرده بود. مدت‌ها زبان فرانسه خواند. با چه تقلایی نیمه بورسیه‌ای جور کرد و بقیه‌ی خرجش را با کار کردن در زیراکسی‌ها درمی‌آورد. نوروز پرسید: «مطمئنی که تصمیم درستی گرفته‌ای؟»

تسکین مصمم بود: «من نمی‌تونم اینجا توی پاریس بشینم و بمب...ارا... تهران... رو از توی تلوزیو و و ن تماشا کنم.» تصویر تسکین پیکسل پیکسل شد و تجزیه گشت. صدایش هنوز می‌آمد: «تصمیمم رو گرفتم. به تهران می‌آم و دوباره راه خودم... رو پیدا ا ا ا می‌کنم. حالا کنکور می... یا یه کار دیگه‌ای رو شرو... می‌کنم، هرچی که پیش اومد و و و جور شد. می‌خوام کنار شما باشم. خیلی فکر کردم. این مهم‌ترین مسئله‌ی زندگی منه. خدا خدا خدا... می‌دونه کی تهران رو بمبارون می‌کنن. معلوم نیست منطقه‌ی پرواز ز ز ممنوعش رو کی اعلام می‌کنن. تا وقتی پرواز به تهران ممکنه، می‌خوام بر بر بر بر برگردم.»

پیکسل‌ها جمع شدند و دوباره تصویر تسکین جان گرفت.

نوروز نگاهی به آزاده کرد، دستش را تکان داد و گفت: «خب معلومه که فکرهات رو کردی. خوشحالم که لااقل تکلیفت با خودت مشخصه. راستش... من آزاده رو نمی‌دونم...، اما من... از اینکه فرانسه رفتی ناراحت بودم.»

«چه ه ه ه طو و و و و و ر؟»

«آخه... تسکین تو می‌دونستی موشکی که بیمارستان تبریز رو زد و جون پدرت رو گرفت، یه موشک زمین به زمین فرانسوی بود که عراق خریده بود؟»

تسکین کمی مکث کرد. آهسته گفت: «آره می‌دونس...، ولی خب ب ب

ب... این همه کتاب فران ران رانسوی توی دانشگاه‌ها درس می‌دن. یعنی حالا چون میتران ن ن به صدام موشک فروخته با... کتاب‌های فرانسوی رو از دانشگاه ج... ع کرد؟»

«تو می‌دونی همراه موشک‌ها هزار تا مستشار نظامی فرانسوی هم به عراق رفتن؟ موشکشون کامپیوتری و دقیق بود، اونها به نظامی‌های عراقی استفاده از موشک رو آموزش دادن. توی کاربرد و شلیکش راهنمایی‌شون کردن.»

تسکین سکوت کرد. موهای روی پیشانی‌اش را کناری کشید و روی مانیتور به دو، سه و چهار تسکین بدل شد.

«شوروی با اینکه شیش هزار تا مستشار و تکنیسین نظامی به عراق فرستاد، اجازه نداد صدام سرخود موشک‌ها رو استفاده کنه. برای پرتاب موشک‌های اس.اس بیست و یک، طارق عزیز به مسکو رفت و اجازه‌ش رو گرفت. با این حال شوروی دائم جار می‌زد که ما توی جنگ شهرها دخالتی نداریم.»

«دولت فرانسه، همین دولتی که مردم فرانسه بهش مالیات می‌دن و رأی می‌دن، مستشارها رو فرستاده بود. دولت فرانسه هیچ‌وقت نقشش در جنگ شهرها رو انکار نکرد. بابت کمک لجستیکی به صدام هیچ‌وقت عذرخواهی نکرد.»

«ببین نوروز جا ا ا ان، اینجا که همه اسلحه به دس س س ست و جنگ‌طلب لب لب نیستن. اینجا خی ی ی ی لی‌ها با جنگ مخالف... با تولید و تجارت ت ت ت اسلحه هم مخالف...، اینها توی دانشگاه دولت فرانسه رو محکوم وم وم می‌کنن.»

«فقط محکوم می‌کنن؟ دیگه چیکار می‌کنن؟ برای زباله‌های اتمی خودشون رو به ریل قطار می‌بندن که دولت محیط زیست‌شون رو آلوده نکنه. به خاطر دادن سلاح مرگ به بقیه‌ی کشورهای دنیا چه اعتراض جدی می‌کنن؟ وسط جاده می‌خوابن تا کامیون موشک نتونه رد بشه؟ خودشون رو به تریلی اسلحه‌ها می‌بندن؟ نه تسکین‌جون... خودت رو فریب نده. جون ما غیرنظامی‌ها این‌طرف دنیا چندان ارزشی نداره براشون.»

تسکین حرفی نداشت بزند.

نوروز با دلخوری ادامه داد: «بابا حنیف مرد بی‌نظیری بود. هنوز که هنوزه مثل اون رو ندیدم. اول بار که تهران اومدیم من خرد و شکسته بودم از دیدن بمبارون مدرسه‌م، از مردن دوستا و خونواده‌ام. اون‌قدر توی راه به خاطر جنگ‌زده بودن و خوابیدن توی ترمینال‌ها و پارک‌ها تحقیر شده بودم، نمی‌تونستم سرم رو بلند کنم. پشت مادرم قایم بودم. اصلاً از من چیزی باقی نمونده بود، تا اینکه به بیمارستان پدرت رسیدیم. مثل یه پهلوون حماسی توی بیمارستان راه می‌رفت. به همه چیز و همه‌کس توجه داشت. تا من رو دید بغلم کرد. محبت کرد. من رو برد دفترش اونجا با هم چلوکباب و کانادادرای خوردیم. اولین بار بود توی زندگیم که نوشابه‌ی زرد می‌خوردم. من رو با خودش همه جا می‌برد. همه‌ی بیمارستان رو وادار کرد به من و ننه‌م احترام بذارن. انگار من وارد بیمارستان شدم و قهرمان زندگیم رو ملاقات کردم. آدمی به این نازنینی... بی‌مثال...، اون‌وقت تو این‌قدر راحت همه چیز رو ندیده گرفتی و رفتی جایی که موشکِ مرگش رو ساخته بودن جاگیر شدی؟»

آزاده آرام از روی صندلی بلند شد و بی‌صدا از جلو مانیتور کنار رفت. بالاخره کسی به بغض فروخورده‌ی او اشاره می‌کرد، به زخم دلش که خواهر و برادرش آن اندازه ساده نادیده گرفته بودند. آخرش نوروز حرفی را که در گلوی آزاده و مستانه مانده بود، به زبان آورد.

تصویر تسکین عکس شد و دوباره جان گرفت. او به مانیتور نگاه نمی‌کرد. شاید به کیبورد می‌نگریست. شاید هم چیز دیگری از برابر چشمانش می‌گذشت. آخر گفت: «من یه... یه ساله ن ن ن نبودم که بابا حنیف کشت... ش... چیز زیادی از اون به خاطرم م م م م نمی‌آد. هرچی می‌دونم حرف‌های مامان مستانه و آ آ آ آزاده‌ست. اون نوار... که ضبط کردن با چند تا ا ا ا ا آلبوم عکس...، هرکسی دنبال سودای زندگ... می‌ره نوروز. منم دنبال خیالات لات لات لات خودم رفتم...، بابا حنیف هم پی آرمان‌های خودش... همیش ش ش... فکر می... ردم... یعنی یه بار از خودش ن ن ن نپرسید اگه بمیره چی چی چی چی به سر من می‌آد؟ بقیه‌ی

زندگیم رو چطور با با با با با با با چند تا آلبوم عکس و نوار صدا بگذرونم؟ به یتیمی من فکر نکر... بود؟ به اینکه وقت گرفتاری امید خلالالالاصی به کی ببرم؟ چه کسی راهنماییم کنه و راه رو از چاه اه اه اه نشونم بده؟ بچه که بودم همیشه اون روز آخر که تو و مادرت و بابا حنیف رفتین تبریز رو خ خ خ یال می‌کردم. می‌گفتم اگه جای آزاده بودم می‌پریدم جلو، پاهاش رو سفت بغل می‌زدم می‌گفتم بابا حنیف ف ف ف ف نرو. من طاقت دوریت رو ندارم. امروز رو تو ن ن ن ن رو. برای همه‌ی عمرم از تو یه خواهش می‌کنم. امروز رو با ما بمون ن ن ن.»

مگر آزاده این کار را نکرده بود؟ در این حد فهمیده بود که سه‌نفری می‌رفتند یک شهر دور. آزاده دلشوره داشت. نمی‌خواست بگذارد بروند. ساعت بابا حنیف را قایم کرد. عینکش را گم‌وگور کرد. روی بلوز اتوکرده‌اش چای ریخت، اما فایده‌ای نداشت. قرار بود سوار هلی‌کوپتر بشوند بروند به بیمارستانی آن‌طرف کوه‌ها. می‌گفت بابا نعمت نوروز آنجاست. می‌گفت کلی زخمی هست. دکترها دست‌تنها هستند. او می‌رود به کمک، با خودشان هم زخمی می‌آورند. آزاده خیلی می‌خواست بزرگوار باشد. به دوازده امام می‌خواست که بخشنده باشد. اندازه‌ی فرشته‌ها مهربان باشد، اما نمی‌توانست. آخرش شروع کرد به گریه کردن، به التماس که بابا حنیف نرود. جلوی درِ ورودی ایستاد تا حنیف رد نشود. بابایش دولا شد و او را در آغوش گرفت، بعد گفت: «دست من نیست ماهی کوچولوی قشنگم. اگه مهلت می‌دادن بلبل‌ت به باغ می‌رفت و می‌خوابید، اما نمی‌ذارن، دست من نیست.»

اما بلبل به باغ رفت و راحت خوابید، آن هم به یک باغ خشک و کم‌درخت. آنجا یک تخت گود برایش کندند. بابا حنیفش خسته بود و اصلاً تکان نخورد. نگفت چرا این تخت گود این‌قدر کوچک است، نمی‌توانم آسان غلت بزنم. حتی چشم‌هایش را هم باز نکرد. او را توی آخرین تختش گذاشتند و رویش خاک ریختند. آزاده آن روزها یک قطره اشک هم نریخت. مگر خودش نمی‌خواست یک دل سیر بخوابد؟

ناگهان انگار همه آزاده را ترک کردند. مامان مستانه گفت که نوروز بابایش را پیدا کرده و به خانه‌شان برگشته. مگر نوروز با او دوست نبود؟ مگر آدم نمی‌خواهد با دوستش حرف بزند؟ یعنی دیگر دلش برای او تنگ نمی‌شد؟ آزاده دلش می‌خواست باز هم برای خضر روی دیوارها علامت بگذارد. حتی به فکرش آمد شاید خضر پرواز هم بکند. خوب است کف پشت‌بام برایش خورشید و ماه و ماهی بکشند، اما دل و دماغ این کارها را به‌تنهایی نداشت. نوروز بود که او را بیدار می‌کرد و با خود پای دیوار می‌برد تا برای فیروز دعا بخواند. آزاده دیگر دعایی به فکرش نمی‌آمد.

خانه‌شان سرپا بود، اما انگار موشک خورده بود. مثل اینکه موشک از بابا حنیف رد شده و به آنها زده بود. آزاده سنگینی ترکش‌های موشک را در قلبش احساس می‌کرد، در دلش، در دست‌وپایش. همه جا سوت‌وکور شده بود. مامان مستانه نمی‌خندید. وقتی آزاده کار بد می‌کرد، چیزی نمی‌گفت. آرمان جاروجنجال به‌پا نمی‌کرد، به کوچه نمی‌رفت، در تاریکی خیابان دوچرخه‌سواری نمی‌کرد، شب‌ها او و تسکین را نمی‌ترساند. کسی پنج‌شنبه‌ها نان خامه‌ای نمی‌خواست. جمعه‌ها بستنی ایتالیایی نمی‌خواست. پارک نمی‌خواست. اصلاً دیگر پنج‌شنبه و جمعه با شنبه فرقی نداشت. همه‌ی کارها سخت شده بود. حال نداشت مشق بنویسد. حال نداشت شعر کتاب فارسی را حفظ کند. حال نداشت به آرمان کمک درسی بدهد. دیگر حال نداشت به باغچه برود. حال نداشت در حیاط سوار تاب سفید شود. حتی حال نداشت گل‌های اسکندر را له کند. از نان خریدن که آن‌قدر دوست داشت، بدش می‌آمد. کفش‌های عیدش را دیگر یواشکی در خانه نمی‌پوشید. هیچ‌کس اصرار نمی‌کرد مهمانی بروند. خانه‌ی دوست‌های مامان مستانه هم که می‌رفتند، گوشه‌ای می‌نشست و حرفی نمی‌زد. وقتی جک می‌گفتند و همه می‌خندیدند، خنده‌اش نمی‌گرفت، خیلی هم دمغ می‌شد. چرا کسی یاد بابا حنیف نمی‌افتاد؟ او که زیر آن همه خاک با دهان نیمه‌باز دراز کشیده بود و نمی‌توانست نفس بکشد.

بدش می‌آمد از این‌همه فراموشی، از اینکه بقیه زنده بودند و بابا حنیف مهربان آنجا رها شده بود. در مهمانی وقتی همه خیلی خوشحالی می‌کردند، ناخنش را روی صندلی می‌کشید، یا کلید خانه را از کیف مامان مستانه در می‌آورد و بی‌صدا روی نشیمن مبل می‌کشید یا روی پارچه‌ی لطیف کوسن. یا وقتی همه دور میز شام گل می‌گفتند و گل می‌شنفتند، روی نشمین صندلی چنگال می‌کشید. اگر هم زمین نشسته بودند، گوشه‌ای از فرش را آن‌قدر با ناخن زخمی می‌کرد تا ریسه ریسه شود.

یک روز مامان مستانه فهمید. چیزی نگفت. در خانه به او گفت شاید میزبان‌ها پولشان کم باشد. شاید دیگر نتوانند نان‌خامه‌ای بخورند تا وقتی که مبلشان تعمیر بشود. آیا دوست دارد بچه‌های آنها به خاطر کار او شیرینی و بستنی نخورند؟ حتی چند روز غذا فقط نیمرو بخورند؟

آزاده خیلی خجالت کشید. دیگر مبل و فرش دیگران را ریش‌ریش نمی‌کرد. به جایش هروقت که در مهمانی همه قهقهه می‌زدند، ناخنش را سفت و بی‌رحمانه در کف دستش فرو می‌برد. آن‌قدر فشار می‌داد تا نفسش بگیرد و دست‌آخر پوستش خراش بردارد و خون راه بیفتد. وقتی آب قرمزرنگ را می‌دید، خیالش راحت می‌شد که بابا حنیفش را تنها نگذاشته...، اما... آخر مگر او تنها بود؟

مامان مستانه می‌گوید که بابا حنیف خوش است و دیگر هیچ دردی ندارد و بعد از این هیچ‌وقت با غصه دست روی پیشانی‌اش نمی‌گذارد. می‌گوید بقیه‌ی آدم‌ها می‌میرند، ولی او برای همیشه زنده است و خدا به او روزی می‌دهد. آخر چرا دلش برای او بسوزد؟ بالاخره دست از خراش دادن خودش برداشت، اما آخرش قبول کرد که او هم شصت‌درصدی شده است.

حالا دیگر معنی شصت‌درصدی بودن را خوب می‌فهمید و یادش نمی‌رفت. شصت‌درصدی یعنی آنها که زیادند، از همه بیشتر، اما از همه کمترند. ساکت‌اند و کم‌حرف. بی‌حوصله و غوطه‌ور در خیالات. به داستان خوشی‌ها و مسافرت‌های تمام‌نشدنی چهل‌درصدی‌ها گوش می‌کنند و حرفی

برای گفتن ندارند. به جامدادی و کیف و کفش قشنگ چهل‌درصدی‌ها نگاه می‌کنند و آرام رویش دست می‌کشند. دم درِ مدرسه سرک می‌کشند تا باباهای چهل‌درصدی‌ها را ببینند که دنبال دخترهایشان آمده‌اند؛ بغل می‌کنند و می‌بوسند، بعد دست همدیگر را می‌گیرند و می‌روند. شصت‌درصدی‌ها آنهایی‌اند که سوار مینی‌بوس شلوغِ مدرسه می‌شوند تا به شهرک فجر بروند یا به قول آرمان به شهرک زجر. جایی که هیچ‌کس نمی‌خواهد زندگی کند، حتی اگر خانه مال بنیاد شهید باشد و برای یک چهاردیواری یک خوابه کرایه ندهند. جایی که زندگی همه شبیه هم است. مبل و اساس خانه را همه از بنیاد گرفته‌اند. بنیاد هدیه‌های یک‌جور به بچه‌ها و مادرانشان می‌دهد و وسع کسی به انتخاب کردن نمی‌رسد؛ جایی مثل گتو. و مادرها از ترس از دست دادن خانه‌ی رایگان به عروسی کردن دوباره فکر نمی‌کنند.

آنها شانس آورده‌اند که خانه‌ی بلوار را دارند. آرمان تهدید کرد اگر به شهرک فجر بروند، از خانه فرار کند. بابا حنیف که آن را با قسط خریده بود، مامان مستانه هم تصمیم گرفت ذره‌ذره جور کند و بقیه‌ی عمرش قسط خانه‌ی بلوار را بدهد. البته تا آخر جنگ خانه‌ی شاشا زندگی کردند تا وقتی که شاشا و پدربزرگ بالاخره برگشتند، اما هیچ‌یک نمی‌خواستند آنجا بمانند. در هر گوشه‌اش چیزی از بابا حنیف مانده بود که آدم را به گریه می‌انداخت. تا می‌آمد فراموش کند، چیزی پیدا می‌شد که بابا حنیف را در تخت گودش پیش چشمانش می‌آورد، اما... خانم جلالی می‌گفت که شهیدها در بهشت با بهترین آدم‌ها، با پیامبران و امامان زندگی می‌کنند. جایشان دیدنی و قشنگ است. لباس‌های نرم و ابریشمی می‌پوشند. فقط حرف از دوستی و مهربانی می‌زنند. خانه‌هایشان یکی از یکی بهتر. خوراکی‌هایی می‌خورند که کسی تا حالا نچشیده. آزاده فکر می‌کند که شاید هر روز ظهر از این سر بهشت تا آن سر سفره‌های درخشان حریر می‌اندازند پر از غذاهای جدید و خیلی خوشمزه. بابا حنیف شاید حتی پهلوی امام حسین(ع) بنشیند و با هم قیمه‌ی بهشتی

بخورند، با سالادهای تازه و دسرهای رنگارنگ. سفره‌ای بی‌نظیر که لازانیای ایتالیایی که شاشا می‌پخت را از برق و جلا می‌انداخت.

برای همین است که بابا حنیف هیچ‌وقت تا حالا به زمین برای دیدن او نیامده؟ به خوابش هم نیامده؟

«ستاره‌آی ستاره پولک ابر پاره خاموشی یا بیداری؟ می‌تابی یا که خوابی؟
به من بگو وقتی که خواب نبودی بابام رو تو ندیدی؟»

لابد آن‌قدر بهش خوش می‌گذرد که او را فراموش کرده. چشم‌های آزاده می‌سوزد، اما اشک نمی‌ریزد... باشد، حالا آزاده همیشه دختر خوبی نبوده... پس تسکین چه؟ او که این‌همه تسکین را دوست داشت، چرا به خواب او نمی‌آمد؟ تسکین آن‌قدر از بابا حنیف دور شد که اصلاً دیگر برایش نبود. همه جا پر شد از نبودن بابا حنیف. تسکین گفت می‌رود یک جای دیگر زمین زندگی کند، اما آزاده نمی‌تواند یک جای دوری روی زمین برود، چون مامان مستانه گفته که جسم بابا حنیف در خاک است همین‌جا، اما روحش به آسمان رفته. آخر چطوری یک آدم در دو جا می‌شود باشد؟ هم در یک جای تنگ و تاریک و بدبو، هم در یک دشت خرم و روشن و بی‌انتها؟

آزاده به حیاط می‌رود. آن پشت طوری که اسکندر نبیند، یک تخت گود می‌کند با کفگیری که از آشپزخانه برداشته، یک تخت گود قد خودش. خاک مثل دیوی دهان باز می‌کند. مورچه‌های سیاه و قرمز سرازیر می‌شوند. کرم‌های چندش‌آور کوچک و بزرگ بیرون می‌خزند. آزاده بی‌اعتنا با کفگیر می‌کند و می‌کند تا مطمئن شود در تخت گودش جا می‌شود. بعد دامنش را صاف می‌کند، موهایش را مرتب می‌کند و در تخت تازه‌اش دراز می‌کشد. خاک خنک و مرطوب است، اما نور خورشید بهاری گرمش می‌کند. جایش تنگ است، دستش را روی پاهایش گذاشته، اما راضی است. حالا از همه‌وقت به بابا حنیف نزدیک‌تر است. چشم‌هایش را می‌بندد تا صدای او یادش بیاید. به جایش صدای آرمان را می‌شنود: «باز هم که تو برای خودت قبر کندی؟»

آزاده جواب نمی‌دهد. آرمان کنار او روی زمین می‌نشیند و سرش را نزدیک می‌برد. می‌گوید: «یه مورچه‌ی قرمز روی صورتت رفته. می‌خوای بکشمش؟»

آزاده دوست ندارد حرف بزند. آخر بابا حنیف هم زیر خاک نمی‌تواند حرف بزند، اما جواب آرمان را می‌دهد: «نه، بهش دست نزن.»

«چرا؟ الان گازت می‌گیره ها!»

«چون... چون که بابا حنیف هم نمی‌تونه زیر خاک مورچه‌ها رو بکشه.»

ظاهراً آرمان رضایت می‌دهد. آزاده یکی از چشم‌هایش را نصفه‌نیمه باز می‌کند. آرمان را می‌بیند که کنار تخت گود او دراز کشیده و به آسمان نگاه می‌کند. خوشحال می‌شود. این دفعه نرفته مامان مستانه را خبر کند.

آرمان بی‌حرکت می‌ماند، بعد آهسته می‌گوید: «آزاده! اسکندر داره یواشکی از پنجره‌ی ایوون نگاهمون می‌کنه.»

آزاده نگران می‌شود. الان است که بیاید مراسم آنها را به هم بزند. از همان ایوان طبقه‌ی دوم خم می‌شود و فحش‌شان می‌دهد: «آهای تخم‌جن‌های انقلابی! به شما چی دادن خوردین که این‌قدر دیوونه این؟ قبل از انقلاب بچه‌ها سالم بودن. نرمال بودن. آخه چرا ما باید گرفتار شما زبون‌نفهم‌ها بشیم؟»

اما خبری از اسکندر نمی‌شود. از وقتی بابا حنیف رفته، اسکندر و شوهرش کاری به آنها ندارند.

آزاده اوقاتش خوش است، حتی ممکن است خوابش ببرد که مامان مستانه سر می‌رسد. او را دعوا نمی‌کند که لباسش را کثیف کرده. کنار او و آرمان می‌نشیند. آرمان انگشت اشاره‌اش را روی لب‌ها می‌گذارد و می‌گوید: «ش ش ش ش... داره با بابا حنیف حرف می‌زنه.»

مامان مستانه هم کنار تخت گود روی زمین دراز می‌کشد. باد می‌وزد و شکوفه‌های بهاری گیلاس را از روی خاک به هوا بلند می‌کند. بوی خوش گل سرخ و شکوفه همه جا را پر می‌کند. پروانه‌ها و زنبورها غوغا می‌کنند. سپس...

فقط صدای آب می‌آید که در جوی می‌گذرد.

از طرف خانه صدای دور و ضعیف گریه‌ی تسکین می‌آید. آرمان بلند می‌شود از روی خاک و می‌نشیند: «تنها مونده».

آزاده هم در تخت گودش می‌نشیند. شکوفه‌ها و خرده شاخه‌های خاکی را از بلوزش می‌تکاند. مامان مستانه هنوز دارد به آسمان آبی نگاه می‌کند...، اما او هم بلند می‌شود. موهای آزاده را می‌تکاند. دستش را می‌گیرد تا از تخت گودش بیرون بیاید. هر سه نفر با پا چاله‌ی خاکی را دوباره پر می‌کنند و بدون حرف به درون خانه برمی‌گردند.

آزاده متوجه نوروز شد که اخم‌هایش سخت درهم بود. این حالت او را می‌شناخت. وقتی تقلا می‌کرد اشک نریزد، این‌طوری می‌شد. نوروز با صدایی شکسته پرسید: «یعنی می‌گی فکر شماها رو نمی‌کرد؟ این‌قدر خودخواه بود؟»

تصویر مانیتور کاملاً رفته بود و فقط صدای اشک‌آلود تسکین می‌آمد: «تو آخرین کسی هستی که دم مرگ اون رو دیدی ی ی...، من همیش ش ش... می‌خواستم از تو بپرسم م م...، می‌خواستم م م م برام تعریف کنی.»

نوروز سر تکان داد: «مردن که تعریف کردن نداره تسکین‌جان...، فکر می‌کنی مردن مثل توی فیلم‌هاست؟ آدم‌ها تا نفس آخر حرف‌های شاعرانه می‌گن و وصیت می‌کنن؟ یا تا لحظه‌ی آخر اطرافیان رو می‌شناسن؟ نه، این‌طور نیست. وقتی وارد سکرات مرگ می‌شن، دیگه چیزی از اطراف نمی‌فهمن. کسی رو نمی‌شناسن. من توی بیمارستان مرگ زیاد دیدم. زمان جنگ هم... چیزی که فراوون بود، آدمی بود که داشت نفس آخر رو می‌کشید. خوب می‌دونم مردن چطوریه. چیزی برای تعریف نداره.» و به آزاده نگاه کرد.

همه هم نتوانستند از تخت گود دهه‌ی شصت دربیایند. کسی نمی‌دانست چه بر سر عطیه آمد، وقتی جنگ تمام شد او و خانواده‌اش از تهران رفتند. بعدها آزاده خیلی جست‌وجو کرد تا همکلاسی‌های دبستان ایثار را پیدا کند، اما عطیه انگار از همه‌ی دفترها و مدارک پاک شد و اثری از او به جا نماند.

شاهد و مادرش توانستند ردی از رقیه به دست بیاورند. در دبیرستان بوده که مادرش فوت می‌کند. بعد زندگی با برادر و زن‌برادرش غیرقابل تحمل می‌شود. او هم از خانه بیرون می‌زند و آواره‌ی خیابان‌ها می‌شود. دوسه سالی طول می‌کشد تا بهزیستی و بعد بنیاد شهید او را در کمپ‌های ترک اعتیاد اطراف تهران پیدا می‌کنند، اما چون فراری و کارتن خواب شده بود، برادرش او را به خانه راه نمی‌دهد. خانم ساجدی رقیه را در یکی از مراکز سرپرستی زنان آسیب‌دیده پیدا می‌کند. آنها می‌خواستند به او کمک کنند تا به زندگی عادی برگردد، اما رقیه نمی‌خواست هیچ‌کدام از بچه‌های دبستان ایثار را دوباره ببیند.

آخرین باری که آزاده با بچه‌های مدرسه‌ی ایثار مواجه شد، در روزنامه‌ای بود که اسامی قبول‌شدگان کنکور دانشگاه‌های دولتی را منتشر کرد. همین که روزنامه را باز کرد، چشمش به عکس و نام شقایق افتاد که رتبه‌ی یک کنکور گروه علوم انسانی و ادبیات شده بود. سارا هم رتبه‌ی هشت گروه علوم تجربی بود. آزاده با شوق و دلشوره دنبال بقیه‌ی آشناهای دبستان ایثار گشت، اما غیر از دختر مدیر مدرسه، خانم واعظی، کس دیگری را پیدا نکرد. به جای آنکه ذوق‌زده خبر خوب قبولی خودش را به خانه ببرد، گوشه‌ی خیابان نشست و به آینده‌اش در دانشگاه فکر کرد، جایی که با امثال شقایق و سارا و دختر خانم واعظی باید سر می‌کرد و خبری از دوستانش یا حداقل همبازی‌های وسطی نبود.

آزاده آرام گفت: «تسکین که داره برمی‌گرده، بهتر نیست همه چیز رو بدونه؟ چرا براش نمی‌گی؟ شاید تصمیمش عوض شد.»

نوروز به سختی آب دهانش را قورت داد، بعد رو کرد به لپ‌تاپ و رو به مانیتور گفت: «من توی بیمارستان می‌پلکیدم دور و بر بابا حنیف. می‌خواستم ببینم به زخمی‌ها چی می‌گه. همون وقت‌ها بود که می‌خواستم دکتر بشم و وردست اون کار کنم. نگاه می‌کردم چطوری حرف می‌زنه. چه کلماتی می‌گه. با پرستارا چطوری رفتار می‌کنه...، یادم می‌آد که بعدازظهر بود، زمستون تبریز هم سرد. می‌پلکیدم دیگه...، رفتم سروقت ننه‌م، داشت اتاق به اتاق دنبال بابا نعمت

می‌گشت. من رو بغل زد، ذوق‌زده گفت امروز از دربه‌دری خلاص می‌شیم. آقات همین‌جاست. به من پول داد برای خودم ویفر موزی بگیرم. خداییش بود که بوفه‌ی بیمارستان ویفر نداشت. منم ویرم گرفته بود ویفر بخرم. زدم بیرون. روبه‌روی بیمارستان یه بقالی بود. از اونجا ویفر و ساندیس خریدم. دم ویترین مغازه به شیشه تکیه دادم و ویفر رو باز کردم. یه مرد جوونی اومد موتورش رو جلوی من پارک کرد و رفت توی بقالی. بعد...، بعد...»

نوروز از حرف افتاد.

چند لحظه‌ای به میز آشپزخانه نگاه کرد. سرش را بالا آورد و سقف را دید.

«بعد نور سفید شدیدی زد...، صدای وحشتناکی اومد. وقتی مدرسه مون رو موشک زدن، من چیزی نشنیدم؛ چون خیلی نزدیک بودم فقط نور رو دیدم، اما اون روز توی تبریز صداش رو هم شنیدم...، من رو کوبید به زمین و موتور روی من افتاد. بعدش دیگه دود بود و آتیش. چشمم چیزی رو نمی‌دید. به خودم اومدم دیدم موتور سوراخ سوراخ شده. کنارم صاحبش افتاده بود با بدن پرخون. ناله می‌کرد. سرم رو بلند کردم دیدم بیمارستان دیگه نیست...، به جاش آسمون بود...، بزرگ...، بدون ابر...، پایینش دود و آتیش. تسکین جان این چیزها گفتن نداره. واقعاً چه چیزی رو می‌خوای بدونی؟ من نمی‌دونم... چطور شد...، همیشه از خودم می‌پرسم چرا اول دنبال ننه‌م نرفتم...، نمی‌دونم...، فقط توی خرابه‌ها دویدم طرف جایی که بابا حنیف مریض می‌دید. زیر آوار نمونده بود، اما ترکش خورده بود به شکمش. با دست جلوی پارگی شکمش رو گرفته بود. سر روده‌هاش رو می‌دیدم. خون مثل چشمه می‌جوشید روی زمین...، روی آوار داشت به خودش می‌پیچید. من رو دید. اون رو از شانه‌هاش گرفتم. اون زمان خیال می‌کردم من رو شناخته، اما بعدها که وارد دانشکده‌ی پزشکی شدم، فهمیدم دم مرگ آدم‌ها کمتر کسی رو می‌شناسن. وقت مرگ بیشتر چیزی که توی فکرشون هست رو می‌گن یا... کسی که خیلی دوست دارن رو صدا می‌کنن...، اینکه دور و بر کی باشه مهم نیست...»

تسکین پرسید: «کسی رو هم صدا ا ا ا کرد؟ اسم از کسی ی ی برد؟»

نگاه نوروز مهربان‌تر شد: «نه تسکین‌جان... اسمی نبرد...، فقط چیزهای بی‌ربطی می‌گفت که نمی‌فهمیدم...، یعنی بعدها که برای آزاده و مامان مستانه تعریف کردم، اونها هم نفهمیدن. با خودش می‌گفت... علم... یه چیز شبیه این...، حتی اگه همه‌ی دریاها جوهر بشن...، اگه این دریا و اون دریا جوهر بشه...، علم...، اگه اقیانوس‌ها جوهر بشه، نه، نه، مرکب بشه...، تموم نمی‌شه...، نه، این‌طوری نمی‌گفت... نه...، داشت می‌گفت دریاها به پایان می‌رسن، جوهرها هم تموم می‌شن...، نمی‌دونم والله الان به حافظه‌م هم شک‌ام برد، اما آخر ندارند...، نمی‌دونم علم... علم...، خلاصه دریا بود و مرکب و چیزی درباره‌ی کلمات. من اون رو گرفته بودم از بازو و می‌گفتم الان آمبولانس می‌آد. الان می‌رسن. اون‌قدر به خودش پیچید که دیگه نفس کم آورد و صداش نیومد. تا آمبولانس به ما برسه تموم کرده بود. اومدن روی برانکارد گذاشتن یه پارچه سفیدی هم روی سرش کشیدن. انگار روی آرزوهای من کفن کشیدن. همه‌ی عمرم دویدم دنبال این آرزو. هیچ‌وقت خیال وردست بودن بابا حنیف رو رها نکردم، هیچ‌وقت. هروقت خسته و کلافه می‌شم، بابا حنیف رو خیال می‌کنم توی بیمارستان که دوشیفت کار می‌کرد، همون‌جا می‌خوابید و شکایتی نداشت. با همین آرزو خودم رو کشوندم از اهواز تا دم درِ دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران. خدا می‌دونه چقدر دنبال شماها گشتم. اومدم الهیه. خونه‌ی شاشا محو یادم مونده بود. پرسون‌پرسون پیدا کردم. نمی‌دونی تسکین‌جان، گل خریده بودم با جعبه‌ی شیرینی. هی به خودم نهیب می‌دادم بابا حنیف شهید شده رفته، اما انگار دیدن اون می‌اومدم. دیدن شماها و مادرتون مثل دیدن دوباره‌ی اون بود.»

تسکین پرسید: «پس کجا رفتی؟ چرا سراغمون نیومدی؟»

«شما دیگه خونه‌ی شاشا نمی‌نشستین. اونجا رو کوبونده بودن. زمین رو عمیق، بیست‌سی متر کنده بودن، داشتن تیرآهن‌های یه برج رو جا می‌نداختن. فقط خدا می‌دونه چطور دنیا رو سرم خراب شد. انگار یه بار دیگه بیمارستان موشک

خورد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اون خونه، اون نقاشی‌ها که کشیدیم، اون باغچه، اون‌طور ناپدید بشن.»

نوروز اشک‌هایش را با دست گرفت و ادامه داد: «نشستم دم درِ کارگاه ساختمون‌سازی. کلی اشک ریختم. واقعاً باور کردم بابا حنیف رفته و شماها رو گم کرده‌ام.»

تصویر تسکین دوباره برگشته بود. لب‌هایش چین‌دار شد و سری تکان داد: «نوروز تو که خودت فرزند شهیدی. این چیزا رو می می می می‌دونی. کافی بود می‌رفتی بنیاد شهید... اسم‌مون رو می... گفتی، آدرس و تلف... نمون رو بهت می‌دادن.»

نوروز با سر تأیید کرد: «آره تو درست می‌گی. می‌شد این کار رو کرد، اما اصلاً به فکر من نرسید! نمی‌دونم چرا. من تا روزی که دوباره آزاده رو دیدم، فکر کردم شماها دیگه نیستین. اون پنج سال توی تهران و خوابگاه به من خیلی سخت گذشت. به خودم می‌گفتم شماها هم که نباشین من بالاخره وردست بابا حنیف می‌شم. اصلاً بدون اون بیمارستان برای من معنی نداره. هربار از اتاق عمل بیرون می‌آم، حسش می‌کنم. به خودم می‌گم بابا حنیف تو زنده‌ی ابدی هستی.»

هر سه نفر در سکوت اشک‌های خود را پاک کردند. تسکین صدایش را صاف کرد، بعد پرسید: «حالا که حرف خونه‌ی شاشا شد...، من نمی‌دونستم اونجا جا جا... رو خراب کردن.»

نوروز گفت: «به جاش یه برج شیک و گرون هیجده طبقه ساختن.»

«اسعد بختیاری و زنش پس کجان؟»

آزاده برگشت روی صندلی کنار نوروز نشست و جلوی مانیتور قرار گرفت: «اونا خیلی وقته که مردن. نشنیدی از مامان مستانه که چی شد؟»

«نه.»

«جنگ که تموم شد، بچه‌های اسعد بختیاری از آمریکا اومدن بردنشون

واشنگتن. همون دم که رسیدن پدرشون رو گذاشتن مرکز بازپروری ترک اعتیاد. اون پیرمرد هم به یه هفته نکشید که همون جا مرد.»

نوروز تعجب‌زده اظهار کرد: «عجب! نمی‌دونستم...»

آزاده ادامه داد: «بعد... از شاشا شنیدیم که زن اسعد بختیاری، ماه‌طلعت خانم، همون که فامیل ثریا بختیاری بود، از دست بچه‌هاش توی واشنگتن فرار کرده و یواشکی تنهایی تهران برگشته به خونه‌ش. یه مدتی زندگی آرومی داشت. شاشا هم برگشته بود با هم دمخور بودن، اما بعد شنیدیم که بچه‌هاش اومدن ایران، خونه رو فروختن و چون ماه‌طلعت هم نمی‌خواست آمریکا بره، اون رو بردن آسایشگاه کهریزک گذاشتن.»

تسکین ناراحت شد، گفت: «یادم می‌آد آد آد وقتی بچ چه چه چه ه ه ه ه بودم خونه‌ی شاشا می‌دیدمش. خانم مهربونی بود.»

آزاده و نوروز زدند زیر خنده. نوروز گفت: «همیشه هم مهربون نبود... زمان جنگ ما طور دیگه‌ای می‌شناختیمش. آخرش چی شد؟»

«مامان مستانه هرازگاهی می‌رفت آسایشگاه کهریزک، مخصوصاً روزهای عید برای پیرمردها و پیرزن‌ها شیرینی و گل می‌برد. یادم می‌آد چند بار زن اسعد بختیاری رو هم دیدیم. فکر می‌کرد من مستانه‌ام، مامانم هم شاشاست. خیلی قاتی کرده بود. طلا و جواهراتش رو بچه‌هاش برده بودن، جاش زیورآلات بدلی داشت به گردن و گوشش، اما مثل اینکه چیزی از اوضاع نمی‌فهمید. می‌گفت تشریف بیارین شام به باغ ما در کرج. از مهمونی ناهار هفته‌ی پیش توی دربار حرف می‌زد و می‌گفت ثریا سلام مخصوص فرستاد خدمت شاشا.»

کسی نخندید.

آزاده سعی کرد حرف را عوض کند: «فکر کردی که دوباره زندگی کردن توی تهران ممکنه سختت باشه؟ تو تحملش رو داری؟ نمی‌ترسی؟»

«تو خودت به من گفتی درست وقت ترس، همه فرار می‌کنن، همه جا جا جا جا می‌زنن، اونه... که دنبال همدیگه... می‌گردن بالا بالا بالا بالا بالاخره همدیگه رو پیدا می‌کنن. تو ن ن ن نگفتی؟»

آزاده خنده‌اش گرفت. رو به نوروز کرد: «نگاه کن این آلبالو حرفم رو به خودم می‌گه! تو هنوز یادت می‌آد چطور دوباره به هم رسیدیم؟»

چشمان نوروز درخشید: «پنج‌شنبه بیست و نه اسفند هزار و سیصد و هشتاد و دو. روز حمله‌ی آمریکا به عراق. توی شهر کتابِ خیابون حافظ.»

آزاده سرخوش اضافه کرد: «درست وقتی که هیچ انتظارش رو نداشتیم.»

صبح روز بیست و نه اسفند دلگیر به نظر می‌رسید، هرچند که عید نزدیک بود. مامان مستانه گل سنبل خریده و تسکین هم چندین سبزه‌ی گندم و عدس و ماش سبز کرده بود، اما هنوز حال‌وهوای عید را نداشت. نگرانی همه جا موج می‌زد. در شیرینی‌فروشی مردم می‌گفتند که آیا آمریکا و انگلیس واقعاً به عراق حمله خواهند کرد؟ این‌قدر آسان است؟ آیا بدون اجازه‌ی سازمان ملل می‌توانند به یک کشور دور از خودشان حمله کنند؟

آزاده میز صبحانه را چید و از چای تازه‌دم استکانی برای همه پر کرد. تسکین گفت: «دیروز تلویزیون نشون می‌داد در همه‌ی دنیا علیه حمله به عراق تظاهرات کردن. توی فرانسه، اسپانیا، انگلیس، مکزیک، مصر، کره. همه‌ی کره‌ی زمین توی خیابون بودن! پس چرا توی ایران تظاهرات نمی‌شه؟ توی مدرسه همیشه از خداخواسته کلاس‌ها رو تعطیل می‌کردن تا ما رو به یه تظاهراتی ببرن؛ چرا یکی توی تهران راه نیافتاده؟»

آرمان شکر در چای ریخت: «چون مردم ایران هنوز جنگ با عراق یادشون نرفته. خیلی‌ها دعا می‌کنن صدام بمیره. چه بهتر که مردم عراق رو با همون موشک‌ها بزنن!»

مامان مستانه اعتراض کرد: «آرمان خجالت بکش! چرندیات بسه!»

«نه، چرندیات نیست. امیدوارم آمریکایی‌ها اول عراق رو بکوبن صاف کنن، بعد سراغ ایران بیان و خدمت ایران هم برسن.»

آزاده گفت: «اول صبح می‌خوای دعوا با ما رو شروع کنی؟ کسی جلوی تو رو نگرفته، اگه زندگی توی ایران رو دوست نداری، خب برو هرجا که دوست داری.»

«می‌رم. به‌زودی می‌رم. مامان مستانه پول ارثش از خونه‌ی شاشا رو به من بده من می‌رم. پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم.»

مامان مستانه آرام تکه‌ای پنیر برید و بر نان لواش پهن کرد: «پسرم چرا روز شروع نشده با خواهرت بدخلقی می‌کنی؟ من که گفتم، هروقت ارث من رو دادن و کارهای انحصار وراثت شاشا تموم شد، پول رو سه قسمت می‌کنم و سهم هر سه تاتون رو می‌دم تا برین باهاش زندگی‌تون رو بسازین.»

آزاده بسیار ناراحت شد: «آخه چرا مامان مستانه؟ این پول مال شماست. حق شماست. بعد از عمری تنهایی بچه بزرگ کردن حالا وقتشه که خودت رو بازنشسته کنی. با این پول بری مسافرت با دوستات. ماشین راحت‌تری بخری که توی خیابون ریپ نزنه و فرمونش مچت رو اذیت نکنه. ما همه جوونیم. نیرو داریم. می‌تونیم دنبال زندگی‌مون بریم. آرمان بره کار کنه، پول جمع کنه، خرج آرزوهاش رو دربیاره. آخه این انصافه که ارثیه‌ات رو صرف ما کنی؟»

مامان مستانه لحظه‌ای درنگ کرد و لقمه را در بشقاب گذاشت. نگاه محبت‌آمیزی به آزاده کرد: «دختر مهربونم. می‌دونم چقدر به فکر منی. توی این دنیا تنها دلخوشی من شما سه تا هست. من دیگه آرزویی جز خوشبختی و رضایت شماها ندارم. تنها خواسته‌ای که دارم اینه که دستم رو دوباره توی دست‌های حنیف بذارم، اما قبلش می‌خوام مطمئن شم شماها توی زندگی حسرت نمی‌خورین. احساس یتیمی نمی‌کنین. نمی‌گین اگه پدرمون بود... نمی‌دونم... حسرت‌کش زندگی دیگران نشین. اگه حنیف هم بود همین کار رو می‌کرد. هرچی داشت پای شما می‌ریخت...، حالا صبحونه‌تون رو بخورین. ان‌شاءالله این پول هم می‌آد و آرمان می‌تونه راه خودش رو بره.»

تسکین بلند شد و رادیوی آشپزخانه را روشن کرد. اخبار ساعت هشت اعلام کرد که نیروهای ائتلاف به سرکردگی آمریکا آن روز صبح به عراق حمله کرده‌اند و شهر بغداد زیر آتش بمب و موشک می‌سوزد.

سر میز صبحانه همه در بهت فرو رفتند. بعد از لحظاتی آرمان از صندلی

بلند شد و به نشیمن رفت. تلویزیون را روشن کرد و شبکه‌ی بی‌بی‌سی را گرفت. همه پشت سر او به نشیمن رفتند. صفحه‌ی تلویزیون بر روی تصویری پانارومیک از بغداد ثابت مانده بود. صدایی ماشین‌وار به انگلیسی تکرار می‌کرد: «آپریشن ایراکی فریدام».

ساختمان‌های ریز و درشت بغداد در دودی تیره فرو رفته بودند. از هر گوشه شعله‌ی آتش به هوا می‌رفت. صدای آمبولانس‌ها قطع نمی‌شد. زیرنویس تصویر خبر داد که ائتلاف به سرکردگی آمریکا و انگلیس و لهستان حمله را رهبری می‌کند. کشورهای اسپانیا، پرتقال، استرالیا، ایتالیا، ژاپن و کره جنوبی در حمله شرکت کرده‌اند.

همه‌ی دولت‌های استعماری قدیم... به اضافه‌ی مدعیان جدید...

آزاده فکر کرد باز هم اسکندر! حالا با نشانی دقیق آب حیات آمده. آیا این بار به آن می‌رسید؟

در اتاق نشیمن همه در شوک بودند. تسکین به تک‌تک‌شان نگریست. مردد پرسید: «تهران... زمان موشک‌باران این شکلی بود؟»

کسی جوابی نداد. سال‌ها بود در توافقی ناگفته همه پذیرفته بودند حرفی از موشک‌باران تهران نزنند. نمی‌شد با یادآوری‌هایش شب خوابید، اما حالا موشک‌ها بیخ گوششان عیان شده‌اند... در عراق...، بعد کدام کشور؟ با کدام بهانه؟ آیا ایران را هم بمباران خواهند کرد؟

آرمان رفت روی شبکه‌ی یورونیوز که همان تصاویر را نشان می‌داد. بعد رفت روی سی‌ان‌ان، بعد وی‌اوای. همگی مدعی بودند که ام‌قصر و بصره سقوط کرده‌اند. به همین زودی؟ یک روز هم دوام نیاوردند؟

آرمان کنترل گیرنده‌ی ماهواره را روی مبل انداخت. لباس پوشید. گرم‌کن و ساک ورزشی‌اش را جمع کرد. کفش به پا کرد و گفت که به باشگاه بوکس می‌رود پیش دوستانش. بقیه هم چند لقمه‌ی دیگر صبحانه خوردند و میز را جمع کردند. مامان مستانه گفت که پنج‌شنبه‌ی آخر سال است و می‌خواهد سر مزار

حنیف برود. امروز به درددل با او احتیاج دارد. از آزاده پرسید که آیا همراهش می‌آید. او سکوت کرد. اصلاً نمی‌خواست به بهشت‌زهرا برود، آن هم در چنین روز ترسناکی. به چیزی بیشتر از درددل با بابا حنیف احتیاج داشت. کلید رنو را به مامان مستانه داد و گفت که دانشگاه کار دارد. کسی به رویش نیاورد که دانشگاه‌های دولتی پنج‌شنبه‌ها تعطیل هستند.

آزاده لباس پوشید و از خانه بیرون آمد. بلوار کشاورز در سکوتی معنادار فرو رفته بود. در خیابان به آن شلوغی پرنده هم پر نمی‌زد. آدم‌ها انگار پیاده‌رو را ترک کرده بودند. خبری از ترافیک روان بلوار هم نبود. تک‌وتوک ماشینی رد می‌شد و خلاص. پس مردم تهران کجا مانده‌اند؟ بهت‌زده رو به تلویزیون قفل شده‌اند؟ آنها که همه‌ی عمر برای نابودی و ذلت صدام کافر دعا می‌کردند. آزاده هم می‌دانست که وقتی آمریکا به عراق حمله کند، کسی خوشحال نخواهد شد. کدام انسان سوختن و ویرانی شهری بزرگ و آباد پر از آدم‌های پرجنب‌وجوش را آرزو می‌کند؟ راستی چند تا بچه‌ی کوچک زیر بمباران آمریکایی‌ها خواهند مرد؟ چند تا بچه در زیرزمین‌ها محبوس خواهند شد؟ چند کودک دیگر از پدر و مادرهای وحشت‌زده کتک خواهند خورد؟ خانه‌ی چند تا خواهر و برادر مثل نوروز و فیروز خرابه خواهد شد؟ جسد چند تا مادر دیگر مچاله و خونین و سوخته از زیر آوار بیرون کشیده خواهد شد؟ خون‌های پاشیده روی دیوارهای شهر...، بچه‌هایی که به جای نان کابوس به خانه می‌برند...، کفش‌ها و چادرسیاه‌های سرگردان در خیابان...، دست‌وپاهای رهاشده بالای درخت و تیر چراغ‌برق که صاحبانشان را صدا می‌زنند. راستی چند تا زن جوان دیگر تا پایان عمر زائر هفتگی قبرستان‌ها خواهند ماند؟

آزاده به میدان ولی‌عصر رسید و دور آن چرخید...، اشک‌آلوده...، بغض‌خورده.

نه به همه‌ی جسدهای پاره‌پاره!

نه به گاز پیک‌نیکی‌های غلتان در خیابان!

نه به موشک‌هایی که سوت می‌کشند!

بس است!

آزاده فکرهای خوب می‌خواهد. خاطره‌های جدید که مثل روسری حریر در بلوار کشاورز در باد بلغزند، به اتفاق‌های بزرگ احتیاج دارد تا با آنها ساعت زندگی‌اش را صفر کند، به موجی عظیم و سنگین تا همه‌ی آشغال‌هایی که اسلحه‌ها و موشک‌ها و بمب‌ها ریخته‌اند را بشوید و با خود ببرد. اما آخر چطور؟ حالا که لشکر اسکندر بیخ گوش آنها چادر زده، چطور می‌توان به آسمان‌های آبی و شفاف دل بست؟ به خانه‌هایی که هیچ بچه‌ای مثل زرین زیر آجرهایش جا نماند؟ به پنجره‌هایی که خرده‌شیشه‌شان پاهای کودکان را نشکافد؟

انگار بلوار کریم‌خان هم در همین پرسش‌ها فرو رفته بود. بدون رفت‌وآمد جنبنده‌ای، تنهای صدای پرحرارت جوی آب بود که به گوش می‌رسید. حالا اگر چراغ قرمز خیابان حافظ را هم رد می‌کرد، اتفاقی نمی‌افتاد، چرا که هیچ ماشینی رد نمی‌شد. به نظرش آمد بد نمی‌شد اگر که سری به شهر کتاب حافظ می‌زد. همیشه کتاب‌های تازه می‌آورد. سی‌دی فروشی دست‌پُری هم داشت که سی‌دی موزیک‌های کلاسیک خارجی و ایرانی می‌فروخت. گاهی حتی سی‌دی اوریجینال هم می‌آورد! راهش را به‌طرف ساختمان شهر کتاب کج کرد، به امید آنکه چیزی مناسب حالش آنجا پیدا کند.

آزاده در را هل داد و وارد فضای وسیع و پر نور شهر کتاب شد. بوی خوب کاغذ کاهی، گیاه، قهوه و کتاب در فضا جولان می‌داد و به او حالتی خلسه‌وار. روی میز وسط سالن به دیدن کتاب‌های جدید مشغول بود که ناگهان صدای موسیقی در فضا بلند شد. دهان آزاده از تعجب باز ماند؛ یکی از معروف‌ترین ترانه‌های گروه جیپسی کینگ که پیش از این آزاده کاست‌اش را از راه‌های زیرزمینی به دست آورده بود. موسیقی جیپسی کینگ؟ در فضای عمومی؟ در جمهوری اسلامی؟ خدایا! چه اتفاقی افتاده! نکند کودتا شده؟ دولت سرنگون شده؟ نکند آمریکایی‌ها نیامده حکومت در ایران عوض شده؟

آزاده نگاهی به دور و بر خود انداخت، اما کسی نبود تا شگفتی و غافلگیری‌اش را با او شریک شود. به پیشخوان بخش موسیقی رفت. مرد فروشنده مشغول

جابه‌جایی نوارها و کاست‌ها بود. آزاده پرسید: «ببخشید آقا... این... این چه موزیکیه؟»

فروشنده لبخند معناداری به لب آورد: «تعجب می‌کنین؟ فکر می‌کنین اشتباه شده؟ یا خوابین؟»

«والله چی بگم... جیپسی کینگ غیرمجاز نبود؟»

«تعجب نکنین. از هفته‌ی پیش که حرف جنگ عراق واقعی شد، وزارت ارشاد کلی مجوز موسیقی صادر کرده. همه‌ی کاست‌هایی که سال‌هاست بدون مجوز هستن آزاد شدن. توی این هفته به اندازه‌ی یه سال نوار کاست وارد فروشگاه ما شده. اصلاً نمی‌دونیم ویترین رو چطوری بچینیم! کدوم کاست رو پخش کنیم.»

آزاده می‌زند زیر خنده. این یکی را اصلاً انتظار نداشت. فروشنده کلی کاست روی پیشخوان چیده بود. از دیدن اسم‌های خارجی و خواننده‌های ایرانی برق از سر آزاده پرید: «اووووووف! چه تنوعی!»

کاستِ خواب‌های طلایی را باز کرد و بروشور را درآورد. بعد... سنگینی نگاهی را حس کرد. سرش را بلند کرد و نگاهش به بالای پلکان طبقه‌ی اول فروشگاه افتاد. جایی بین قفسه‌ها مرد جوانی ایستاده بود و غریبانه او را زیر نظر داشت. چه ظاهر آشنایی! با ته‌ریشی که زیر نور سالن برق سرخ کم‌رنگی داشت و موهای کم و بیش زنجبیلی. آزاده کمی خودش را جمع‌وجور کرد. او که بود؟

مرد جوان بدون عجله از پلکان پایین آمد، به‌حالتی که انگار از کشتی کهکشانی خود قدم به بیرون می‌گذاشت و وارد سیاره‌ی آزاده می‌شد. گویی از منظومه‌ای ناشناخته به تازگی سر رسیده بود. راست، راحت، مطمئن، بیگانه با کوته‌بینی و ترس و کرنش حاکم بر تهران. او با قدم‌هایش میدان مغناطیسی شهر ارزان‌فروش را درهم شکاند. انگار همه‌ی تهران می‌بایست سکوت می‌کرد و در لانه‌اش می‌خزید تا این مسافرِ ابر کهکشانی برآید و به چشم دیده شود.

مرد جوان نزدیک آزاده شد و متبسم گفت: «چقدر صورت شما آشناست... ما قبلاً جایی همدیگه رو ندیدیم؟»

آزاده فقط می‌توانست لبخند بزند.

مرد جوان ریش‌سرخ کاستِ خواب‌های طلایی را برداشت و نگاهی به نوار انداخت. سپس زمزمه کرد: «سابقاً دختری رو می‌شناختم که شبیه شما بود و می‌خواست به دیدن حضرت خضر بره.»

آزاده ابرو بالا انداخت: «چه بلندپرواز!»

مرد جوان سر تکان داد و گفت: «وقتی خضر می‌تونه حتی ماهی مرده رو زنده به دریا برگردونه، چرا نباید برای دیدنش نقشه کشید؟»

مرد جوان به طرز نمایشی چشم‌هایش را تنگ کرد: «من حتی اسم شما رو هم می‌دونم که رمزش اینه.» سپس از فروشنده کاغذ و قلمی خواست و روی کاغذ مربع کوچکی نوشت:

ک

ک آضادح ک

ک

آزاده غش‌غش خندید و گفت: «عجب حافظه‌ای! خودم خیلی وقت بود که رمزم رو ننوشته بودم.» و بروشور را به او داد. مرد جوان بروشور را در کاستِ خواب‌های طلایی گذاشت و آن را به دست گرفت. مستقیم به صورت آزاده نگاه کرد و پرسید: «چه کسی به آب حیات نه می‌گه؟»

فصل دهم: چشمه ی آب حیات

ناگهان صدای آژیر قرمز بلند شد. زنگی گوش‌خراش و ممتد که اعلام خطر می‌کرد. در سر آزاده تمام بچه‌های کلاس چهارم ب هم‌زمان جیغ کشیدند و به‌طرف درِ ورودی کلاس خیز برداشتند. همدیگر را هل می‌دادند و مقنعه‌ی جلویی‌شان را می‌کشیدند. صدای آژیر از کجا می‌آمد؟

«آووووو... این صدای آژیر قرمز است... حمله‌ی هوایی... هم‌اکنون به‌طرف پناهگاه بروید...»

این صدای کدام آژیر است؟ چه کسانی حمله کرده‌اند؟ این‌بار به کجا؟ آزاده دنبال نوروز می‌گردد تا از او بپرسد، اما در راهروی طبقه‌ی دوم دبستان ایثار فقط بچه‌های مدرسه هستند، انبوه سرهای پوشیده در مقنعه‌ی آبی روشن که نامنظم در راهرو می‌دوند به‌طرف راه‌پله و جیییییغ... جیییغ...

چند تا بچه‌ی کوچک جثه در راه‌پله قِل می‌خورند، یک نفر نرده‌ی پله‌ها را چسبیده و جیغ می‌کشد. خانم ساجدی خم می‌شود تا بچه‌های افتاده را از زیر دست‌وپا بیرون بیاورد.

باز هم تو زنده ماندی... در تاریکی‌ها... بعد از این تو و... همه‌ی جنازه‌ها...

بچه‌های دبستان ایثار؛ با نگاه‌های مردد اما کنجکاو که خاطره‌ی مرگ را هر لحظه به دوش می‌کشند؛ مرگ پدر، مادر، خواهر، برادر، عمه، همسایه، دوست، غریبه‌ای در خیابان...

صدای ناله و گریه سر آزاده را پر می‌کند. پشت‌سری او را هل می‌دهد و آزاده به دیوار می‌خورد. خانم ساجدی حالا نوزادش را در بغل دارد و با دست دیگرش

شاهد را می‌کشد. شاهد را ول می‌کند و به بچه‌ی کلاس اولی که خون دماغ شده کمک می‌کند. به آزاده می‌گوید: «چرا وایستادی؟ برو جلو. سریع برو به پناهگاه. سر راه واینستا! راه بیفت!»

آزاده قصد می‌کند به‌طرف پناهگاه برود، اما به آن اژدهای دو سر؟ با دهان باز گرسنه‌اش؟ پر از موش‌های قد گربه؟ سوسک‌های آدم‌خوار؟ مورچه‌گاوی‌های قرمز زهردار؟

نه، آزاده نمی‌خواهد. برمی‌گردد. خود را به کنار دیوار مدرسه می‌کشاند. خلاف جهت جمعیت به‌طرف درِ ورودی مدرسه می‌دود. سریع خودش را به درِ سنگین و بزرگ آهنی می‌رساند، اما... قفل است... باز نمی‌شود...، آزاده باید خودش را به خانه‌ی شاشا برساند...، آنجا با مامان مستانه و بابا حنیف در امان است. از نردبان بالا می‌رود...، حالا روی دیوار است. باید پایین بپرد...، ولی... همه‌ی پنجره‌های زیرزمین می‌ترکند و گلدان‌ها پخش‌وپلا می‌شوند...، همه جا پر از گردوخاک می‌شود و آرمان یک‌بند سرفه می‌کند...، اسکندر دست طلایی‌اش را بالا می‌برد و فریاد می‌کشد: «لچک به سر کمونیست!»

مامان مستانه جواب می‌دهد: «تو یک انسان آزاد به دنیا اومده‌ای. تو مردم هیچ شاهی نیستی. تو آدم هیچ‌کس نیستی غیر از خودت. آزادی که حاکمت رو عوض کنی. آزادی که شورش کنی. تو به دنیایی اومدی که هیچ خون موروثی به تو حکومت نمی‌کنه. همه‌ی زورگوها رو می‌تونی عوض کنی. همه‌ی زندگیت نشون بده لیاقت آزادی که مردم به تو دادن رو داری.»

آزاده پا سست می‌کند. گاز پیک نیکی‌ها همه جا می‌توانند بترکند...، اما چرا تو زنده ماندی و ما مردیم؟ چه تقدیری بود که تو را شایسته‌ی زندگی می‌دانست؟ آیا در نفس کشیدنت رازی نهفته است؟ آیا در لحظه‌هایت معجزه‌ای به انتظار نشسته است؟

آزاده به دیوار حیاط مدرسه می‌نگرد که کش می‌آید و پست می‌شود. خرد می‌شود و شن می‌گردد و سرانجام به ساحل می‌پیوندد. آنجا آن دورها دو دریا

به هم می‌رسند. خضر با موهای بلند سبز، افشان در باد، بالای صخره‌ای ایستاده است در پیراهنی سپید، و آغوشش را به‌سوی مدرسه می‌گشاید. تمام بچه‌های مدرسه‌ی ایثار به‌سوی او می‌دوند. از آنجا بوی چشمه‌ی آب حیات به مشام آزاده می‌رسد.

پس برمی‌گردد. از دیوار پایین می‌آید به دنبال بچه‌ها. ناگهان رقیه ظاهر می‌شود. توپی در دست دارد: «توپ از کجا آوردی؟ مگه بازی ممنوع نیست؟»

«از جلوی دفتر رد می‌شدم. دیدم در کمد وسایل ورزشی بازه، کسی هم نیست. رفتم جلو یه توپ کِش رفتم! می‌آی بازی؟»

آزاده سال‌هاست که وسطی بازی نکرده است. نه تیمی دارد، نه توپی، نه تماشاچی. هیچ‌کس حال تکان خوردن ندارد.

گردو؟

شکستم!

سینما؟

رفتم!

پناهگاه؟

خواهم رفت... به مار دو سر...، اژدهایی با دندان‌هایی سپید که حالا قفل دهانش را باز کرده‌اند. سرش را از زیرزمین بیرون آورده، اما همان‌جا گیر کرده است. به شکم تاریک هیولا می‌روی؟ پر از موش‌های وحشی، سوسک‌های کثیف و چندش‌آور و مورچه‌گاوی‌های خطرناک؟ کرم‌های دراز و کوتاه که میان خاک‌وخل می‌لولند. آنجا آزاده خاک خواهد شد. پودر خواهد گشت. در آن غار تنگ و تاریک...، اما تنها نخواهد بود. بابا حنیف هم آنجاست، با شعاع نور روی تیغه‌ی بینی‌اش، با چشم‌های مهربانش که وقتی می‌گویی شهرک فجر غمناک می‌شوند. نوروز می‌گوید معجزه‌ها وجود دارند. درست وقتی مجبور می‌شوی خودت به خودت دیکته بگویی، یک بار دیگر بابا حنیف ظاهر خواهد شد؛ در

غلط‌های خنده‌دارت. و تو آن‌قدر از برنامه‌ی کودک تلویزیون سرمشق می‌نویسی تا بفهمی چه رمز هجی‌نشده‌ای در نامت به انتظار نشسته است.

پس آزاده به پناهگاه بیا.

تو که صبور هستی. تو که صحرانورد ظلماتی در طوفان شن. تو که در سوزانی کویرها شکیبا قدم برمی‌داری، حتی اگر هیچ رادیو و تلویزیون و روزنامه و شبکه‌ی ماهواره‌ای به تو نتواند بگوید که پیش پایت چه جهنمی دهان خواهد گشود.

تو ادامه می‌دهی، چون به چشمه‌ی آب حیات خواهی رسید، در زیر صخره‌ها، در آن غار مرموز. آنجا که یک طرف آب خنک و طرف دیگر جوشان است. در میانه‌ی شکم اژدها تو به آن چشمه خواهی رسید. به خاطر همین پشت سر خانم ساجدی و شاهد و رقیه و مریم و عطیه وارد پناهگاه می‌شوی. دیوارهایش زمختند و دستت را خراش می‌دهند. هوای مانده گلویت را می‌فشارد.

شاهد سرفه می‌کند و می‌گوید: «می‌خوام بفهمم بابام که شهید می‌شد به چی فکر می‌کرد؟ به کی؟»

آزاده رها را می‌بیند که گلنوش و گلبرگ را بغل زده و می‌گوید گریه نکنید.

آزاده فریاد می‌زند: «کیانووووووش! کجا هستی؟»

نوروز دست او را می‌گیرد و پسرشان را نشان می‌دهد: «همگی اینجاییم.»

آرش می‌پرسد: «میگ یا میراژ؟» و بمب در جایی می‌ترکد. همه داد می‌کشند. لامپ‌های برهنه‌ی پناهگاه خاموش می‌شوند. دختربچه‌ها جیغ می‌کشند. کلاس اولی‌ها مامانشان را صدا می‌زنند. نوروز به بچه‌ها یاد می‌دهد چطور پناه بگیرند: «سرها پایین. چانه روی سینه. دست‌ها دور گردن.»

عطیه منتظر است لوله‌ی تانک اسرائیلی از زیر تنور بیرون بزند. می‌گوید: «سوختم. از ترکش سوختم.» شاهد هم می‌سوزد. مریم هم می‌سوزد. آزاده که اول همه سوخته است. رقیه تک و تنها مانده است. می‌گوید: «در کمپ ترک اعتیاد یاد گرفتم چطور نمیرم. لازم نیست برنده شوم. فقط نبازم. همه‌تان را به بازی

برمی‌گردانم. همه‌ی ما وسط می‌رویم.» وسط چی؟

شما کلمه‌ی مناسب را بیابید.

تا به درس جدید برسی طول می‌کشد آزاده. پس کی اسمت را یاد خواهی گرفت؟

تا آن‌وقت خود را بیازمایید.

و به پرسش‌ها پاسخ دهید.

جای خالی را پر کنید تا اسکایپ برگردد. اسکایپ آخر پریده. دوباره برمی‌گردد. در این میان تسکین عکس می‌شود، ناپدید می‌شود و دوباره جان می‌گیرد. نباید به تسکین موشک بخورد. نباید. نباید. اما صدای بمباران می‌آید. بچه‌ها جیغ می‌کشند. همه جا سیاه می‌شود و دوباره نور می‌آید. خانم ساجدی می‌گوید صلوات و همه می‌فرستند. خانم ساجدی می‌گوید: «دخترای من جیغ نکشین. نکشین تا صدای همدیگه رو بشنویم.»

بعد می‌گوید: «بیایین با هم دعا بخونیم.»

همانی که سر کلاس پرورشی تمرین می‌کنند. همانی که هر روز سر صف می‌خوانند. چند نفر آرام شروع می‌کنند. نفس آزاده هم کم‌کم باز می‌شود. بچه‌ها دست همدیگر را می‌گیرند و با هم بلند دعا می‌کنند.

«أَمَّنْ يُجيبُ مُضْطَرَّ إِذَا دَعاهُ وَ يَكْشِفِ السُوء...»

آزاده!

تو که صحرانورد ظلماتی!

تو که با علامت خضر با نوروز در نیمه شب‌های سرد برای ننه ربابه ذکر گفته‌ای، برای فیروز دعا کرده‌ای و به چاله‌ی خون زیر پایش فوت کرده‌ای؛ جامدادی ژاپنی و کفش کتانی آلمانی را فراموش کن!

ساندویچ کالباس و لازانیا را فراموش کن!

قسط ماشین و جنگنده‌های اسرائیلی را فراموش کن!

رها می‌گوید: «سال هزار و سیصد و شصت و سه به دنیا آمدم.»

آرش می‌گوید: «سال هزار و سیصد و پنجاه و پنج.»

نوروز می‌گوید: «هزار و سیصد و شصت و یک.»

آزاده آخر همه می‌گوید: «هزار و سیصد و پنجاه و هفت.»

در پناهگاه دبستان ایثار تو بالاخره خواهی فهمید که شصت‌درصدی‌ها چطور بیست تا جلو خواهند افتاد.